۳۹ سرنخ

جلد اول:

هزار تویی از استخوان

نویسنده:

ریک ریوردن

کاری از وبلاگ:

Percy3.mihanblog.com

تقدیم به تمامی

طرفداران وبلاگ پرسی ۳ (علی الخصوص

دوستداران مجموعه ۳۹ سرنخ)

و تقدیم به

تمامی دوستداران فانتزی

و تقدیم به

Pioneer

عزیز

زهرا سعیدی / اردیبهشت ۹۱

Percy3.mihanblog.com

فصل اول

مترجم: Pioneer

پنج دقیقه قبل از اینکه بمیرد، گریس کاهیل[۱] وصیتش را تغییر داد.
وکیلش یک نسخه ی قابل تعویض را، که برای هفت سال مخفی ترین راز گریس را در برداشت، از کیفش بیرون آورد. بهر حال، گریس به اندازه ی کافی احمق بود تا از آن استفاده کند، ویلیام مک اینتایر[۲] هرگز در موردش یقین نیافته بود.
ویلیام پرسید:
– خانم، مطمئنید؟
گریس از میان پنجره، نگاهی کوتاه به چمن زارهای روشن از نور خورشید در ملک های اطراف کرد. گربه اش، سلادین[۳]، خودش را در کنار گریس جمع کرده بود، مثل این که داشت تمام بیماری گریس را جذب می کرد، اما حتی حضور او هم، امروز نمی توانست گریس را آسوده خاطر کند. او تقریباً در میانه ی چندین حادثه قرار داشت که می توانست باعث پایان یافتن تمدن انسانی شود.
– بله، ویلیام.
هر نفسش دردناک بود.
– مطمئنم.
ویلیام شیرازه ی یک کلاسور چرمی را گشود. او یک مرد بلند قد زمخت بود. بینی اش شبیه یک تیغه ی ساعت آفتابی کشیده بود، برای همین همیشه سایه ای بر روی یک طرف صورتش قرار داشت. او، برای نیمی

---

۱ - Grace Cahill
۲ - William McIntyre
۳ - Saladin

Percy3.mihanblog.com

از زندگی گریس، مشاور گریس بود، نزدیک ترین راز دارش. آنها راز و رمزهای زیادی را در این سالها رد وبدل کرده بودند، اما هیچ کدام از آن رازها به اندازه ی این یکی خطرناک نبود.
او سند را برای گریس نگه داشت تا آن را دوباره بررسی کند. سرفه های پی در پی بدن گریس را خم کرد. سلادین با دلواپسی میو میو کرد. بعد از این که سرفه ها پایان یافت، ویلیام به او کمک کرد تا خودکار را بگیرد. او با خطی خرچنگ قورباغه امضایش را ضعیف بر روی کاغذ نگاشت.
ویلیام سوگوارانه گفت:
– اونها خیلی جوونند. اگه فقط والدینشون ...
گریس به تلخی گفت:
– اما والدینشون نتونستن، و حالا بچه ها باید به اندازه ی کافی بزرگ شده باشن. اونها تنها شانس ما هستند.
– اگه موفق نشن ...
گریس گفت:
– اون وقت پونصد سال کار و تلاش، هیچ میشه. همه چیز از بین می ره. خانواده، دنیا ... همه چی.
ویلیام عبوسانه سری به موافقت تکان داد. او کلاسور را از دستان گریس گرفت.
گریس، در حالی که خز نقره ای سلادین را نوازش می کرد، تکیه داد. رایحه ی بیرون او را غمگین ساخت. روز خیلی زیبایی برای مردن بود. او می خواست یک پیک نیک خداحافظی با آن بچه ها داشته باشد. او می خواست جوان و قوی باشد و دوباره به دور دنیا مسافرت کند.
اما پلک هایش داشت فرو می افتاد. شش هایش برای گرفتن هوا تقلا می کردند. گردنبند یشم سبزش را چنگ زد... یک طلسم خوش شانسی که او سالها قبل در چین یافته بود. به نظر می رسید در افکارش تماس های نزدیکی با مرگ دارد، شانس های گمشده ی بسیار. اما طلسم نمی توانست بیشتر از این کمکش کند. او سخت کار کرده بود تا برای این روز آماده شود. هنوز، خیلی کارها مانده بود که انجام نداده بود ... خیلی چیزها که هرگز به آن بچه ها نگفته بود.
او پچ پچ کنان گفت:
– مجبوره کافی باشه.
با این حرف، گریس کاهیل برای آخرین بار چشمانش را فرو بست.
وقتی ویلیام مطمئن شد که او مرده است، به سمت پنجره رفت و پرده ها را کشید. ویلیام تاریکی را ترجیح می داد. به نظر بیشتر به کسب و کارش می آمد.
درِ پشت سرش باز شد. گربه ی گریس هیس هیس کرد و در زیر تخت ناپدید شد.
ویلیام به عقب نگاه نکرد. او به امضا گریس کاهیل بر روی وصیت جدیدش، که به مهمترین سند در تاریخ خانواده ی کاهیل تبدیل شده بود، زل زده بود.

Percy3.mihanblog.com

صدایی خشن گفت:

– خب؟

ویلیام برگشت. مردی در درگاه ایستاده بود، صورتش در میان سایه ها پوشیده شده بود، کت و شلوارش به سیاهی نفت بود.

ویلیام گفت:

– وقتشه. مطمئن شو اونها به چیزی شک نکنن.

ویلیام مطمئن نبود، اما فکر کرد مرد سیاه پوش لبخند زد.

مرد قول داد:

– نگران نباش. اونها هرگز حتی یه سرنخ هم نخواهند داشت.

Percy3.mihanblog.com

فصل دوم

مترجم: زهرا سعیدی

دن کاهیل فکر می کرد صاحب رنجش آورترین خواهر بزرگ بر روی این سیاره است. و این، قبل از این بود که خواهرش دو میلیون دلار را به آتش بکشد.

همه چیز از وقتی شروع شد که آنها به مراسم خاکسپاری مادربزرگشان می رفتند. دن، در دل هیجان زده بود، چون امیدوار بود بتواند، بعد از این که همه ی افراد رفتند، طرحی از روی سنگ قبر بردارد[۱]. او می دانست که گریس اهمیت نمی دهد. او مادربزرگی بی نظیر بود.

دن عاشق جمع کردن چیزها بود. او کارتهای بیس بال، دستخط مشهورترین یاغی ها، اسلحه های جنگ داخلی، سکه های نایاب، و از وقتی که به مهدکودک می رفت، هر نشانی که به دست آورده بود، (هر دوازده تای آنها را) را جمع کرده بود. حالا، عاشق جمع کردن بهترین طرح های مدادی قبرها بود. او یک تعداد از بهترین هایش را در آپارتمانش داشت. نوشته ی مورد علاقه اش چنین بود:

پرولا گود[۲]

۱۸۹۱– ۱۹۲۹

من مُردم. بیاین یه مهمونی برپا کنیم.

او فکر کرد، اگر یک طرح از سنگ قبر گریس را در مجموعه اش داشته باشد، شاید این قدر احساسی شبیه به این که او برای همیشه رفته است، نکند.

---

۱ – rubbing ایجاد یک طرح با قرار دادن یک کاغذ بر روی سطح و کشیدن مداد و یا دیگر ابزار نقاشی بر روی آن سطح. (یادش بخیر بچگی از این کارا روی سکه ها می کردیم!)

۲ - PRUELLA GOODE

Percy3.mihanblog.com

بهر حال، تمام راه از بوستون تا مراسم خاک سپاری در ورکستر کانتی[۱]، خاله ی بزرگش بئتریس[۲] داشت شبیه یک احمق تمام عیار رانندگی می کرد. او داشت در بزرگراه با سرعت بیست و پنج مایل در ساعت و بین خطوط حرکت می کرد، برای همین دیگر ماشین ها بوق می زدند و از مسیرشان منحرف می شدند و به سمت گاردریل های بزرگراه می رفتند. خاله بئتریس فقط فرمان ماشین را با انگشت های غرق در جواهرش محکم نگهداشته بود. صورت پر چین و چروکش، با سرخاب و رژلب قرمز رنگ مارک دی-گلو[۳] آرایش شده بود، که باعث می شد موهای آبی رنگش، آبی رنگ تر به نظر برسند. دن با خودش فکر کرد، آیا خاله اش برای رانندگان دیگر مانند چیزی شبیه کابوس های شبانه ی در مورد دلقک های پیر است.

خاله بئتریس، در حالی که یک اس یو وی را به سمت محور خروجی منحرف می کرد، چون او درست در جلوی آن ماشین ترمز کرده بود، فریاد کشید:

– امی! توی ماشین دست از کتاب خوندن بردار! برات ضرر داره!

– اما، خاله بئتریس...

– خانم جوون، اون کتاب رو ببند!

امی کتاب را بست، کاری که عموماً انجام می داد. او هرگز وارد دعوا و مشاجره با بزرگسالان نمی شد. او موی بلندی به رنگ قهوه ای مایل به قرمز داشت، درست برعکس دن، که مویش بلوند تیره بود. این باعث می شد که دن تظاهر کند خواهرش بیگانه ای غاصب از سیاره ای دیگر است، اما بدبختانه آنها دارای چشمانی مشابه بودند– سبز مثل پشم سبز رنگ، چیزی که مادربزرگشان عادت داشت بگوید.

امی سه سال بزرگتر بود و همین طور شش اینچ بلندتر از دن، و او هرگز اجازه نمی داد که دن آن را فراموش کند– مثل این که چهارده ساله شدن عملیاتی بزرگ بود. او معمولاً، شلوار لی و تی شرت های کهنه می پوشید، چون دوست نداشت آدمها به او توجه کنند، اما امروز لباس زنانه ی مشکی رنگی پوشیده بود، برای همین شبیه یک عروس خون آشام به نظر می رسید.

دن امیدوار بود لباس های امی به اندازه ی کت و شلوار و کراوات احمقانه ی خودش عذاب آور باشد. خاله بئتریس او را در ظاهری شایسته در آورده بود، وقتی که او سعی کرده بود با لباس های نینجایش به مراسم خاکسپاری بیاید. این، مثل این نبود که گریس اهمیت دهد، ای کاش دن در لباسش راحت و مرگبار باشد، شرایطی که دن وقتی که یک نینجا بود به آن تظاهر می کرد. اما، البته، خاله بئتریس درک نمی کرد. گاهی برای دن سخت بود که باور کند که او و گریس خواهر بوده اند. بئتریس غرولند کرد.

---

[۱] - Worcester County

[۲] - Beatrice

[۳] - Day-Glo

Percy3.mihanblog.com

– یادم باشه به محض این که برگشتیم بوستون، پرستارتون رو اخراج کنم، شما دو تا کاملاً لوس و ننر بار اومدید.

دن اعتراض کرد:

– نلی[1] خیلی خوبه!

– پوف! این نلی تقریباً اجازه داده که ساختمون همسایه ام رو ویرون کنید!

– درسته!

هر چند هفته یک بار بئتریس پرستارشان را اخراج کرده و فرد جدیدی را استخدام می کرد. تنها قسمت خوب این ماجرا، این بود که خاله بئتریس شخصاً با آنها زندگی نمی کرد. او در طرف دیگر شهر در ساختمانی زندگی می کرد که اجازه ورود به بچه ها نمی دادند، برای همین گاهی چند روز طول می کشید تا او در مورد آخرین شاهکارهای دن آگاه شود.

نلی خیلی بیشتر از اکثر پرستارها تاب آورده بود. دن او را دوست داشت. چون او کلوچه های بی نظیر می پخت، و معمولاً صدای آی پدش را بر روی ولوم آسیب رسان به مغز تنظیم می کرد! او حتی وقتی دن مجموعه ی موشکی بطریش را پرتاب کرد و ساختمانی کناری را زیر رگبار گرفت، صدای آن را نشنید. دن دلش برای نلی، وقتی که اخراج می شد، تنگ می شد.

خاله بئتریس به رانندگی و غرغر کردن زیر لبی در مورد بچه های لوس ادامه داد. امی مخفیانه به کتاب غول پیکرش برگشت. این دو روز اخیر، از وقتی اخبار مربوط به مرگ گریس را دریافت کرده بودند، امی حتی بیشتر از حد معمول به مطالعه می پرداخت. دن می دانست این روش او برای مخفی کردن است، اما به نوعی از آن تنفر داشت چون باعث می شد او هم خفه خون بگیرد. او پرسید:

– حالا داری چی می خونی؟ قفل های اروپائی قرون وسطی؟ حوله های دستشویی در میان قرن ها؟

امی شکلکی زشت برایش در آورد– زشت تر از صورت معمولش.

– هیچ ربطی به تو نداره، احمق.

– نمی تونی یه لرد نینجا رو احمق صدا کنی. تو مایه ی آبروریزی خانواده ای. باید با دریدن شکمت خودکشی کنی.

امی چشمانش را چرخ داد.

بعد از چند مایل، شهر جایش را به مزارع داد. آن مکان شروع کرد به شبیه شدن به روستای گریس، و حتی با این که دن به خودش قول داده بود احساساتی نشود، احساس غم در وجودش شروع کرد به رشد کردن. گریس بهترین بود. او با دن و امی شبیه انسان های واقعی رفتار می کرد، نه مثل بچه ها. به همین خاطر

---

[1] - Nellie

Percy3.mihanblog.com

اصرار داشت که آنها او را به طور کاملاً ساده ای گریس صدا کنند، نه مادربزرگ، یا مامانی، یا مامان جان، یا هر اسم احمقانه ی دیگه ای شبیه آن. او یکی از معدود آدمهایی بود که به آنها اهمیت می داد. حالا او مرده بود، و آنها مجبور بودند که به مراسم خاک سپاریش بروند و دسته ای از قوم و خویش هایی را که هرگز رفتار خوبی با آن ها نداشتند، را ببینند ...

قبرستان خانوادگی در پایین تپه ی عمارت گریس قرار داشت. دن فکر کرد که آنها به نوعی احمقند که یک نعش کش کرایه کرده بودند تا گریس را یکصد یارد به پایین خیابان ببرد. آنها می توانستند زیر تابوت چرخ بگذارند، مثل آنهایی که زیر چمدان ها قرار می دهند، و آن چرخ ها کارشان را به همین خوبی انجام می دادند.

در آسمان ابرهای طوفان زای تابستانی می غریدند. عمارت خانوادگی بر روی تپه اش، تاریک و غم افزا به نظر می رسید، مثل قصر یک لرد. دن آن مکان را دوست داشت، با یک بیلیون اتاق و دودکش و پنجره های لک دار شیشه ای.

او حتی از قبرستان خانوادگی بیشتر خوشش می آمد. تعداد زیادی از سنگ قبرهای فرسوده در میان یک بیشه زار سبز، به دور درخت ها سر بر آورده بودند، درست کنار یک دریاچه. بعضی از سنگ ها چنان فرسوده بودند که نوشته ی روی آنها محو شده بود. گریس عادت داشت امی و او را در دیدارهای آخر هفته شان به آن بیشه زار ببرد. گریس و امی بعد از ظهرهایشان را بر روی یک زیرانداز پیک نیک در حال خواندن کتاب و صحبت کردن می گذراندند، در حالی که دن در میان قبرها و درخت ها و دریاچه قدم می زد.

"بس کن! داری احساساتی می شی!" دن این را به خودش گفت.

امی در حالی که از حیاط عبور می کردند، زیر لب گفت:

– یه عالمه آدم!

– تو که نمی خوای در بری، مگه نه؟

امی با یقه ی لباسش ور رفت.

– من ... من در نمی رم. من فقط ...

دن حرف رو را کامل کرد:

– از شلوغی و ازدحام آدما بدت می آد. اما می دونی که یه عالمه آدم اونجان. اونها هر سال می اومدند.

هر زمستان، تا جایی که دن می توانست به یاد بیاورد، گریس همه ی قوم و خویش ها را از سرتاسر دنیا برای یک تعطیلات یک هفته ای به اینجا دعوت می کرد. کل عمارت پر می شد از کاهیل های چینی، انگلیسی آفریقای جنوبی و ونزوئلایی. اکثر آنها حتی دیگر به نام کاهیل شناخته نمی شدند، اما گریس دن را متقاعد کرده بود که آنها همگی با هم قوم و خویش هستند. او در مورد عموزاده ها، عموی عموزاده ها، عموی عموی

Percy3.mihanblog.com

عموزاده ها و ... صحبت می کرد تا جایی که مغز دن هنگ می کرد. در همین حین، امی معمولاً با گربه ی گریس در کتابخانه پنهان می شد.

امی گفت:

– می دونم . اما ... منظورم اینه که به اونها نگاه کن.

حق با او بود. حدود چهارصد نفر در حیاط قبرستان دور هم جمع شده بودند.

دن گفت:

– اونها فقط ثروتش رو می خوان.

– دن!

– چیه؟ حقیقته دیگه!

آنها تازه به جمعیت رسیده بودند که ناگهان دن به هوا رفت و معلق در هوا نگه داشته شد.

او فریاد زد:

– هی!

صدای دخترانه ای گفت:

– نگاه کنین، بچه ها، ما یه موش گرفتیم!

دن در موقعیت مناسبی نبود که آنها را ببیند، اما می توانست بگوید که خواهر های هالت[۱] هستند. مدیسن[۲] و ریگان[۳]—که هر کدام در یک طرف او ایستاده بودند، و او را از قوزک هایش نگه داشته بودند. دوقلوها گرمکن های صورتی هماهنگی پوشیده بودند، با موهای کوتاه بلوند که بافته شده بود و لبخند هایی شیطانی. آنها تنها یازده سال داشتند، دقیقاً مثل دن، اما مشکلی در نگه داشتن دن نداشتند. دن تعداد بیشتری گرمکن صورتی در پشت آنها دید—بقیه ی خانواده ی هالت. سگ غول پیکرشان، آرنولد به دور پاهایشان می چرخید و پارس می کرد.

مدیسن گفت:

– بیان اون رو توی دریاچه پرت کنیم.

ریگان گفت:

– می خوام اون رو توی بوته ها پرت کنم! ما هرگز کاری رو که من دوست دارم انجام نمی دیم!

---

۱ - Holt

۲ - Madison

۳ - Reagan

Percy3.mihanblog.com

برادر بزرگشان، هامیلتون[۱]، مثل دیوانه ها می خندید. در کنار او، پدرشان، ایزنهاور[۲] هالت و مادرشان، ماری تاد[۳] لبخند می زدند، مثل این که همه این چیزها شوخی لذت بخشی بود.

ایزنهاور گفت:

– دخترا، ما نمی خوایم آدما رو در مراسم تدفین این ور و اون ور پرت کنیم. این کار یه موقعیت شادی بخش به حساب میاد!

دن فریاد زد:

– امی! یه کمی کمک برسون؟

صورت امی مثل گچ سفید شده بود. او زیر لب گفت:

– بندا....ا...از...ز....

دن با غضب آهی کشید.

– اون می خواد بگه " من رو بندازین!"

مدیسن و ریگان آن کار را انجام دادند. اما دن بر روی سرش فرود آمد.

دن گفت:

– اوی!

امی اعتراض کرد:

– م...م...مدیسن!

مدیسن ادایش را در آورد:

– ب...ب...بله؟ فکر کنم اون همه کتاب مغزت رو پیاده کرده، عجیب غریب؟

اگر کس دیگری بود، دن حتماً او را می زد، اما او بهتر از این ها هالت ها رو می شناخت. حتی مدیسن و ریگان، کوچکترین اعضای این خانواده، می توانستند او را به خامه زده شده تبدیل کنند. کل خانواده ی هالت خیلی وحشی تر از این ها بودند. آنها دستانی گوشتالود و گردن هایی کلفت داشتند و صورت هایی شبیه فیگورهای جی. آی جو[۴] داشتند. حتی مادرشان شبیه کسی بود که باید اصلاح می کرد و گوشه ی لبش سیگار برگی می گذاشت.

---

۱ - Hamilton

۲ - Eisenhower

۳ - Mary-Todd

۴ - G.I. Joe

Percy3.mihanblog.com

مدیسن گفت:

– امیدوارم شما بازنده ها آخرین نگاه ها رو خیلی خوب به دور و بر این خونه بندازین. شماها دیگه به این جا دعوت نمی شین، حالا که اون ساحره ی پیر مُرده.

آرنولد، سگ غول پیکر، گفت:

– هاپ!

دن، برای حمایت بئتریس، به اطراف نگاهی انداخت، اما طبق معمول او هیچ جایی نزدیک آنها نبود. او با عجله رفته بود تا با اقوام پیر دیگر حرف بزند.

دن گفت:

– گریس ساحره نبود. و ما قراره این جا رو به ارث ببریم!

برادر بزرگتر، هامیلتون، خندید.

– آره، درسته.

موهایش را به سمت وسط سرش شانه کرده بود، برای همین موهایش مثل یک باله ی کوسه ماهی شده بود.

– تا وقت خوندن وصیت نامه صبر کن، کفتر چاهی. قصد دارم خودم پرتت کنم بیرون!

پدرشان گفت:

– خیلی خب، تیم. بسه، به صف شین!

خانواده یشان به صف شد و به سمت حیاط قبرستان شروع به حرکت کردند، و وقتی که آرنولد به پاشنه ی هر کسی لگد می پراند، دیگر اقوام از سر راهشان کنار می رفتند.

امی گناهکارانه پرسید:

– سرت خوبه؟

دن با حرکت سرش جواب مثبت داد. او کمی به خاطر این که امی کمکش نکرده بود دلخور بود، اما وقت گله گذاری در مورد آن نبود. امی همیشه در مقابل افراد دیگر زبانش بسته می شد و به لکنت می افتاد. دن گفت:

– خدایا، من از هالت ها متنفرم.

– ما مشکلات بدتری داریم.

امی به سمت حیاط قبرستان اشاره کرد، و قلب دن سنکوپ کرد.

او زیر لب گفت:

– کبراها[۱].

---

[۱] - The Cobras

Percy3.mihanblog.com

ایان[۱] و ناتالی[۲] کبرا در کنار تابوت گریس ایستاده بودند و شبیه دو فرشته ی کوچک بی گناه به نظر می رسیدند، و در حال صحبت با کشیش بودند. آنها، لباس های مناسب مراسم عزاداری مشابه هم پوشیده بودند که با موی ابریشمی مشکی رنگ و پوست دارچینی شان ست شده بود. آنها می توانستند سوپرمدلی برای بچه ها باشند.

دن با امیدواری گفت:

– اونها نمی تونند در طی مراسم کاری بکنن. اونها فقط به خاطر پول گریس اینجان، مثل بقیه اونها. اما اونها بدستش نمی آرن.

امی اخم کرد.

– دن ... واقعاً به اون چیزی که در مورد به ارث بردن این خونه گفتی، ایمان داری؟

– البته! می دونی که گریس ما رو بیشتر از همه دوست داشت. ما بیشتر از همه باهاش وقت می گذروندیم.

امی آهی کشید، مثل آنکه دن جوان تر از آن است که این موضوع را درک کند، که دن از آن بدش می آمد.

امی گفت:

– یالا، بهتره ما هم به اون ها بپیوندیم. و با هم، آنها وارد جمعیت شدند.

مراسم خاکسپاری، خاطره مبهمی برای دن بود. کشیش چیز هایی درباره خاک و جسد گفت. آنها تابوت را در دل زمین فرو کردند. هر کسی یک بیلچه کوچک خاک بر رویش ریخت. دن فکر کرد، که سوگواران از این بخش خیلی بیشتر لذت بردند، به خصوص ایان و ناتالی.

او تعدادی دیگر از اقوام را شناخت: آلیستر اُه[۳]، پیرمرد کره ای با عصای نوک الماسی اش که همیشه اصرار داشت او را عمو صدا کنند؛ زن روسی، ایرینا اسپاسکای[۴] که یک تیک عصبی در یکی از چشمانش داشت، برای همین، همه پشت سرش او را اسپاز[۵] صدا می کردند؛ سه تایی های اروپایی خوش تیپ– ند[۶]، تد[۷] و سینیاد[۸]، که شبیه کپی بخشی از یکی از تیم های لاکراس[۱] لیگ آیوی[۲] به نظر می رسیدند. حتی آن بچه

---

۱ - Ian
۲ - Natalie
۳ - Alistair Oh
۴ - Irina Spasky
۵ - Spaz
۶ - Ned
۷ - Ted
۸ - Sinead

Percy3.mihanblog.com

بازیگر تلویزیونی هم آنجا بود: جوناه ویزارد[۳]. او کناری ایستاده بود و در حال عکس گرفتن با دسته ای از دخترها بود و صفی از افراد هم، که منتظر بودند تا با او صحبت کنند، به وجود آمده بود. او درست همان طوری که در تلویزیون لباس می پوشید لباس پوشیده بود، با یک عالمه گردنبند و دستبند نقره ای، شلوار لی چاک دار و یک پیراهن اندامی مشکی (که یک یه جورایی احمقانه بود، چون او هیچ عضله ای برای نمایش دادن نداشت.) یک مرد آمریکایی – افریقایی در کت و شلوار اداری پشت سرش ایستاده بود، و یادداشت هایی را در گوشی بلک بری اش وارد می کرد. احتمالاً، پدر جوناه. دن شنیده بود که جوناه ویزارد با کاهیل ها قوم و خویش است، اما او هرگز قبلاً او را شخصاً ندیده بود. او کنجکاو بود که آیا می تواند یک عکس امضا شده برای مجموعه اش بگیرد. بعد از تشریفات مذهبی، مردی در یک کت و شلوارِ زغال سنگی به داخل جایگاه وارد شد. او به طور مبهمی آشنا به نظر می رسید. آن مرد یک بینی نوک دراز و سری طاس داشت. او دن را به یاد کرکس می انداخت. او موقرانه گفت:

– از این که همگی تشریف آوردین، تشکر می کنم. من ویلیام مک اینتایر وکیل گریس و مجری وصیت نامه اش هستم.

دن در گوش امی پچ پچ کرد:

– مامور اجرا[۴]؟ اون گریس رو کشته؟

امی پچ پچ کنان در جوابش گفت:

– نه، احمق جون. معنیش اینه که مسئول اجرای وصیت نامه اشه.

ویلیام مک اینتایر ادامه داد:

– اگه توی کارت های دعوتتون رو نگاه کنن، بعضی هاتون یه کارت دعوت طلایی پیدا می کنین.

همهمه ای تهیج شده در فضا پیچید، و آن چهارصد نفر کارت های دعوت شان را ورق زدند.

بیشترشان فحش دادند، و وقتی چیزی نیافتند، با اعتراض داد و فریاد کردند. دن با عجله کارت دعوتش را ورق زد. در درونش یک کارت طلایی با حاشیه ی برگ قرار داشت. آن جا نوشته بود:

بدین وسیله از دن و امی کاهیل

برای خواندن آخرین وصیت نامه گریس کاهیل دعوت به عمل می آید.

مکان: سرسرای بزرگ عمارت کاهیل. زمان: حالا.

---

[۱] - lacrosse نوعی ورزش

[۲] - Ivy League

[۳] - Jonah Wizard

[۴] - executor بازی با این کلمه که دارای هر دو معنی مامور اجرای اعدام و مجری وصیت نامه است.

Percy3.mihanblog.com

دن گفت:

– می دونستم!

آقای مک اینتایر در حالی که صدایش را بر روی جمعیت بلند می کرد، گفت:

– بهتون اطمینان می دم این دعوت نامه ها به حسب تصادف تنظیم نشده. از اونهایی که محروم موندند، عذر خواهی می کنم. منظور گریس کاهیل هیچ بی احترامی به شما نبوده. از میان همه ی اعضای خاندان کاهیل تنها تعداد کمی تقریباً دارای شرایط بودند.

جمعیت شروع کرد به فریاد زدن و بحث کردن. سرانجام دن نتوانست بیشتر از این مقاومت کند. او فریاد زد:

– واجد شرایط برای چی؟

ایان کبرا درست پشت سرش غرولند کرد:

– درمورد تو دن، یه پسر امریکایی احمق بودن.

خواهرش ناتالی خنده ریزی کرد. او یک دعوت نامه در دست داشت و خیلی از خودش خرسند بود. قبل از این که دن بتواند به روی نقطه ی حساس ایان زوم کند، مرد کت و شلوار خاکستری جواب داد:

– برای این که ذی نفع وصیت گریس کاهیل باشن. حالا، اگه اجازه بدین، اونهایی که دعوت نامه دارن توی سرسرای بزرگ دور هم جمع بشن.

افراد دعوت شده مثل این که کسی فریاد زده باشد " غذای مجانی"، به سمت خانه هجوم بردند.

ناتالی به دن چشمکی زد.

– خداحافظ، پسر عمو. ما باید بریم آینده مون رو رقم بزنیم.

بعد او و برادرش قدم زنان از مسیر بالا رفتند.

امی گفت:

– اونها رو فراموش کن. دن شاید حق با تو باشه. شاید ما چیزی ارث ببریم.

اما دن اخم کرد. اگر این دعوت چیز عالی بود چرا آن مرد وکیل آنقدر درهم به نظر می رسید؟ و چرا گریس کبراها را هم انتخاب کرده بود؟

هنگامی که دن از میان ورودی اصلی عمارت به داخل می رفت، نگاه کوتاهی به نشان سنگی بر بالای در انداخت– یک C بزرگ که با چهار طرح کوچکتر احاطه شده بود– یه اژدها، یه خرس، یه گرگ، و دو مار که به دور یک شمشیر پیچیده بودند. آن نشان همیشه دن را مجذوب و افسون می کرد، اگر چه او معنی آن را نمی دانست. به نظر می رسید همه ی آن حیوانات به او خیره شده اند، مثل این که می خواستند به او حمله کنند. او به دنبال جمعیت داخل شد، در حالی که کنجکاو بود که چرا آن حیوانات اینقدر عصبانی اند.

Percy3.mihanblog.com

سرسرای بزرگ درست به اندازه ی یک زمین بسکتبال بزرگ بود، با یک عالمه زره و شمشیر که بر روی دیوارها به خط شده بودند و پنجره هایی عظیم، که به نظر می رسید هر لحظه بتمن از میان آنها به داخل سرسرا خواهد پرید.

ویلیام مک اینتایر در پشت یک میز در مقابلشان ایستاد، با یک پروژکتور در پشتش، تا وقتی که همه افراد ردیف صندلی های داخل سرسرا را پر کردند. در کل چهل نفر آنجا بودند، که شامل هالت ها و کبراها و خاله بئتریس، که کاملاً از بودن در آنجا بیزار به نظر می رسید- یا شاید او فقط از این بیزار بود که همه ی آن افراد دیگر هم به جلسه ی خواندن وصیت نامه خواهرش دعوت شده اند.

آقای مک اینتایر دستش را برای آرام کردن جمعیت بلند کرد. او یک سند از کلاسور چرمی اش بیرون کشید، عینکش را مرتب کرد، و شروع کرد به خواندن:

- من، گریس کاهیل در کمال سلامت عقل و جسم، بدین وسیله کل دارایی ام را در بین آنهایی که این رقابت را بپذیرند یا آنهایی که نپذیرند، تقسیم می کنم.

ایزنهاور هالت حرفش را قطع کرد:

- صبر کن، کدوم رقابت؟ منظورش چیه؟

- به اون موضوع هم سر وقتش می رسم، آقا.

آقای مک اینتایر گلویش را صاف کرد و ادامه داد:

- شماها انتخاب شدین تا احتمالاً در بزرگترین وظیفه ی مخاطره آمیز در همه دورانها پیروز بشین – یک جستجوی بسیار با اهمیت برای خاندان کاهیل و کل دنیا.

آن چهل نفر به یکباره با هم شروع کردن به صحبت، سوال پرسیدن و درخواست پاسخ.

عموزاده اینگرید[۱] فریاد زد:

- وظیفه ی مخاطره آمیز؟ اون داره چی میگه؟

عمو جس[۲] فریاد زد:

- فکر می کردم این ها همش در مورد پول باشه! یه جستجو؟ اون فکر می کنه ما کی هستیم؟ ما کاهیلیم نه ماجراجو!

دن متوجه شد که ناتالی و ایان کبرا نگاه معناداری رد و بدل کردند. ایرینا اسپاسکای چیزی در گوش آلیستر اُه زمزمه کرد، اما اکثر افراد درست به اندازه ی دن احساس سردرگمی می کردند.

آقای مک اینتایر گفت:

---

۱ - Ingrid

۲ - Jose

Percy3.mihanblog.com

– خانم ها و آقایان، لطفاً، اگه شما توجه تون رو به صفحه ی روبروتون جلب کنین، شاید خانم کاهیل بهتر از من بتونن توضیح بدن.

قلب دن شروع کرد به تندتر زدن. آقای مک اینتایر داشت در مورد چی صحبت می کرد؟ بعد پروژکتور کارگذاشته بر روی سقف روشن شد. داد و فریادها در اتاق، وقتی که تصویر گریس کاهیل سوسوزنان بر روی صحنه ایجاد شد، خاموش گشت.

او در تختخوابش نشسته بود، با سالادین بر روی دامنش. او یک لباس شب مشکی پوشیده بود، مثل این که او یکی از سوگواران مراسم خاکسپاری خودش بود، اما از آخرین باری که دن او را دیده بود، سرحالتر به نظر می رسید. چهره اش صورتی رنگ بود. صورت و دستانش آن قدر لاغر به نظر نمی رسیدند. ویدئو باید ماه ها قبل تهیه شده باشد، قبل از این که سرطانش آن قدر پیشرفت کرده بود. بغضی در گلوی دن ایجاد شد. او دیوانه وار می خواست او را صدا بزند: "گریس، این منم! دن! "

اما البته این فقط یک تصویر بود. او به امی نگاه کرد و دید که قطره اشکی از کنار بینی اش فرو افتاد.

گریس گفت:

– خاندان کاهیل، اگر دارین این رو می بینین، معنیش اینه که من مُردم، و تصمیم گرفتم که از وصیت نامه ی دومم استفاده کنم. شکی نیست که شماها در بین خودتون مجادله می کنین و باعث اوقات بدی برای آقای مک اینتایر بی چاره در مورد محتوایی که من وضع کردم می شین.

گریس لبخند خشکی را تحویل دوربین داد.

– شماها همیشه دسته ی لجوج و خیره سری بودین. برای یه بار دهنتون رو ببندین و گوش بدین.

ایزنهاور هالت اعتراض کرد:

– هی، یه لحظه صبر کن!

اما همسرش او را ساکت کرد.

گریس ادامه داد:

– من بهتون اطمینان می دم، این وصیت یه حقه نیست. این یه کار جدی مرگباره. اکثر شما می دونین که به خانواده کاهیل تعلق دارین، اما اکثرتون نمی دونین که چقدر خانواده ی ما اهمیت داره. بهتون می گم کاهیل ها یک تاثیر بزرگ بر روی تمدن انسان ها، بیشتر از هر خانواده ی دیگری در تاریخ داشتند.

داد و فریاد های حیرت زده ی بیشتری بلند شد.

ایرینا اسپاسکای بلند شد و فریاد زد:

– ساکت! می خوام بشنوم!

تصویر گریس گفت:

Percy3.mihanblog.com

– اقوامم، شما در لبه ی یکی از بزرگترین رقابت هامون ایستادین. هر کدام از شما پتانسیل این رو داره که موفق بشه. بعضی هاتون شاید تصمیم بگیرن که یه تیم با افراد دیگه در این اتاق برای ادامه ی این رقابت تشکیل بدین. بعضی از شماها ترجیح می دین که رقابت رو به تنهایی به عهده بگیرین. اکثرتون، متاسفم، از رقابت امتناع می کنین و با خواری فرار می کنین. تنها یک تیم برنده میشه و هر کدام از شما باید سهمتون از میراث رو فدا کنین.

او یک پاکت مانیل را، که با یک چسب قرمز بسته شده بود، بلند کرد. چشمانش به روشنی و سختی فولاد بود.

– اگه قبول کنید، شما اولین سرنخ از سی و نه سرنخ رو دریافت خواهید کرد. این سرنخ ها شما را به رازی هدایت می کنن، رازی که باید اون رو پیدا کنین، و اون شما رو به انسانی ثروتمند و قدرتمندترین فرد در روی کره زمین مبدل خواهد کرد. شما سرنوشت خانواده کاهیل را خواهید فهمید. حالا خواهش می کنم که همگی به آقای مک اینتایر گوش کنین. بهش اجازه بدین که قوانین رو توضیح بده. قبل از این که تصمیم گیری کنین خیلی خوب فکر کنید.

او درست به داخل دوربین زل زد، و دن در دل می خواست که او چیز خاصی به آنها بگوید: چیزی درست مثل این: "دن و امی، خیلی دلم براتون تنگ شده. هیچ کس دیگه ای تو این اتاق واقعاً برام اهمیت نداره."

به جای آن گریس گفت:

– روی همتون حساب می کنم، موفق باشید و خدانگهدار.

صفحه تاریک شد. امی دست دن را سخت چنگ زد. انگشتانش می لرزیدند. برای دن مثل این بود که آنها دوباره گریس را از دست داده بودند. بعد یک مرتبه همه افراد دور و بر آنها شروع کردند به حرف زدن.

عموزاده اینگرید فریاد زد:

– بزرگترین خانواده در تاریخ، اون دیوانه ست؟

ایزنهاور هالت فریاد زد:

– کله خراب؟ اون گفت خیره سر؟

صدای آلیستر اُه، بر بالای صدای بقیه بلند شد.

– ویلیام! یه لحظه! این جا آدمهایی هستن که من اصلاً نمی شناسمشون، افرادی که حتی ممکنه عضویی از خانواده نباشن. چطور بدونیم ...

آقای مک اینتایر گفت:

– اگه شما در این اتاقین، شما یه کاهیل هستین. فامیلتون کاهیل باشه یا نه، اهمیتی نداره. هر فردی در اینجا خون کاهیل ها رو داره.

ناتالی کبرا با لهجه ی بریتیش چاپلوسانه ای پرسید:

Percy3.mihanblog.com

– حتی شما، آقای مک اینتایر؟

وکیل پیر قرمز شد.

– اون، خانم، هیچ ربطی به بحث مون نداره. حالا اگه اجازه بدین، حرفم رو تموم ...

خاله بئتریس اعتراض کرد.

– اما در مورد اون جمله که باید میراث مون رو فدا کنیم چی؟ پول کجاست؟ این کارا درست مثل کارای خواهرم می مونه که با کمی سفاهت طغیان کنه!

آقای مک اینتایر گفت:

– خانم، شما مطمئناً رقابت رو نمی پذیرین. اگه این کار رو بکنین، شما به اونچه که زیر صندلی تون هست می رسین.

فوراً چهل آدم زیر صندلی هایشان را لمس کردند. آیزنهاور هالت چنان هیجان زده بود که صندلی ریگان را، با این که هنوز بر روی آن نشسته بود، بلند کرد. دن یک پاکت نامه در زیر صندلی اش یافت، که با نوار چسب به آن جا چسبیده بود. وقتی آن را باز کرد، تکه ای از یک برگه سبز رنگ با دسته ای از شماره ها و کلمات "بانک رویال اسکاتلند[۱]" پیدا کرد. امی هم یکی داشت. پس هر کسی در این اتاق یکی از آنها داشت.

آقای مک اینتایر توضیح داد:

– اونچه که در دست دارین حواله ی بانکیه. اون فقط باید اعتباردار بشه و وقتی این اتفاق می افته که شما ادعاتون برای رقابت را کنار بزارین. اگه این رو انتخاب کنین، هر کدومتون می تونه با یک میلیون دلار این اتاق رو ترک کنه و هرگز هم مجبور نیست دوباره به گریس کاهیل و یا آخرین آرزوهایش فکر کنه. یا ... ممکنه سرنخ رو انتخاب کنین... تنها یک سرنخ، که تنها میراثی خواهد بود که بدست می آورید. نه پولی. نه ملکی. فقط یه سرنخ که شما رو به مهمترین گنج در این دنیا راهنمایی می کنه و شما رو قدرتمندتر از فوق تصور خواهد کرد...

به نظر می رسید چشمان خاکستری اش مخصوصاً بر روی دن فرود آمد.

– ... یا اون ممکنه شما رو به کشتن بده. یه میلیون دلار و یا سرنخ. پنج دقیقه وقت دارین تا تصمیم بگیرین.

۱- ROYAL BANK OF SCOTLAND

Percy3.mihanblog.com

فصل سوم

مترجم: زهرا سعیدی

امی کاهیل فکر می کرد که صاحب رنجش آورترین برادر کوچک در روی این سیاره است. و این قبل از این بود که بردارش تقریباً او را به کشتن دهد.

این ماجرا همه اش از وقتی شروع شد که آقای مک اینتایر وصیت مادربزرگش را خواند و به آنها آن ویدئو را نشان داد.

امی با حالتی شوک زده آنجا نشسته بود. او خودش را در حالی یافت که تکه کاغذ سبز رنگی به ارزش یک میلیون دلار را در دست داشت. یک رقابت؟ یک راز خطرناک؟ چه اتفاقی داشت می افتاد؟ او به صفحه ی خالی پروژکتور زل زد. نمی توانست باور کند که مادربزرگش کاری مثل این را انجام داده باشد. وئدیو می بایست چند ماه قبل تهیه شده باشد، بر حسب حالتی که گریس داشت. دیدنش بر روی صفحه نمایش، مانند آن چه دیده بود، خیلی بدتر از نمک بر روی یک زخم، امی را به درد آورد. چطور گریس چیزی به این بزرگی را طرح ریزی کرده بود، بدون این که زودتر از اینها، به آنها در موردش هشدار دهد؟

امی هرگز انتظار زیادی برای چیزی به ارث بردن نداشت. همه ی آنچه می خواست چیزی بود که یادآور گریس باشد- یک یادگاری، شاید یک تکه از جواهرات زیبایش. حالا، در این لحظه ... او کاملاً احساس پوچی می کرد.

و این که دن داشت بالا و پایین می پرید، مثل این که نیاز داشته باشد به دستشویی رود، هیچ کمکی به او نمی کرد. دن جیغ کشید:

- یک میلیون دلار! من می تونم یک کارت جدید مایکی مانتل[۱] و یکی از هم بیب روث ۱۹۱۴[۱] بگیرم.

---

[۱] - Mickey Mantle

Percy3.mihanblog.com

کراواتش کج شده بود، که به نیش خند کجش می آمد. او یک زخم زیر یکی از چشمانش داشت، که در هفت سالگی ایجاد شده بود، وقتی که یک یورش کماندویی رفته و بر روی AK-47 ش افتاده بود.
او فقط یه دیو کوچولو بود. اما آنچه امی را واقعاً می آزرد، این بود که چقدر راحت به نظر می رسید، مثل این که این همه آدم در اطرافش او را اذیت نمی کرد. امی از شلوغی متنفر بود. او حس می کرد که همه در حال تماشایش هستند، و منتظرند که او کاری انجام دهد تا خودش را احمق جلوه دهد.
گاهی در میان کابوس های شبانه اش، او دیده بود که در ته یک گودال گرفتار شده و همه ی آدم هایی که او را می شناسند به او در آن پایین زل زده اند، در حالی که می خندند. او سعی می کرد که از آن چاله بالا آمده و بیرون بیاید، اما هرگز نمی توانست از پس آن کار برآید.
درست، همین حالا، همه ی چیزی که می خواست این بود که به کتابخانه ی گریس در طبقه ی بالا فرار کند، در را ببندد، و در میان صفحات یک کتاب گم شود. او می خواست سالادین را پیدا کند، گربه ی مصری گریس را، و او را نوازش کند. اما گریس مرده بود، و گربه ی بیچاره اش ... چه کسی می دانست که حالا کجاست؟
او با پلک زدن، اشک ها را از چشمش بیرون کرد، در حالی که در مورد آخرین باری که مادربزرگش را دیده بود فکر می کرد. گریس گفته بود، " *تو باعث افتخار من میشی، امی.* " آنها بر روی تخت چهارتیرکه ی بزرگ گریس نشسته بودند، و سالادین در کنارشان خرخر می کرد. گریس یک نقشه ی دستی از افریقا به او نشان داده بود و برایش در مورد ماجراجویی هایی گفته بود، که دوران جوانی و ماجراجویی اش آنها را انجام داده بود. گریس لاغر و شکننده به نظر می رسید، اما آتش میان چشمانش، به درخشندگی همیشگی اش بود. نور خورشید مویش را به نقره ی خالص مبدل کرده بود. *من خیلی ماجرا جویی داشتم، عزیزم، اما اونها در مقابل ماجراجویی های تو رنگ می بازن.*
امی می خواست گریه کند. چطور گریس می توانست فکر کند که امی می تواند ماجراجویی های بزرگی داشته باشد؟ او به سختی می توانست در هر صبح، شهامتش را برای رفتن به مدرسه جمع و جور کند.
دن به چرت و پرت گفتن ادامه داد:
– می تونم یه شمشیر نینجا بخرم، یا یه شمشیر بلند جنگ های داخلی!
امی گفت:
– دن خفه شو، این یه موضوع جدیه.
– اما پول ...
او گفت:

---

[۱] - Babe Ruth 1914

Percy3.mihanblog.com

– می دونم، اما اگه ما پول رو انتخاب کنیم، باید اون رو برای کالج و این جور چیزا نگه داریم. تو می دونی که خاله بئتریس چطوریه.

دن اخم کرد، مثل این که فراموش کرده بود. او خیلی خوب می دانست که خاله بئتریس تنها به خاطر گریس از آنها مراقبت می کرد. امی همیشه آرزو می کرد که ای کاش گریس آنها را بعد از مرگ والدینشان به فرزندخواندگی پذیرفته بود، اما او این کار را نکرده بود. بنا به دلایلی، که او هرگز توضیحشان نداده بود، او به بئتریس اجبار کرده بود که به جای او، قیم آنها شود. در این هفت سال اخیر، دن و امی در پناه رحم و شفقت بئتریس بودند، و در یک آپارتمان خیلی کوچک، با دسته ای از پرستاران بچه زندگی می کردند. بئتریس خرج همه چیز را می داد، اما زیاد سخاوت به خرج نمی داد. امی و دن به اندازه کافی غذا برای خوردن، و هر شش ماه یک دست لباس نو، به دست می آوردند، اما همه اش همین بود. نه هدیه ی تولدی. نه چیزهای خاص. نه پول توجیبی. آنها به یک مدرسه ی دولتی معمولی می رفتند و امی هرگز پول اضافه ای برای خریدن کتاب نداشت. او از کتابخانه ی عمومی استفاده می کرد، یا گاهی در کتاب فروشی های دست دوم در بُیلستون[۱]، جایی که کارکنانش او را می شناختند، پرسه می زد. دن پول کمی از مجموعه کارت بازی اش به دست آورده بود، اما مقدار زیادی نبود.

هر روز هفته در این هفت سال، امی از گریس منزجر شده بود، برای این که خودش آنها را بزرگ نکرده بود، اما هر آخر هفته، امی نمی توانست نسبت به او عصبانی بماند.

وقتی که آنها به عمارت گریس می آمدند، گریس توجه بی شائبه ای به آنها نشان می داد. او مثل مهمترین آدمها در این دنیا با آنها رفتار می کرد. هرگاه امی شجاعت به خرج می داد و می پرسید چرا آنها نمی توانند همیشه با گریس باشند، گریس فقط لبخند غمگینانه ای می زد.

– دلایلی وجود داره، عزیزم. یه روزی می فهمی.

حالا گریس رفته بود. امی نمی دانست خاله بئتریس چه خواهد کرد، اما مسلماً آنها می توانستند از آن پول استفاده کنند. این معنی اش این بود که آنها استقلالی به دست خواهند آورد. آنها می توانند آپارتمان بزرگتری بگیرند، شاید. هروقت که می خواستند می توانستند کتاب بخرند و حتی به کالج بروند. امی از رفتن به هاروارد امید شسته بود. او می خواست تاریخ و باستان شناسی بخواند. مادرش از آن خوشش می آمد. حداقل ... امی امیدوار بود که او خوشش بیاید. امی خیلی کم در مورد والدینش می دانست. او حتی نمی دانست چرا او و دن نام فامیلی مادرشان را دارند– کاهیل– در حالی که نام فامیلی پدرشان ترنت[۲] بود. او یک بار در این مورد از گریس پرسیده بود، اما گریس تنها لبخند زده بود. او گفته بود:

---

[۱] Boylston -

[۲] Trent -

Percy3.mihanblog.com

– این اون چیزیه که والدینت می خواستن.
اما غرور محکمی که در صدای گریس بود، امی را کنجکاو کرده بود که آیا این واقعاً ایده ی گریس نبوده که آنها نام کاهیل را به دنبال داشته باشند.
امی به سختی می توانست صورت مادرش را به یاد آورد، یا هیچ چیزی در مورد والدینش، قبل از آن شب وحشتناک که آنها مرده بودند، به یاد آورد. و این چیزی بود که امی سخت می کوشید در مورد آن فکر نکند.
دن آرام گفت:
– خیلی خب، من همه ی یه میلیونم رو روی مجموعه ام خرج می کنم و تو می تونی اون رو برای کالج رفتن خرج کنی. و همه خوشحال خواهیم بود.
امی احساس پریشانی می کرد. جر و بحث در همه جای اتاق بالا گرفته بود. به نظر می رسید هالت ها می خواهند یک عملیات کماندویی اجرا کنند. سینیاد استرلینگ، دو برادرش را جدا از هم نگه داشته بود– ند و تد را، برای این که نتوانند همدیگر را خفه کنند. ایرینا اسپاسکی در حال صحبت، با زبان روسی غلیظ و سریعی، با آن بچه از شوهای تلویزیونی زنده، جوناه ویزارد، و پدرش بود، اما از طرز خیره شدن آنها به ایرینا واضح بود که آنها روسی صحبت نمی کنند. صدای همهمه ی عصبانی آنها سرسرای بزرگ را پر کرده بود. مثل این بود که در حال پاره پاره کردن ذره ذره ی گریس هستند، در حالی که بر روی میراث بری اش جر و بحث می کردند. آنها اصلاً اهمیت نمی دادند که مادربزرگ امی تازه مرده است.
بعد کسی درست در پشت سرشان گفت:
– البته شما رقابت رو رها می کنین.
این ایان کبرا بود، با خواهر آزاردهنده اش، ناتالی، که در کنارش بود. علی رغم میلش، شکم امی کمی به پیچش افتاد، چون ایان واقعاً خوش تیپ بود. او پوست تیره ی زیبا، چشمان کهربایی و لبخندی بی نظیر داشت. او چهارده ساله بود، درست مثل امی، اما مثل یک بزرگسال لباس پوشیده بود، یک کت و شلوار ابریشمی و کراوات. او بوی خوبی می داد، مثل گل میخک. امی به خاطر توجه نشان دادنش، از خودش متنفر شد.
ایان خرخر کرد:
– خیلی ناراحت می شم اگه اتفاقی براتون بیفته، و شما خیلی به پول نیاز دارین.
ناتالی دستش را برای حیرتی تمسخر آمیز بر روی دهانش گذاشت. او در لباس ساتنی اش، مثل یک عروسک درقد و قواره های یک انسان به نظر می رسید، موی مشکی مجللش بر روی شانه اش ریخته بود.
– درسته، ایان! اونها فقیرن. فراموش کرده بودم. خیلی عجیبه که قوم و خویشیم، مگه نه؟
امی حس کرد که صورتش سرخ شده است. او می خواست چیزی نیش دار در جوابشان بگوید، اما صدایش در نمی آمد.

Percy3.mihanblog.com

دن گفت:
– اُه، آره؟ خب، شاید ما فامیل نباشیم! شاید شماها بیگانه های تغییر پذیری باشین، چون بچه های واقعی مثل صرافا لباس نمی پوشند و با جت خصوصی باباشون این ور و اون ور نمی رن.
ایان لبخند زد.
– تو درست متوجه نشدی، عموزاده ی عزیزم. ما خیلی برات خوشحالیم. ما می خوایم که تو پول رو برداری، زندگی حیرت آوری داشته باشی، و هرگز دوباره در مورد ما فکر نکنی.
امی سعی کرد، متنفر بود که صدایش یاری اش نمی کرد.
– گ گ گ گریس، گ گریس می خواد ...
ایان حرفش را تکمیل کرد.
– می خواد شما زندگی تون رو به خطر بندازین؟ چطوری می دونی؟ آیا اون در مورد این رقابت که داشت طرح ریزی می کرد چیزی بهت گفته؟
نه امی، و نه دن، جوابی ندادند.
ایان گفت:
– می فهمم. خیلی وحشتناکه– فکر کنی که شماها عزیز دُردونه های گریس بودین و بعد مثل حالا توی تاریکی رها بشین. شاید اونقدرا هم که فکر می کردید برای اون پیرزن اهمیتی نداشتین، درسته؟
ناتالی سرزنشش کرد.
– ایان، شاید گریس می دونسته اونها پا به رقابت نمی ذارن. این واقعاً خطرناکه.
ناتالی لبخندی تحویل امی داد.
– متنفریم که ببینیم شماها یه مرگ دردآور رو تحمل کنین، مگه نه؟ تا تا!
کبراها به میان جمعیت فرو رفتند.
دن تقلید کرد:
– تا–تا، چه بازنده هایی.
بخشی از امی می خواست که به دنبال کبراها رود و صندلی را بر سرشان خرد کند. اما بخش دیگری می خواست که در زیر سنگی فرو رفته و پنهان شود. او خیلی می خواست که آنها را سرزنش کند، اما او حتی نمی توانست صحبت کند. او زیر لب گفت:
– اونها رقابت رو انتخاب کردند.
دن گفت:
– خب، آره! دو میلیون دلار دیگه برای اونها چه معنی می تونه داشته باشه؟ اونها می تونند از اون دست بکشن.

Percy3.mihanblog.com

– اونها ما رو تهدید کردند. اونها نمی خوان ما هم وارد رقابت بشیم.
دن متفکرانه گفت:
– شاید اونها مرگی دردآور رو پیش رو داشته باشن. بهرحال، کنجکاو بدونم اون گنج چیه.
امی به تلخی پرسید:
– اهمیتی داره؟ ما نمی تونیم به دنبالش بریم. ما به سختی پول کافی برای بلیط اتوبوس داریم.
اما با این حال او متوجه شد که خودش هم کنجکاو است. گریس کل دنیا را گشته بود. آن گنج می توانست یه قبر گمشده ی مصری باشد... یه گنج طلای دزدان دریایی؟ آقای مک اینتایر گفته بود که جایزه، برنده را به قدرتمندترین انسان در روی زمین بدل خواهد کرد. چه می توانست باشد؟ و چرا دقیقاً سی و نه سرنخ وجود داشت؟
کنجکاویش هیچ کمکی به او نمی کرد. او از معماها خوشش می آمد. وقتی که کوچکتر بود، عادت داشت که ادعا کند مادرش هنوز زنده است، و آنها با هم به کاوش های باستان شناسی می روند. گاهی گریس هم می آمد، فقط خودشان سه نفر، با خوشحالی به دور دنیا می گشتند، اما این فقط یه خیال احمقانه بود.
دن غرغر کرد:
– خیلی بده. عاشق اینم که اون لبخند ها رو از صورت کبراها پاک کنم ...
درست همان وقت، خاله بئتریس بازوهایشان را گرفت. صورتش با عصبانیت از شکل افتاده بود و نفسش بویی شبیه نفتالین می داد.
– شما دو تا کار مسخره ای نمی کنین! من کاملاً قصد دارم که یه میلیون دلارم رو بگیرم، و شماها هم همین کار رو خواهین کرد! اصلاً نترسین، من اون رو توی یه حساب براتون می زارم تا وقتی که بزرگ بشین. من فقط سودش رو خرج می کنم. در عوضش، اجازه می دم به عنوان قیم هام باقی بمونین.
امی با خشم نفسش را حبس کرد.
– شما ... شما اجازه می دین ما تحت قیومیت تون بمونیم؟ شما اجازه می دین که ما بهتون دو میلیون دلارمون رو بدیم؟
به محض این که آن را گفت، نمی توانست باور کند که آن کلمات را بر زبان آورده است.
بئتریس معمولاً تا حد مرگ او را می ترساند. حتی دن تحت تاثیر قرار گرفته بود.
بئتریس هشدار داد:
– به موقعیتت یه نگاهی بنداز، بانوی جوون! یه کار دُرس حسابی انجام بده یا در غیر این صورت...
دن با حالتی معصوم پرسید:
– یا چی؟
صورت بئتریس به رنگ قرمز روشن درآمد.

Percy3.mihanblog.com

– یا، من مسئولیتم رو در قبال شما نوکیسه های کوچولو، انکار می کنم و شما رو به دست خدمات اجتماعی می سپارم. شماها یتیم های بی پولی خواهید بود و من مطمئن می شم که هیچ کاهیل دیگه ای دوباره به شما کمکی نرسونه! تمام این کارا مزخرفه. شماها پول رو می گیرین و از پروژه های احمقانه ی خواهرم دست می کشین برای یافتن ...

او به یک باره حرفش را قطع کرد.

دن پرسید:

– برای پیدا کردن چی؟

بئتریس گفت:

– به تو ربطی نداره.

با حالتی از شوک و حیرت، امی متوجه شد که خاله بئتریس ترسیده است.

– فقط انتخاب درست رو انجام بدین، وگرنه هرگز دوباره حمایت من رو نخواهین داشت!

او رژه وار دور شد. امی به دن خیره شد، اما قبل از این که او بتواند چیزی بگوید، آقای مک اینتایر زنگ کوچکی را به صدا در آورد. به آرامی، داد و بیدادها و بحث ها، در سر تا سر سرسرای بزرگ خاموش شد. آن گروه بر روی صندلی هایشان نشستند. آقای مک اینتایر گفت:

– وقتشه. باید بهتون هشدار بدم که وقتی انتخابتون رو کردین، راهی برای برگشت نیست. هیچ تغییر عقیده ای در کار نیست.

آلیستر اُه، گفت:

– یه لحظه صبر کن، ویلیام. این عادلانه نیست. ما تقریباً هیچ چیزی در مورد رقابت نمی دونیم. چطوری می تونیم تصمیم بگیریم که این قمار ارزشش رو داره؟

آقای مک اینتایر لب هایش را بر هم فشرد.

– من برای اون چه که می تونم بگم، محدودیت هایی دارم، قربان. می دونید که خانواده کاهیل خیلی بزرگه... خیلی قدیمی. شاخه های زیادی وجود داره. بعضی از شماها تا امروز حتی نمی دونستید که کاهیل هستین. اما همون طور که خانم کاهیل در ویدئوشون گفتن، این خانواده وسیله ای برای شکل دهی به تمدن انسانی بوده. بعضی از شخصیت های مهم تاریخ در حقیقت کاهیل بودن.

همهمه ی هیجان زده ای کل اتاق را پر کرد.

ذهن امی داشت به سرعت کار می کرد. او همیشه می دانست که کاهیل ها مهم هستند. تعداد زیادی از آنها ثروتمند بودند. آنها در سرتاسر دنیا زندگی می کردند. اما شکل دادن تمدن انسانی؟ او در مورد مفهوم آن چه آقای مک اینتایر می گفت مطمئن نبود. آقای هالت غرولند کرد:

– شخصیت های تاریخی؟ مثلاً مثل کی؟

Percy3.mihanblog.com

آقای مک اینتایر گلویش را صاف کرد.

– آقا، شما باید فشار زیادی به خودتون وارد کنین تا اسم یه شخصیت مهم تاریخی رو، در این چند قرن اخیر، پیدا کنین که عضوی از خانواده کاهیل نبوده باشه.

عموزاده اینگرید فریاد زد:

– آبراهام لینکن[۱]. النور رزولت[۲].

آقای مک اینتایر به طور ساده ای گفت:

– بله، و بله.

سکوتی از سر حیرت اتاق را پر کرد.

مدیسن هالت فریاد زد:

– هری هیوندی[۳]!

خواهرش ریگان پیشنهاد داد:

– لوئیس و کلارک[۴]!

آقای مک اینتایر گفت:

– بله، بله، و بله.

آقای هالت فریاد زد:

– اُه، یالا! این غیرممکنه!

عمو جس گفت:

– موافقم! تو ما رو سرکار گذاشتی، مک اینتایر!

وکیل پیر او را مطمئن ساخت:

– من کاملاً جدی هستم. و هنوز، همه ی کمالات قبلی خاندان کاهیل، هیچ قابل قیاس با این رقابتی که شما در پیش رو دارین نیست. حالا وقتشه که شما پرده از بزرگترین راز کاهیل ها بردارین، به قدرتمندترین فرد در میان اعضای خانواده کاهیل در کل تاریخ مبدل بشین... یا در سعی برای رسیدن به اون بمیرین.

---

۱ - Abraham Lincoln

۲ - Eleanor Roosevelt

۳ - Harry Houdini

۴ - Lewis and Clark

Percy3.mihanblog.com

امی چیزی سرد و سنگین در شکمش احساس کرد، مثل این که یک گلوله ی توپ را قورت داده باشد. چطور می توانست با همه ی این افراد معروف فامیل باشد؟ او حتی با فکر کردن در مورد آن عصبی می شد. هیچ راهی وجود نداشت تا او شهامتی برای یک ماجراجویی خطرناک کسب کند.

اما اگه او و دن رقابت را نمی پذیرفتند... او آن لحظه ای که بئتریس بازوهایشان را چنگ زده بود و در مورد گرفتن پول با آنها صحبت کرده بود را به خاطر آورد. بئتریس راهی برای دزدیدن آن دو میلیون دلار پیدا می کرد. امی قادر نبود تا در مقابل او بایستد. آنها به آپارتمان دلگیر کوچکشان برمی گشتند و هیچ چیزی تغییر نمی کرد، به جز این که گریس مرده بود. بدون هیچ سفر هفته ای در پیش رویشان، بدون هیچ چیزی برای به یادآوردنش.

امی هرگز فکر نکرده بود چیزی بتواند بدتر از وقتی که پدر و مادرش مرده بودند، باشد، اما این واقعه بدتر بود. او و دن کاملاً تنها بودند. تنها بخش جالب این ماجرا، این ایده ی احمقانه بود که آنها بخشی از یک خانواده ی بزرگ تاریخی بودند... بخشی از یه رقابت اسرار آمیز. دستان امی شروع کرد به عرق کردن.

آقای مک اینتایر داشت می گفت:

–عازم این جستجو شدن، شما رو به سمت گنج راهنمایی می کنه. اما تنها یکی از شماها می تونه اون رو بدست بیاره. یه نفر...

چشمانش بر روی صورت امی عبور کرد.

– یا یه تیم می تونه گنج رو پیدا کنه. چیز بیشتری نمی تونم بگم. خودم هم نمی دونم این تعقیب و مسابقه به کجا ختم می شه. تنها می تونم شما رو در شروع مسیر اون قرار بدم، به پیشرفتتون نظارت کنم و مقدار بسیار کمی راهنمایی بهتون برسونم. حالا.... کی اولین انتخاب رو انجام می ده؟

خاله بئتریس ایستاد.

– این مسخره ست. هر کدوم از شماها که این بازی احمقانه رو در پیش بگیره دیوانه ست. من پول رو برمی دارم!

مک اینتایر سری به موافقت جنباند.

– هر جور مایلید، خانم. به محض اینکه اتاق رو ترک کنید، شماره ی حواله ی شما اعتباردار می شه. شما می تونین با آسودگی پولتون رو از بانک رویال اسکاتلند بیرون بکشید. نفر بعدی کیه؟

چند نفر دیگر هم بلند شدند و پول را انتخاب کردند. عمو جس، عمو زاده اینگرید، شش هفت تایی هم که امی آنها را به جا نیاورد. هر کدام حواله ی سبز رنگ را انتخاب کرد و در یک آن به یک میلیونر تبدیل شد. بعد ایان و ناتالی کبرا برخاستند. ایان اعلان کرد:

– ما رقابت رو می پذیریم. ما به عنوان یه تیم دو نفره کار خواهیم کرد. بهمون سرنخ رو بدین.

آقای مک اینتایر گفت:

Percy3.mihanblog.com

– خیلی خب، حواله هاتون لطفاً.
ایان و ناتالی به سمت میز رفتند. آقای مک اینتایر یک فندک نقره ای بیرون کشید و دو میلیون دلار را سوزاند. به جای آن، او، به ایان و ناتالی یک پاکتِ نامه از جنس کاغذ مانیل، که با چسب قرمز رنگ مهر و موم شده بود، داد.
– اولین سرنخ تون. شما بهتره اون رو تا وقتی که دستورالعمل ها داده میشه، نخونین. شماها، ناتالی و ایان کبرا، تیم اول خواهید بود.

هالت اعتراض کرد:
– هی! تمام خانواده ی من رقابت رو انتخاب می کنن! ما می خوایم که تیم اول باشیم!
بچه های هالت شروع کردن به هم آوایی:
– ما شماره یکیم! ما شماره یکیم!
و سگ غول پیکرشان، آرنولد، توی هوا پرید و در امتداد صدایشان پارس کرد.
آقای مک اینتایر دستش را برای ساکت کردن آنها بالا برد.
– خیلی خب، آقای هالت. حواله های خانواده تون، لطفاً. شماها می تونین تیم ... آه، شماها هم می تونین یه تیم باشین.
آنها هم مبادله را انجام دادند– حواله هایی که در مجموع پنج میلیون دلار بود را با یک پاکت حاوی سرنخ مبادله کردند، و هالت ها حتی یک پلک ساده هم نزدند، و هیچ حسی نشان ندادند. آنها به سمت صندلی هایشان رژه رفتند، و ریگان ضربه ای محکم به شانه های امی وارد کرد.
– نابرده رنج گنج میسر نمی شود، بزدل!
بعد، آلیستر اُه، تقلا کنان بر پا بلند شد.
– اُه، خیلی خب، نمی تونم در مقابل یه معمای خوب مقاومت کنم. فک کنم شما می تونین من رو تیم شماره سه بنامین.
بعد سه تایی های استرلینگ به جلو دویدند. آنها حواله هایشان را روی میز گذاشتند و سه میلیون دلار به سرعت در میان شعله ها ناپدید شد.
ایرینا اسپاسکای گفت:
– آها، من هم می خوام این بازی رو انجام بدم. من تنهایی کار می کنم.

Percy3.mihanblog.com

جوناه ویزارد، خرامان به جلو رفت در حالی که وانمود می کرد یک ولگرد خیابانی ست، همان طوری که او در فیلم "کی می خواد یه گانگستر باشه؟" بازی کرده بود. که یه جورایی احمقانه و مسخره بود، چون او یه بیلیون دلاری می ارزید و در بورلی هیلز[1] زندگی می کرد.

– هی، تو، صبر کن. من هم تا تهش هستم.

او حواله اش را روی میز کوبید.

– سرنخ رو بهم بده، خدمتکار.

پدرش با صدایی تیز خودش را داخل ماجرا کرد.

– ما مایلیم که از رقابت فیلم بسازیم.

آقای مک اینتایر گفت:

– نه.

پدر جوناه گفت:

– چون اون یه برنامه ی تلویزیونی بی نظیر میشه. من می تونم با استودیو برای یه قسمتی از درصد مشارکت صحبت کنم ...

آقای مک اینتایر اصرار کرد.

– نه. این یه سرگرمی و تفریح نیست، آقا. این موضوع مرگ و زندگیه.

آقای مک اینتایر به دور و بر اتاق نگاه کرد. بر روی امی تمرکز کرد. او فریاد زد:

– نفر بعدی؟ حالا وقتشه که انتخاب کنین.

امی متوجه شد که او و دن آخرین نفرهایی هستند که تصمیممی نگرفته اند. اکثر آن چهل نفر مهمان، پول را انتخاب کرده بودند. شش تیم رقابت را انتخاب کرده بودند. همه ی آنها یا بزرگتر بودند یا پولدارتر بودند و یا بیشتر شبیه آدمهایی به نظر می رسیدند که موفقتر از امی و دن عمل کنند. خاله بئتریس به آنها خیره شد، در حالی که به آنها هشدار می داد که مورد خشم او قرار گرفتن را در نظر بگیرند. ایان داشت باحالتی از خود راضی لبخند می زد. *شاید شما به اون اندازه ای که فک می کردین برای اون پیرزن مهم نبودین، مگه نه؟*

امی آنچه را که خواهر آزاردهنده اش، ناتالی، گفته بود را به یاد آورد: *گریس دقیقاً می دونست که اونها پا به رقابت نمی ذارن.*

صورت امی با شرم سرخ شد. شاید کبراها حق داشتند. وقتی که هالتها برادرش را سرپا نگه داشته بودند، او نتوانسته بود واکنشی نشان داده و با آن مقابله کند. وقتی که کبراها او را خوار و تحقیر کرده بودند، او با زبانی

---

[1] - Beverly Hills

Percy3.mihanblog.com

بسته و قفل شده آنجا ایستاده بود. او چطور می توانست از عهده ی یک جستجوی خطرناک برآید؟ اما او صدای دیگری در ذهنش شنید: *تو باعث افتخار من میشی، امی.*

و ناگهان او متوجه شد: این صدای گریس بود که داشت با او صحبت می کرد. این ماجراجویی امی بود، که باید انتخابش می کرد. اگر این کار را نمی کرد، باید یه سوراخ زیر یه سنگ پیدا می کرد و باقی عمرش را آنجا پنهان می شد.

او به برادرش نگاه کرد. علی رغم این که او آن قدر رنجش آور بود، آنها همیشه قادر بودند که فقط با خیره شدن به یکدیگر، با هم ارتباط برقرار کنند. این تله پاتی یا چیزی شبیه آن نبود، اما او می توانست بگوید که برادرش در چه فکریست.

دن به او گفت: *یه عالمه پول، یه عالمه کارت بیس بال بی نظیر.*

امی با چشمانش جواب داد: *مامان و بابا می خوان که ما سعی مون رو بکنیم. این چیزیه که گریس می خواد ما انجامش بدیم.*

– *آره، اما بیب روث و یه مایکی مانتل....*

امی چرب زبانی کرد: *ایان و ناتالی از این متنفر می شن. و خاله بئتریس احتمالاً می ترکه!*

لبخندی بر روی صورت دن پخش شد. *فک کنم بیب روث بتونه منتظر بمونه.*

امی حواله را برداشت. آنها با هم به سمت میز رفتند و او فندک آقای مک اینتایر را برداشت، و او به آقای مک اینتایر گفت:

– ما هم هستیم.

و دو میلیون دلار را دود کرد و به هوا فرستاد.

Percy3.mihanblog.com

فصل چهارم

مترجم: زهرا سعیدی

دن به شدت احساس سرگیجه می کرد، درست مثل وقتی که بیست تا بسته اسکیتلز[۱] خورده باشد. او نمی توانست باور کند که آن همه پول را دور ریخته بودند.

از وقتی که بچه بود، در مورد انجام کاری که باعث شود والدینش به او افتخار کنند، خیال پردازی کرده بود. البته او می دانست آنها مرده اند. او به سختی آنها را به یاد می آورد با این حال ... فکر می کرد اگر می توانست فقط کاری حیرت آور انجام دهد –حتی فوق العاده تر از درست کردن یک مجموعه کارت بیس بال بی نظیر یا تبدیل شدن به یک لرد نینجا– والدینش به نحوی از آن مطلع خواهند شد. و آنها به او افتخار خواهند کرد. این رقابت برای تبدیل شدن به بزرگترین کاهیل، یک شانس بی نظیر به نظر می رسید.

به علاوه او از گنج خوشش می آمد. و همین طور این یک جایزه ی واقعی بود، وقتی که خاله بئتریس با صورتی کاملاً ارغوانی، به سرعت و با خشمی طوفانی، از اتاق خارج شده بود، و در را پشت سرش محکم به هم کوبیده بود. حالا، سرسرای بزرگ خالی بود، به جز هفت تیم و آقای مک اینتایر. بعد از یک سکوت طولانی، وکیل پیر گفت:

– بهتره پاکت هاتون رو باز کنین.

صدای قرچ قرچ باز کردن پاکت ها بلند شد. سرنخ بر روی یک کاغذ سفید با خطی خوش به رنگ مشکی نوشته شده بود.

قطعنامه:

برای رسیدن به تبصره های ناپیدای اون، در جستجوی ریچارد اِس... باشید.

---

[۱] - Skittles نوعی برند شیرینی با طعم میوه.

Percy3.mihanblog.com

ماری تاد هالت با صدای بلندی جیغ کشید:

– همش همین؟ این همه ی چیزیه که گیرمون میاد؟

ایزنهاور هالت زیر لب گفت:

– ده کلمه، اون ...

او شروع کرد به شمارش با انگشتانش. آلیستر اُه حرفش را تکمیل کرد:

– یه چیزی حدود پونصد هزار دلار برای هر کلمه. چون خونواده ی تو از پنج میلیون دلار دست شستند. من معامله ی شیرینتری کردم. هر کلمه برای من، تنها صد دلار آب خورد.

مدیسن هالت گفت:

– این احمقانه ست! ما سرنخ بیشتری نیاز داریم!

ایان متفکرانه گفت:

– ریچارد اس ... حالا اون کی می تونه باشه؟

او به خواهرش خیره شد، و آنها هر دو لبخند زدند، مثل این که داشتند لطیفه ای خصوصی را رد و بدل می کردند. دن می خواست یک اردنگی به آنها بزند.

پدر جوناه ویزارد اخم کرد.

– یه دقیقه صبر کن، همه همین سرنخ رو دریافت کردن؟ چون پسر من روی گرفتن یه سری ماده و امتیاز انحصاری پافشاری می کنه. این همیشه جزیی از قرارداد قانونی و متعارفشه.

آقای مک اینتایر گفت:

– سی و نه سرنخ، اونها پله های اصلی محکمی برای رسیدن به هدف نهایی هستن و اونها برای هر کدوم از تیمها یکی هستن و اولین اونها، که هر کدومتون اون رو دریافت کردین، تنها سرنخیه که این قدر ساده خواهد بود.

آلیستر اُه ابروانش را بالا برد.

– ساده؟ من از این که سختاش رو ببینم، متنفرم.

آقای مک اینتایر ادامه داد:

– اگر چه، راه های زیادی برای رسیدن به هر سرنخ وجود داره. راهنمایی ها و رازهایی به خاک سپرده شدند تا اونها رو پیدا کنید– سرنخ به سمت سرنخ بعدی، اگه بتونید.

سینیاد استرلینگ گفت:

– دارم سردرد می گیرم.

آقای مک اینتایر گفت:

Percy3.mihanblog.com

– چطور برنامه ریزی کنین، کاملاً وابسته به خودتونه، اما یادتون باشه: همه ی شما در نهایت یه چیز رو دنبال می کنین، و تنها یک تیم موفق خواهد شد. سرعت جوهره ی اصلی این ماجراست.

ایرینا اسپاسکای سرنخش را لوله کرد، آن را در کیفش چپاند، و به سمت خارج از اتاق رفت.

آلیستر اُه اخم کرد.

– به نظر میاد عموزاده ایرینا یه ایده ای دارن.

سه تایی های استرلینگ، سرشان را به هم نزدیک کرده و بهم چسباندند. بعد، مثل این که انفجار مغزی دسته جمعی در بین شان رخ داده باشد، چنان به سرعت ایستادند که صندلی هایشان واژگون شد و به سمت بیرون دویدند. پدر جوناه ویزارد او را به گوشه ای کشاند. آنها بحث داغی داشتند و پدرش چند یادداشت در گوشی بلک بری اش تایپ کرد. جوناه گفت:

– با جت بریم، بعداً می بینمتون، بازنده ها.

و آنها هم رفتند.

تا حالا سه تیم از اتاق خارج شده بودند، و دن هنوز هیچ ایده ای در مورد این که معنی سرنخ چیست نداشت.

ایان کبرا با تنبلی خودش را کشید، مثل این که تمام وقت دنیا را در اختیار دارد.

– خب، آماده ای خواهر عزیزم؟

ناتالی لبخند زد:

– تا اون عموزاده های امریکایی مون رو دست بندازیم؟ همیشه.

دن سعی کرد وقتی آنها قدم زنان از کنارشان می گذشتند، برایشان پشت پایی بگیرد، اما آنها با زیرکی از روی پایش گذشتند و به راهشان ادامه دادند.

آقای هالت اعلان کرد:

– خیلی خب! تیم، بلند شین!

قبیله هالت به پا شدند. سگ وحشی شان، آرنولد، پارس کرد و به دورشان جست و خیز می کرد، مثل این که سعی داشت بینی آنها را گاز بگیرد.

هامیلتون پرسید:

– کجا می خوایم بریم، بابا؟

– نمی دونم. اما همه دارن می رن! اونها رو دنبال می کنیم!

آنها دو مرتبه رژه وار به سمت خارج سرسرای بزرگ حرکت کردند، که این طوری فقط دن و امی، و آلیستر اُه و آقای مک اینتایر در اتاق مانده بودند.

آلیستر آهی کشید:

– عزیز من.

Percy3.mihanblog.com

با آن کت و شلوار مشکی و کراوات ابریشمی، او دن را به یاد یک پیشخدمت می انداخت. یک پیشخدمت با یک راز. به نظر می رسید چشمانش در حال لبخند زدن هستند، حتی وقتی که لبخند نمی زد.

– فک کنم برم یه قدمی این دور و بر بزنم و درباره ی این فک کنم.

دن از این که می دید او آنجا را ترک می کند خوشحال بود. آلیستر به نظر مهربانترین رقیبشان بود، اما هنوز یک رقیب بود. دن دوباره به سرنخ زل زد، بی نتیجه تر از قبل.

– قطعنامه، تبصره های پنهان، ریچارد اس... سردر نمی آرم.

آقای مک اینتایر لبخند کم رنگی به صورت نشاند.

– من نمی تونم در رابطه با سرنخ کمکی بهتون بکنم. اما مادربزرگتون از این که رقابت رو پذیرفتین خوشحال خواهد بود.

امی سرش را تکان داد.

– ما هیچ شانسی نداریم، مگه نه؟ کبراها و استرلینگ ها ثروتمندند. جوناه ویزارد معروفه. هالت ها مثل هیولاهای زهرآلودند. آلیستر اُه و ایرینا یه جورایی به نظر – نمی دونم خیلی جهان دیده ان. و من و دن...

آقای مک اینتایر حرفش را تمام کرد:

– استعدادهای دیگه ای دارین. و من مطمئنم که اونها رو خواهید فهمید.

دن دوباره سرنخ را خواند. او در مورد کارت های بیس بال فکر کرد، و حرفها و امضاهای شخصی. او مصممانه گفت:

– فک کنم باید این مَرده، ریچارد رو پیدا کنیم، اما چرا فامیلیش فقط اِسه؟

چشمان امی گشاد شد.

– یه دقیقه صبر کن. یادم میاد یه چیزی قبلاً خوندم که قدیما در دهه ی هفتاد مردم عادت داشتند اون کار رو بکنن. اونها اگه می خواستند اسامیشون رو پنهون کنن، فقط از یه حرف استفاده می کردند.

دن گفت:

– اوهوم، خب، پس، من می تونم بگم اِی[1]... صورتی مثل میمون داره و تو هم نمی فهمی که من دارم در مورد چی صحبت می کنم؟

امی سیلی به زیر گوش او خواباند.

– اوی!

آقای مک اینتایر به میانشان دوید.

– بچه ها، شماها بدون جنگیدن با همدیگه هم به حد کافی دشمن خواهید داشت. از طرفی ...

[1] – اول اسم امی.

Percy3.mihanblog.com

او ساعت طلایی جیبی اش را چک کرد.

– ما وقت زیادی نداریم، و چیزی هست که باید بهتون بگم، چیزی که مادربزرگتون می خواست شما بدونین.

دن با امیدواری پرسید:

– یه نکته ی محرمانه؟

– یه هشدار، آقای جوان، دن. می دونید، که همه ی کاهیل ها– اگه خودشون رو کاهیل بدونن – به یکی از چهار شاخه ی اصلی تعلق دارن.

امی راست ایستاد.

– این رو یادم میاد! گریس یه بار بهم گفت.

دن اخم کرد.

– کِی بهت اون رو گفته؟

– یه روز بعد از ظهر توی کتابخونه. ما داشتیم حرف می زدیم.

– اون به من نگفت!

– شاید گوش نمی کردی! چهار شاخه وجود داره. اکاتیرنا[۱]، ژانوس[۲]، ... آه، توماس[۳]، و لوسین[۴] ها.

دن پرسید:

– ما از کدوم شاخه ایم؟

– نمی دونم. اون فقط اسامی رو گفت. بهم نگفت ما از کدوم شاخه ایم.

امی برای کمک به آقای مک اینتایر خیره شد. آقای مک اینتایر گفت:

– متاسفم، من نمی تونم در اون رابطه کمکتون کنم.

اما دن می توانست از تن صدایش بگوید که او چیزی را ناگفته باقی گذاشت.

– اگر چه، بچه ها، یه چیزی دیگه ای هم هست ... آه، یه گروه جالب توجه دیگه که باید درباره اش بدونین. متعلق به هیچ کدوم از چهار شاخه ی کاهیل ها نیست، اما یه گروهه که می تونه رقابتتون رو سخت تر کنه.

دن با هیجان پرسید:

– نینجاها؟

---

۱ – The Ekaterina

۲ – the Janus

۳ – Tomas

۴ – Lucian

Percy3.mihanblog.com

آقای مک اینتایر گفت:

– نه چیزی به اون بی خطری. می تونم یه کمی در مورد اونها بهتون بگم. اعتراف می کنم که من فقط اسمشون رو می دونم و یه سری داستان درهم برهم. اما شماها باید حواستون به اونها باشه. این آخرین هشدار مادربزرگتون بود که از من قول گرفت اگه رقابت رو پذیرفتین بهتون بگم. مراقب مدریگالها[1] باشین.

لرزه ای از ترس ستون فقرات دن را لرزاند. او مطمئن نبود چرا. فقط، اسم مدریگالها به نظر شیطانی می رسید.

– اما آقای مک اینتایر ... اونها کی ....

مرد پیر گفت:

– پسرم، نمی تونم چیز بیشتری بهت بگم. من تا جایی که قوانین رقابت بهم اجازه می داد گفتم. فقط بهم قول بدین که به هیچ کس اعتماد نمی کنین. لطفاً، به خاطر امنیت خودتون.

امی اعتراض کرد:

– اما ما حتی نمی دونیم از کجا شروع کنیم! همه یه جوری بیرون دویدن مثل این که می دونستن می خوان چی کار کنن. ما جواب نیاز داریم!

آقای مک اینتایر ایستاد. او کلاسور چرمی اش را بست.

– باید به دفترم برگردم. اما، عزیزانم، شاید روش شما برای فهمیدن اون، همونی نباشه که بقیه ی تیم ها به دنبالشن. در حالت طبیعی، وقتی که به دنبال جوابی هستی، چی کار می کنی؟

امی نفسش را حبس کرد.

– یه کتاب می خونم. کتابخونه! کتابخونه ی گریس!

امی به سمت خارج از اتاق دوید. معمولاً، دن وقتی خواهرش رفتن به کتابخانه را پیشنهاد می کرد با هیجان به دنبالش نمی دوید. این بار، او این کار را کرد.

کتابخانه ی گریس در کنار اتاق خوابش بود– یک سالن فرو رفته ی مخفی بزرگ که قفسه ی کتاب ها در آن قطار شده بودند.

دن فکر کرد که مور مور کننده است، برگشتن به این جا، فقط با امی، به خصوص وقتی که گریس در اتاق کناری، در تختخواب پرده دار بزرگش مرده بود. او انتظار داشت که اتاق ها با پارچه های مشکی مزین شده باشند، با ملحفه هایی بر روی مبلمان، آن گونه که در فیلم ها می بینید، اما فضای کتابخانه روشن و شادی بخش و با روح بود، درست مثل همیشه.

---

[1] - the Madrigals

Percy3.mihanblog.com

این به نظر دن درست نمی رسید. با این که گریس رفته بود، آن عمارت باید تاریک و دلتنگ کننده باشد- طوری که او احساس می کرد. او به صندلی چرمی در کنار پنجره زل زد و آن یه باری که آنجا نشسته بود را به یاد آورد، در حالی که با آن چاقوی سنگی فوق العاده که از قفسه ی ویترین قفل شده کش رفته بود، بازی می کرد. گریس به آرامی بالای سرش آمده بود، چنان آرام که او متوجه گریس نشده بود تا وقتی که او درست بر بالای سرش ایستاده بود. به جای اینکه عصبانی شود، او در مقابلش زانو زده بود. او گفته بود:

- این چاقوی تنوچتیتلان[1]ه.جنگجوهای آزتک[2]، معمولاً اونها رو برای مراسم قربانی مذهبی حمل می کردند. اونها قسمتهایی از بدن دشمنانشون رو می بریدن،که معتقد بودن روح مبارزه شون اونجا قرار داره.

گریس به او نشان داده بود که آن تیغه چقدر تیز است، و بعد او را تنها گذاشته بود. او به دن نگفته بود مراقب باشد. او از این که دن کابینتش را شکسته بود، عصبانی نشده بود. او طوری رفتار کرده بود مثل این که کنجکاوی دن کاملاً طبیعی ست - حتی قابل ستایش.

هیچ بزرگسالی، به آن خوبی، دن را درک نمی کرد. حالا با فکر کردن در مورد آن، دن احساس می کرد که کسی قسمتی از روحش را به یغما برده است.

امی شروع به جستجو در میان کتاب ها کرده بود. دن سعی کرد کمک کند، اما او نمی دانست به دنبال چیست و سریع خسته و کسل شد. او کره زمین کهنه ای را، با دریاهای قهوه ای، و قاره های رنگ شده ی عجیب چرخاند، کنجکاو بود که آیا آن کره می تواند یه توپ بولینگ خوب باشد. بعد متوجه چیزی شد که قبلاً هرگز در زیر اقیانوس آرام ندیده بود- یه امضا. گریس کاهیل، ۱۹۶۴. او پرسید:

- چرا گریس باید روی کره زمین رو امضا بزنه؟

امی نگاهی به او کرد.

- اون یه طراح نقشه بود. یه نقشه کش و یه گردشگر. اون این کره رو خودش درست کرده.

- چطوری این رو می دونی؟

امی چشمانش را چرخ داد.

- چون من به داستان هاش گوش می دادم.

آن ایده هرگز به ذهن دن خطور نمی کرد.

- اوهوم. خب اون کجاها رو گشته؟

صدای مردانه ای گفت:

- همه جا.

---

[1] - Tenochtitlán

[2] - Aztec اعضای امپراطوری باستانی در مکان کنونی مکزیک.

Percy3.mihanblog.com

آلیستر اُه در کنار درگاه ورودی به عصایش تکیه داده بود، و داشت به آنها لبخند می زد.
– مادربزرگت دن همه ی قاره ها رو گشته. وقتی که بیست و پنج سالش بود، می تونست با بیانی سلیس شش تا زبون رو صحبت کنه، با مهارتی عالی با نیزه، و بومرنگ و تفنگ کار کنه، و تقریباً در هر شهر مهمی در دنیا بگرده و گشت زنی کنه. اون شهر زادگاه من، سئول رو خیلی بهتر از من می شناخت. بعدش، به دلایل نامعلومی، اون به ماساچوست برگشت تا این جا مستقر بشه. یه زن مرموز – می تونه گریس باشه.
دن می خواست بیشتر در مورد مهارت های بومرنگ گریس بشنود. به نظر فوق العاده می اومد! اما امی از کنار قفسه ی کتاب کنار آمد. صورتش به رنگ قرمز روشنی بود.
– آ...آلیستر. آه.... تو چی می خوای؟
– اُه، نذار ورود من باعث توقف در کارت بشه. نمی خوام مزاحمتون باشم.
امی من من کنان گفت:
– اِم، اما... هیچ چیزی این جا نیست. امیدوار بودم ... نمی دونم. چیزی که قبلاً ندیده باشم، اما من اکثر اونها رو خوندم. اونها واقعاً تعدادشون زیاد نیست. و هیچ چیزی در مورد ریچارد ....
– بچه های عزیزم، ممکنه چیزی پیشنهاد کنم؟ ما نیاز به یه هم پیمانی داریم.
دن فوراً بدگمان شد.
– چرا تو می خوای با دو تا بچه هم پیمان بشی؟
مرد پیر قهقهه زد.
– شماها باهوش و جوون هستین، و دیدگاه نویی برای رصد کردن چیزها دارین. من، از طرف دیگه، امتیاز کاردانی و سن رو دارم. ممکنه یکی از اون کاهیل های مشهور نباشم، اما من هم در روش های کوچیک خودم دنیا رو تغییر دادم. شما می دونید دارایی من از قِبَل اختراعاته، آره؟ می دونید که من آرد سوخاری مخصوص ماکروویو رو اختراع کردم؟
دن گفت:
– وای، زمین رو ترکوندی.
– نیازی نیست ازم تشکر کنی. نکته اینجاست که منم منابع خودم رو در دست دارم. و شما نمی تونین خودتون به تنهایی دور دنیا سفر کنین، می دونین که. شماها به همراهی یه بزرگسال مسئول نیاز دارین.
به دور دنیا؟ دن در مورد آن فکر نکرده بود. او حتی اجازه نداشت تا در بهار گذشته به سفر علمی کلاس چهارمی ها به نیویورک بره، چون اون منتاس[1] توی نوشابه ی رژیمی معلم اسپانیایی اش انداخته بود. ایده ی

[1] Mentos نوعی برند برای شکلات.

Percy3.mihanblog.com

این که شکار سرنخ ها ممکن است آنها را به هر جایی در این دنیا بکشاند او را کمی به سرگیجه انداخت. امی گفت:

– اما ... اما، ما نمی تونیم به همدیگه کمک کنیم. هر تیمی از اون یکی مجزاست.

آلیستر دستانش را از هم گشود.

– ما نمی تونیم هر دومون برنده بشیم. اما این رقابت ممکنه چند هفته، یا چند ماه طول بکشه. حداقل تا قبل از وقت فینال، مطمئناً می تونیم به هم کمک کنیم؟ بعد از همه ی اینها ما یه خانواده ایم.

دن مصممانه گفت:

– خب پس یه کمکی به ما بکن. اینجا چیزی در مورد ریچارد اس وجود نداره.... کجا رو باید بگردیم؟

آلیستر با عصایش ضربه ای به کف اتاق زد.

– گریس یه زن مرموز بود. اما اون عاشق کتابها بود. اون خیلی از کتابها خوشش می اومد. و حق با توه، امی. عجیبه که این جا این قدر کم کتاب وجود داره.

امی دستش را بر روی دهانش گذاشت.

– تو فک می کنی اون کتابهای بیشتری داشته؟ یه ... یه کتابخونه ی مخفی؟

آلیستر شانه ای بالا انداخت.

– اینجا خونه ی بزرگیه. می تونیم پخش شیم و برگردیم.

اما ناگهان دن متوجه چیزی شد– یکی از آن جزئیات تصادفی که اغلب به چشمش می آمد. بر روی دیوار، در قسمت بالای قفسه ی کتاب، یک نماد گچکاری شده، درست مانند همان نماد بالای در جلویی عمارت، قرار داشت– یک اژدها، یک خرس، یک گرگ، و یک جفت مار که به دور یک شمشیر پیچیده بودند. او باید این را یک میلیون بار قبل می دید، اما هرگز متوجه نشده بود که بر روی آن نمادهای کوچک، هر کدام حرفی در میانه شان حکاکی شده است– اِی، تی، جِی، اِل. او گفت:

– یه نردبون بهم بده.

آلیستر گفت:

– چی؟

دن مصممانه گفت:

– مهم نیست.

او شروع کرد به بالا رفتن از قفسه، و کتاب ها و خرت و پرت های دیگر را پایین ریخت.

امی اعتراض کرد:

– دن، بیا پایین! میخوای دوباره بیفتی و دستت رو بشکنی!

Percy3.mihanblog.com

دن به آن نماد رسید، و او دید که باید چه کاری انجام دهد. آن حروف سیاه تر از بقیه ی سنگ بودند، مثل این که دفعات زیادی لمس شده باشند.

او فریاد زد:

– امی، دوباره بگو اون چهار تا دسته چی بودن؟

امی فریاد زد:

– اکاترینا، توماس، ژانوس، لوسین.

دن، وقتی که حرف ای را فشار می داد، تکرار کرد:

– اکاترینا، توماس، لوسین و ژانوس.

وقتی که آخرین حرف را فشار داد، کل قفسه به سمت خارج تاب خورد. دن مجبور بود بپرد تا از خرد شدن در میان یک ساندویچ کتاب در امان بماند. جایی که قبلاً قفسه ی کتاب بود، حالا یک نردبان عمودی تیره قرار داشت که به سمت پایین می رفت.

عمو آلیستر گفت:

– یه راه عبور مخفی. دن، من تحت تاثیر قرار گرفتم.

امی گفت:

– ممکنه خطرناک باشه!

دن موافق بود.

– حق با توه. اول خانوما.

Percy3.mihanblog.com

فصل پنجم

مترجم: Pioneer

امی می توانست در یک کتابخانه ی مخفی زندگی کند، به جایش، او تقریباً آنجا مرد.
او از پله ها پایین رفت و وقتی آن همه کتاب را دید نفسش را حبس کرد. آنها تا ابد ادامه داشتند. او عادت داشت که فکر کند کتابخانه ی عمومی در کپلی اسکویر[1] بهترین کتابخانه در کل دنیاست، اما این یکی حتی بهتر از آن بود. خیلی خیلی کتابخانه به نظر می رسید.
قفسه ها از چوب تیره بودند، و کتاب ها با جلدهای چرمی خیلی قدیمی بودند، با تیترهای زراندود در عطف کتاب ها. به نظر می رسید در طی قرن ها به خوبی از آنها استفاده شده است. فرشی شرقی کف اتاق را پوشانده بود. صندلی هایی راحت به دور اتاق چیده شده بودند، برای همین شما می توانستید هر جایی که خواستید تلپی روی آن ها بیفتید و خواندن کتاب را شروع کنید.
نقشه ها و کتاب های عظیم در روی میزهای بزرگ گسترده شده بودند. بر روی یک دیوار، ردیفی از قفسه ی فایلها از چوب بلوط و یک کامپیوتر بزرگ با سه مانیتور مجزا قرار داشت، درست مثل چیزی که آنها در ناسا استفاده می کردند. چلچراغ های شیشه ای از سقف زیرزمین آویزان بودند و نور عظیمی را به وجود می آوردند، اگر چه آنجا به معنای واقعی زیرزمین بود. آنها راه درازی را پایین آمده بودند تا به اینجا رسیدند، و آنجا پنجره ای وجود نداشت. امی به داخل اتاق دوید.
– اینجا فوق العاده ست!
دن گفت:
– کتابها، آره.

---

[1] - Copley Square

Percy3.mihanblog.com

او کامپیوتر را چک کرد، اما آن کامپیوتر بر روی صفحه ی رمز باقی مانده بود. او چند تا از کشوهای آن قفسه ی فایل ها را تکان داد، اما همه ی آنها قفل بودند. عمو آلیستر با احتیاط یکی از آن کلاسورهای بزرگ قرمز را از روی قفسه ها برداشت.

– لاتین. حمله ی قیصر به شهر گل، کپی بر روی چرم. به نظر می آد یه کتاب خطیه که توسط یه کاتب حدودای ... اُه، ۱۵۰۰ نوشته شده باشه.

امی گفت:

– اون باید دارایی باارزشی باشه.

دن ناگهان علاقه مندتر شد.

– می تونیم اونها رو بفرشیم، مثلاً توی ebay[۱]؟

– اُه، خفه شو، دن. روی اینها نمیشه قیمتی گذاشت.

او انگشتانش را بر روی عطف کتاب ها کشید...

– ماکیاول[۲]، ملویل[۳]، میلتون[۴]. اونها با نام نویسنده مرتب شدند. قسمت اِس رو پیدا کن!

آنها این کار را کردند، اما ناامیدکننده بود. ده قفسه ی پر از هر کتابی، از اولین یادداشت های شکسپیر[۵] تا لایریک های کامل بورس اشپیرینگزتین[۶]. اما چیزی با نام اول ریچارد آنجا نبود.

امی زیر لب گفت:

– چیزی در مورد این ...

اسم ریچارد اِس... جمع شده با کلمه ی قطعنامه او را آزار می داد. آنها به هم ربط داشتند، اما او نمی دانست چطور. و وقتی که چیزی را نمی توانست به یاد بیاورد، دیوانه می شد. او کتاب های خیلی زیادی خوانده بود، که گاهی آنها به دور ذهنش آشفتگی به پا می کردند. بعد به راهرو خیره شد. در انتهای قفسه ها، چیزی که در روی میز کوچک به دور خودش حلقه شده بود، یک دوست قدیمی بود. امی فریاد زد:

– سلادین!

گربه چشمان سبزش را باز کرد و گفت:

---

[۱] – سایتی برای خرید و فروش همه نوع کالا.

[۲] – Machiavelli یکی از سیاستمدار و نویسنده ی رمانهای سیاسی در دوره ی فلورانس، اهل ایتالیا.

[۳] – Melville هرمان ملویل نویسنده و شاعر آمریکایی خالق اثر موبی دیک.

[۴] – Milton جان میلتون شاعر معروف انگلیسی خالق اثر بهشت گمشده.

[۵] – Shakespeare شاعر و نمایشنامه نویس معروف انگلیسی.

[۶] – Bruce Springsteen یک خواننده و نوازنده ی دهه ی هفتاد و هشتاد.

Percy3.mihanblog.com

– میووووو؟
بدون هیچ تحیری، مثل این که داشت می پرسید: اُه، تویی؟ اون ماهی قرمزم رو آوردی؟
امی و دن به سمت آن دویدند. سلادین قشنگ ترین خزی را داشت که امی تا آن موقع دیده بود– نقره ای رنگ با نقاط تیره، درست مثل یک گربه ی وحشی برفی مینیاتوری. خب... نه واقعاً آنقدر مینیاتوری، چون واقعاً درشت هیکل بود و پنجه های بزرگی داشت، و با یک دم راه راه دراز.
امی پشت گربه را نوازش کرد.
– سلادین، اینجا، این پایین چی کار می کنی؟
گربه چشمانش را بست و خرخر کرد. امی می دانست که او فقط یک گربه است، اما او آنقدر از دیدنش خوشحال بود که می توانست گریه کند. آن گربه مثل بخشی از گریس بود که هنوز زنده بود.
دن گفت:
– هی، سلادین، اون چیه که روش نشستی، رفیق؟
– میووو.
وقتی که دن سلادین را بلند کرد، گربه اعتراض کرد. در زیرش یک جعبه ی ماهون جلا داده شده، با حروف حکاکی شده ی طلایی GC بر روی درش، قرار گرفته بود. قلب امی لحظه ای ایستاد.
– این جعبه ی جواهرات گریسه!
امی در جعبه را باز کرد و جواهرات شخصی گریس آنجا بود، جواهراتی که امی از بچگی عاشقشان بود. گریس عادت داشت اجازه دهد که امی با اینها بازی کند– یک گردنبند مروارید، یک حلقه ی الماس، یک جفت گوشواره زمرد سبز. امی تا خیلی بعدتر متوجه نشده بود که آن جواهرات واقعی هستند– با ارزشتر از هزاران دلار.
او با پلک زدن اشک را از چشمانش راند. حالا که سلادین و جعبه ی جواهرات گریس را پیدا کرده بود احساسی شبیه این که واقعاً در پر راز و رمزترین مکان گریس ایستاده است، داشت. او دلش این قدر تنگ شده بود که این احساس او را به درد می آورد. بعد یک تکه از آن جواهرات آشنا را از جعبه خارج کرد.
آلیستر گفت:
– عزیزم، این گردنبند مورد علاقه ی گریسه، مگه نه؟
حق با او بود. امی هرگز مادربزرگش را بدون این گردنبند ندیده بود. دوازده مربع تراش خورده ی در هم پیچیده از یشم با مدالیون اژدهای سبزرنگی در وسطش. گریس آن را طلسم خوش شانسی اش می خواند.
امی اژدهای میانه ی گردنبند را لمس کرد. او کنجکاو بود بداند چرا گریس با این گردنبند به خاک سپرده نشده است. به نظر درست نمی رسید.
دن فریاد زد:

Percy3.mihanblog.com

– هی! به این نگاه کن!

امی او را در گوشه ی اتاق یافت، که سلادین را در آغوش داشت و به یک نقشه بسیار بزرگ بر روی دیوار زل زده بود که با سوزن ته گرد پوشیده شده بود. سوزن ها در پنج رنگ متفاوت بودند: قرمز، آبی، زرد، سبز و سفید. هر شهر مهمی در جهان به نظر می رسید حداقل یکی از آن سوزن ها را دارد. بعضی از مناطق فقط با سوزن های قرمز پوشیده شده بودند، بعضی با سبز یا آبی، بعضی با چندین رنگ. دن گفت:

– اون داشته روی کل دنیای جادو و افسون می کرده!

امی گفت:

– نه، احمق جون، اونها باید نشونه باشن. اونها می گن هر چیزی کجاست.

– مثل چی؟

امی سرش را به نشانه ی نمی دانم تکان داد. او حس می کرد آن نقشه غیرعادی و وحشت انگیز است.

– شاید یه چیزی درباره ی کاهیل ها؟

او نگاهی به آلیستر کرد. آلیستر اخم کرد.

– نمی دونم، عزیزم. خیلی عجیب غریبه.

اما آلیستر به چشمان امی نگاه نمی کرد و امی احساسی داشت که به او می گفت آلیستر در حال پنهان کردن چیزی ست. دن گفت:

– به اروپا نگاه کن، و به ایست کوست[۱].

آن مناطق به طور سنگینی در زیر تمامی پنج رنگ بودند. امی به سختی می توانست شهرهای زیر آنها را ببیند. اگر این سوزن ها نشانه ای از کاهیل ها بودند، پس به نظر می رسید آنها از جایی در اروپا شروع شده و به کل جهان گسترش پیدا کرده بودند، و در جمعیت عظیمی به امریکای شمالی مهاجرت کرده بودند.

بعد امی فکر کرد: اروپا. مهاجرها. امریکای شمالی. اسم ریچارد اس... دوباره شروع به هو هو کردن در ذهنش کرد، در حالی که او سعی می کرد آن را بیرون بکشد. یه اسم از قرن هیجدهم، کسی که قطعنامه هایی نوشته بود ...

ناگهان او چرخید و به سرعت در ردیف قفسه ها دوید. دن فریاد زد، وقتی که سلادین با لولیدن از بازوانش خارج شد.

– هی! امی، کجا داری می ری؟

امی فریاد زد:

– به قسمت F!

---

[۱] - East Coast

Percy3.mihanblog.com

– برای چی، –شکست[۱]؟

او به قسمت F رسید و فوراً آن را یافت: یک کتاب کوچک، چنان قدیمی و پاره پاره که داشت از وسط به دو نیم می شد. کاورش با یک چاپ حکاکی بر چوب سفید –قرمز کشاورزان مستعمراتی تزیین شده بود. تیتر کتاب محو شده بود، اما او هنوز می توانست آن را بشناسد: گزراشات سالانه ی ریچارد فقیر[۲] از سال ۱۷۳۹ نویسنده ریچارد سوآندرز[۳].

عمو آلیستر گفت:

– البته! خیلی خوب بود، عزیزم، خیلی خوب، حقیقتاً!

علی رغم میلش، امی حس کرد با غرور صورتش گلگون شد.

دن گفت:

– یه لحظه صبر کن، اگه اون توسط ریچارد سوآندرز نوشته شده، توی ردیف F چی کار می کنه؟

عمو آلیستر توضیح داد:

– ریچارد سوآندرز یه اسم مستعاره[۴].

دن ابروهایش را درهم رفت.

– یه پای مصنوعی؟

امی می خواست او را خفه کند، اما آلیستر با صبوری گفت:

– نه پسر عزیزم. تو داری به کلمه ی شبه پا[۵] فک می کنی، یه اسم مستعار، یه اسم جعلیه، یه اسم مستعار نویسندگی، یه استتار برای نویسنده. این کتاب توسط شخص خیلی معروفی نوشته شده.

امی گفت:

– بنجامین فرانکلین[۶]. من سال قبل یه گزارش در مورد اون خوندم.

امی کتاب را باز کرد. متن با حروف مشکی بدون هیچ نقطه گذاری چاپ شده بود، برای همین خواندنش سخت بود، اما جداول، تصاویر و ستون هایی از اعداد در آن وجود داشت.

---

۱ - failure اول این کلمه با حرف اف شروع می شود.

۲ - Poor Richard's Almanack یک کتاب معروف.

۳ - Richard Saunders

۴ - pseudonym

۵ - pseudopod بازی با تلفظ این کلمه با کلمه ی pseudonym به معنی اسم مستعار.

۶ - Benjamin Franklin در این کتاب زیاد در موردش می خونیم. ریچارد فقیر یکی از شخصیت هایی که او خلق کرده.

Percy3.mihanblog.com

– این یکی از مشهورترین چیزهایی بوده که فرانکلین چاپ کرده. ریچارد فقیر یکی از شخصیت هایی بوده که فرانکلین خلق کرده. اون اسم های مستعار زیادی مثل این داشت. وقتی می نوشت، وانمود می کرد که فرد متفاوتیه.

دن گفت:

– خب ما با یه مرد چند شخصیتی فامیلیم. این عالیه. هیچ گزارش سالانه ای برای ورزش نداره؟

امی گفت:

– نه مثل این، این حقایقی در مورد کشاورزهاست. این مثل یه سالنامه است با نکات مفید و مقالات سودمند. فرانکلین همه ی نقل قول های مشهورش رو این جا قرار داده. مثل" زود به رختخواب بری، زود پا میشی[۱]"،

– اوه، اوهووم.

– "و یه سنگ غلتان با هیچ خزه ای پوشیده نمی شه[۲]".

– چرا باید کشاورزها اهمیت بدن که سنگ ها با خزه پوشیده بشن یا نه؟

امی وسوسه شده بود که آن کتاب را محکم بر سر دن بکوبد. شاید آن کار ذهنش را از آن سنگ ها خالی می کرد. اما او خودش را کنترل کرد.

– دن، نکته اش اینجاست که اون برای این کتاب خیلی معروف شد و اون از این بابت پول خیلی خیلی زیادی به دست آورد.

– بسیار خب....

دن تکه ی کاغذ حاوی اولین سرنخ را بیرون کشید. او به آن اخم کرد.

– خب، ما ریچارد اس... رو پیدا کردیم. این چطوری به ما کمک می کنه تا گنج مون رو پیدا کنیم؟ و معنی قطعنامه چیه؟

امی گفت:

– فرانکلین عادت داشت یه سری قوانین[۳] برای خودش بنویسه. قوانینی که می خواست برای پیشرفت خودش دنبال کنه.

– مثل برنامه ریزی های سال نو؟

---

۱ - Early to bed, early to rise ضرب المثل خوبی برای جایگزینی این یکی پیدا نکردم.

۲ – A rolling stone gathers no moss دوست داشتم جای این یکی بنویسم، آب جاری نمی گنده، اما بعد متن به مشکل برمی خورد.

۳ – resolution در این جا به معنی یک سری قانون و برنامه ریزی است که شخص برای پیشبرد اهدافش در زندگی برای خودش می نویسه. در واقع همون قطعنامه فقط این که توی ذهنتون باشه که این جا داره در مورد قطعنامه ای شخصی بحث می شه.

Percy3.mihanblog.com

– یه جورایی، اما اون اونها رو در طول سال می نوشت، نه فقط در سال نو.
– خب پس اونها بخشی از گزارشات سالانه ریچارد فقیر هستن؟
ابروهای امی درهم رفت. او با ناراحتی گفت:
– نه، برنامه ریزی هاش از کتاب متفاوتی می آن. زندگی نامه ی شخصیش، فک کنم. شاید کلمه ی قطعنامه در سرنخ فقط بهمون کمک می کنه که به بنجامین فرانکلین فک کنیم. مطمئن نیستم....
او گزارشات سالانه ی ریچارد فقیر را ورق زد. یادداشت هایی در حاشیه ی آن با چند دستخط متفاوت با دستخطی تند نوشته شده بود. امی نفسش را حبس کرد. او یکی از آن دستخط ها را که دستخطی زیبا بود تشخیص داد، خطوطی نوشته شده با جوهری ارغوانی، در انتهای صفحه. او همان دستخط را در نامه های قدیمی دیده بود– گنجینه هایی که گریس گهگاه به او نشان داده بود. یاداشت به سادگی نوشته بود: فرانکلین رو دنبال کن، سرنخ اول، هزارتوی استخوان ها.
امی فریاد زد:
– مامان این رو نوشته! اون همیشه از خودکار ارغوانی استفاده می کرده!
دن گفت:
– چی؟ بزار ببینم!
آلیستر پرسید:
– می تونم ببینمش؟
امی می خواست کتاب را تا ابد نگه دارد. او می خواست هر کلمه ای را که مادرش نوشته بود ببلعد. اما با اکراه، آن را به دست آلیستر داد. او اصرار کرد:
– می خوام برش گردونی.
دن گفت:
– منصفانه نیست!
آلیستر عینکش را بر چشم گذاشت و چند صفحه را امتحان کرد.
– جالبه. چندین نسل این کتاب رو در دست داشتند. این یادداشت ها اینجا دستخط گریسه. و اینجا، دستخط پدرم، گوردُن[۱] اُه. این جا جیمز کاهیل، پدر گریس. میدونی اونها برادر بودند، اگر چه مادر گوردن، مادربزرگم، کره ای بود.
دن با بی صبری گفت:
– عالیه، اما چرا مادرمون در مورد بن فرانکلین نوشته؟

۱- Gordon Oh

Percy3.mihanblog.com

آلیستر ابروهایش را بالا برد.

– به وضوح، بنجامین فرانکلین یه کاهیل بوده. این من رو متحیر نمی کنه. بعد از همه ی اینها، اون مثل من یه مخترع بوده. می تونم تصور کنم که اکثر کتاب های این کتابخونه توسط اعضای خانواده مون نوشته شده، چه اونها که شجره نامه ی خانوادگی شون رو می دونستند چه اونها که نمی دونستن.

امی حیرت زده شده بود. همه این نویسنده های مشهور... کاهیل ها؟ آیا این ممکن بود، این که هر وقت او در کتابخانه نشسته بود، در کتابها گم شده بود، حقیقتاً کلمات و حرف های اقوامش را خوانده بود؟ او نمی توانست باور کند که کاهیلها می توانستند چنین قدرتمند باشند، اما آقای مک اینتایر به آنها گفته بود که خانواده شان تمدن بشری را شکل داده بودند. برای اولین بار، او شروع کرد به درک آن که آن حرف چه معنی ممکن بود داشته باشد. او حس می کرد که درز بزرگی در حال باز شدن در زیر پاهایش است. چطور مادرش در مورد اولین سرنخ می دانست، سالها قبل از این که رقابت شروع شود؟ چرا او انتخاب کرده بود که بر روی این کتاب بنویسد؟ منظورش از هزارتوی استخوان ها چی بود؟ سوال های زیادی وجود داشت.

در همین حال، دن داشت با همان روش رنجش آور همیشگی اش به دور و اطراف جست خیز می کرد. *من با بنجامین فرانکلین قوم و خویشم؟ داری شوخی می کنی!*

امی پیشنهاد کرد:

– چرا تو با یک کایت توی دل طوفان پرواز نمی کنی ببینی که با برق می میری یا نه؟

آلیستر گفت:

– حالا بچه ها بیاین، ما بدون دعوا و مشاجره هم کار زیادی برای انجام دادن داریم. مجبوریم تمام این یادداشت ها رو بخونیم و ...

– صبر کن.

تمام بدن امی از حسی آزار دهنده سفت شد. بوی اسید مانندی هوا را پر کرد.

– کسی داره سیگار می کشه؟

عمو آلیستر و دن با تحیر به دور و برشان نگاه کردند. بعد، امی آن را دید. دود سفیدی که داشت بر روی سقف ضخیم تر می شد، و با مه ی مرگبار به پایین می آمد.

دن فریاد کشید:

– آتیش! به طرف پله ها برین!

اما امی خشکش زده بود. او به طور مرگباری از آتش می ترسید. آتش، خاطره های بدی را به پیش چشمانش آورد. خاطره هایی بسیار بد.

دن دست امی را با زور کشید.

– یالا! سلادین... باید اون رو پیدا کنیم!

Percy3.mihanblog.com

آن ضربه امی را به حرکت واداشت. او نمی توانست اجازه دهد اتفاقی برای آن گربه بیفتد.
عمو آلیستر اصرار کرد:
– وقتی نیست! باید بریم بیرون!
چشمان امی تیر کشید. او به سختی می توانست نفس بکشد. او به دنبال سلادین بود، اما گربه ناپدید شده بود. سرانجام، دن، امی را به بالای پله ها کشاند و شانه هایش را به در قفسه ی کتاب مخفی فشار داد. اما آن تکان نخورد. دن سرفه کرد.
– یه اهرم. اون جا باید یه اهرم گذاشته شده باشه.
دن معمولاً در فهم وسایل مکانیکی خوب بود، اما، آنها کورمال کورمال آنجا را به دنبال یک سوئیچ یا یه اهرم گشتند و چیزی پیدا نکردند. دود داشت ضخیم تر می شد. امی دیوار را هل داد و فریاد کشید:
– سطحش داره داغتر میشه! آتیش داره از اون طرف دیگه میاد. ما نمی تونیم اون رو باز کنیم!
دن اصرار کرد:
– مجبوریم!
اما این بار نوبت امی بود که او را به دنبال خودش بکشد. او دن را به پایین پله ها کشاند. دود حالا خیلی بد بود و آنها به سختی می توانستند همدیگر را ببینند. امی گفت:
– تا جایی که می تونی خم شو!
او و دن با خزیدن از میان کتابخانه عبور کردند، و با ناامیدی به دنبال راه خروج دیگری بودند. امی هیچ ایده ای نداشت که عمو آلیستر کجا غیبش زده بود. قفسه ی کتاب ها در میان شعله های آتش می سوخت– کاغذ خشک قدیمی، سوختی عالی بود. امی خودش را بر بالای یک میز کشید و جعبه ی جواهرات را پیدا کرد. *به دنبال چیزهای با ارزش نباش.* امی می دانست این یکی از قانون ها برای زنده بیرون رفتن از آتش است. اما او جعبه را زیر بغل زد و به راهش ادامه داد.
گرما داشت بدتر می شد. هوا پر از خاکستر شده بود. تنفس در آنجا مثل نفس کشیدن در یک مه زهرآگین بود. امی نمی توانست حتی خیلی سریع بخزد، چون او آن لباس مراسم احمقانه اش را پوشیده بود.
او صدای سرفه و خس خس دن را در پشت سرش شنید. آسمش. او ماه ها بود که حمله ای نداشت، اما اگر گرما دن را نمی کشت، دود ممکن بود او را بکشد.
فکر کن، امی به خودش دستور داد. اگه گریس بودی، هرگز یه اتاق مخفی رو با تنها یه راه خروج نمی ساختی. امی روی کف اتاق دراز کشید، سرفه کنان و با راه تنفس مسدود. همه ی چیزی که می توانست ببیند قالی شرقی بود– یک نمایش از اژدهاهای ابریشمی بافته شده. اژدهاها... مثل آن یکی که در گردنبند گریس بود. و اونها همگی داشتن به یک سمت پرواز می کردند، مثل این که داشتن راهی را نشان می دادند. ایده ی احمقانه ای بود، اما تمام چیزی بود که امی داشت. او گفت:

Percy3.mihanblog.com

– دنبالم بیا!

دن چنان بد خس خس می کرد که نتوانست جوابی بدهد. امی به جلو خزید، به پشت سرش نگاه کرد تا مطمئن شود که دن همچنان پشت سرش می آید. اژدهاها آنها را به بین دو قفسه ی سوخته، به یک بن بست ختم شده به یک مسیر تهویه ی هوا با یک صفحه مشبک در مقابلشان در حدود سه فوت مربع رساندند. خیلی بزرگ نبود، اما ممکن بود به قدر کافی بزرگ باشد. اما با پایش به آن صفحه ی مشبک لگد زد. در سومین تلاشش آن صفحه از جا کنده شد، و یک استوانه ی سنگی اریب به سمت بالا را آشکار کرد. او فریاد زد:

– دن! برو!

او دن را هل داد و با حیرت متوجه شد که او سلادین را نگه داشته است. به نحوی او گربه را پیدا کرده بود، و گربه به خاطر آن خوشحال نبود. سلادین پنجه می کشید و می غرید، اما دن او را محکم نگه داشته بود. امی با حبس کردن نفسش به دنبال او رفت. در چشمانش، حسی مثل این که در آنها شن پاشیده باشند، داشت. آنها در میان استوانه ی تاریک بالا رفتند، و به نظر بعد از چندین قرن دن توقف کرد.

امی پرسید:

– چی کار داری می کنی؟

حالا گرما به آن بدی نبود، اما دود هنوز داشت به دورشان ضخیم تر می شد. دن خس خس کنان گفت:

– مسدوده!

– هلش بده!

در تاریکی محض، او به کنار دن خزید، و با هم یک سنگ صاف و هموار، که مسیرشان را مسدود کرده بود، را هل دادند. مجبور بود باز شود. مجبور بود.

و در نهایت، باز شد– مثل یک دریچه بالا پرید. روشنایی روز چشمانشان را کور کرد. آنها به درون هوای تازه خزیدند و بر روی چمن فرو افتادند. سلادین با اوقات تلخی خودش را رها کرد:

– میووووووووووو!

و به سرعت به میان درختان دوید. آنها در قبرستان دراز کشیده بودند، کمتر از پنجاه فوت دورتر از قبر پر شده ی تازه ی گریس. ورقه ای که آنها به کناری هل داده بودند، سنگ قبر کسی بود. او پرسید:

– دن، خوبی؟

صورت دن با دوده و خاکستر لک شده بود. بخار داشت از روی موهایش بلند می شد و لباس هایش حتی سیاهتر از قبلشان بودند. او داشت به سنگینی نفس می کشید. بازوهایش از صدها خراش گربه خون ریزی می کرد. او خس خس کنان گفت:

– فک کنم.... نمی خوام.... مجموعه ی سنگ قبرها.... بعد از این .

Percy3.mihanblog.com

دود مثل دودکش از تونل خارج می شد، اما این قابل مقایسه با آن چه که امی دید، وقتی که به بالای تپه نگاه کرد، نبود. گلویش خشک و مسدود شد.

– اُه، نه.

عمارت خانوادگی در جهنمی رعدآسا بود. شعله ها از پنجره ها سوسو می زدند و به بالای کناره های ساختمان زبانه می کشیدند. وقتی که امی تماشا می کرد، یکی از برج های سنگی فرو ریخت. پنجره های شیشه ای دودی زیبا ذوب شدند. نماد خانوادگی در بالای ورودی اصلی– آن نماد سنگی که امی همیشه عاشقش بود– ترک خورد و بر روی پیاده رو ریخت و خرد شد.

– امی...

صدای دن مثل این بود که خرد و تکه تکه شده باشد.

– خونه.... ما نمی تونیم بزاریم ... مجبوریم ....

اما او حرفش را تمام نکرد. چیزی وجود نداشت که آنها بتوانند انجام دهند. قسمتی از سقف فرو ریخت، و شعله ای بزرگ و عظیم به درون آسمان فرو رفت. ناامیدی، هوا را از شش های امی بیرون کشید، مثل این که خانه داشت بر روی او فرو می ریخت. او به سمت دن رفت و او را بغل کرد.

دن نمی توانست اعتراض کند. آب بینی اش روان بود. لب بالایی اش می لرزید. امی می خواست او را دلداری دهد، به او بگوید همه چیز رو به راه است، اما خودش هم آن را باور نداشت.

بعد امی متوجه چیزی شد که بیرون از نگاه حیرت و سردرگمی اش تکان می خورد. در جاده ی منتهی به عمارت یک پیکر دراز کش روی زیمن افتاده بود، یک مرد در کت و شلوار خاکستری. امی فریاد کشید:

– آقای مک اینتایر!

او تقریباً داشت برای کمک به سمت آقای مک اینتایر می دوید که برادرش با نفس نفس گفت:

– بشین!

دن به اندازه امی قوی نبود، اما او بایدخیلی احساسی نا امیدی کرده باشد، چون با چنان نیرویی با امی درگیر شد که امی تقریباً با کله به توی چمن فرو رفت. او به جاده اشاره کرد که به سمت تپه ها می رفت– تنها راه خروج از آن جا.

در حدود پانصد یارد دورتر، کسی که تقریباً به طور نصفه و نیمه ای در پشت درختان پنهان بود، یک مرد کت و شلوار مشکی بود که خیلی آرام آن جا ایستاده بود. چطور دن توانسته بود او را از چنین فاصله ی دوری ببیند، امی نمی دانست. او نمی توانست صورت مرد را تشخیص دهد، اما او بلند و لاغر بود، با مو خاکستری، و او دوربین چشمی داشت. با لرزه ای از ترس، امی متوجه شد که او دارد آنها را تماشا می کند. امی گفت:

– کی...

اما او با صدای بیق بیق دزدگیر ماشین که غیرفعال می شد حواسش پرت شد.

Percy3.mihanblog.com

آلیستر اُه، سیاه و دوده ای، از ورودی اصلی عمارت بیرون دوید و لنگ لنگان به سمت BMW اش دوید، چیزی را در روی سینه اش در آغوش گرفته بود. او وحشتناک به نظر می رسید. شلوارش پاره، و صورتش با خاکستر سفید شده بود. امی نمی دانست او چطور بیرون آمده است. او تقریباً داشت صدایش می کرد اما چیزی جلویش را گرفت. آلیستر لنگ لنگان از کنار ویلیام مک اینتایر عبور کرد، بدون هیچ نگاهی، در داخل ماشینش پرید، و به سرعت به جاده رفت و از آن جا خارج شد.

امی به سمت درختان نگاه کرد، اما آن مرد با دروبین چشمی ناپدید شده بود. او به دن گفت:

– همین جا بمون.

او به سمت آقای مک اینتایر دوید. دن، البته، دستوراتش را اطاعت نکرد. او امی را دنبال کرد، در حالی که تمام راه را سرفه می کرد. وقتی که به آقای مک اینتایر رسیدند، کل عمارت فرو ریخت. گرمایش شبیه یک خورشید جدید بود. امی می دانست چیزی برای نجات دادن وجود ندارد– هیچ چیز به جز جعبه ی جواهری که هنوز محکم در دستش گرفته بود.

او جعبه را زمین گذاشت و آقای مک اینتایر را به روی پشتش غلتاند. آقای مک اینتایر نالید، که معنی اش این بود که حداقل زنده است. امی آرزو می کرد ای کاش موبایلی از آن خودش داشت، اما خاله بئتریس هرگز به آنها اجازه نداده بود که موبایلی داشته باشند. او جیب های مک اینتایر را جستجو کرد، تلفن همراهش را یافت، و به ۹۱۱ تماس گرفت.

دن خس خس کنان گفت:

– اون بردش.

– چی؟

امی حقیقتاً گوش نمی کرد. او بر روی زانوانش فرو افتاد و به فرو رفتن تنها مکانی که به آن اهمیت می داد، در دل شعله ها خیره شد. او تصویر گریس، که داشت برایش در کتابخانه داستان هایش را تعریف می کرد، را به خاطر آورد. او دویدن در میان تپه ها را به یاد آورد، به یاد آورد وقتی که بچه بودند با دن در میان آنها گرگ به هوا بازی می کردند. او در مورد آن فرو رفتگی مخفی در اتاق خواب فکر کرد، جایی که دوست داشت با سلادین بر روی دامنش کتاب بخواند. همه ی آنها از دست رفته بودند. تمام بدنش می لرزید. اشک چشمانش را پر کرد. برای دومین بار در زندگی اش، آتش او را لخت کرده بود و همه چیزش را ربوده بود.

– امی.

صدای دن مثل آن بود که نزدیک است گریه کند، اما او دستش را بر شانه ی امی گذاشت.

– باید گوش کنی. اون بردش. آلیستر بردش.

Percy3.mihanblog.com

امی می خواست به دن بگوید خفه شود و اجازه دهد او در آرامش سوگواری کند، اما او مفهوم آنچه را که داشت می گفت دریافت کرد. او لرزان بر روی پاهایش بلند شد و به دور خیره شد، جایی که چراغ های عقبی BMW داشت به دور تپه ناپدید می شد.

آلیستر اُه، آنها را فریب داده بود. او گزارشات سالانه ی ریچارد فقیر را به همراه یادداشت های مادرشان دزدیده بود– تنها راهنمایی که در جستجویشان داشتند.

فصل ششم

مترجم: زهرا سعیدی

دن همیشه می خواست در یک ماشین پلیس سواری کند، اما نه این طوری.

سینه اش هنوز به خاطر دود می سوخت. او با سلادین، که بر روی پایش بود، در صندلی عقب ماشین نشسته بود و سعی می کرد خس خس نکند، اما هر تنفسش مثل فرو بردن شن بود. امی غرغر کرد:

– اگه فقط اسپری ات رو آورده بودی...

اما دن از اسپری اش متنفر بود. اون باعث می شد حس کند دارث[1] کاهیل یا چیزی شبیه به آن است. از طرفی، مدت زمان طولانی بود که حمله ای نداشت و نمی دانست که قصد دارند در میان یک آتش احمقانه گرفتار شوند.

او نمی توانست باور کند که عمارت خانوادگی از دست رفته است. او امروز صبح بیدار شده بود و مطمئن بود که امی و او آن مکان را به ارث می برند. حالا چیزی باقی نمانده بود– فقط یک کوه از آوار دود کننده.

کارآگاهان پلیس چیز زیادی به آنها نگفتند. آنها گفتند به نظر آتش سوزی عمدی بوده. آتش چنان به سرعت گسترش یافته بود که نمی توانست یک حادثه باشد. آنها گفته بودند حال آقای مک اینتایر خوب می شود. به طرز حیرت آوری، کس دیگری صدمه ندیده بود.

---

[1] – Darth یکی از شخصیت های اصلی داستان های جنگ ستارگان.

Percy3.mihanblog.com

دن به پلیس در مورد خارج شدن و دور شدن آلیستر اُه از عمارت، آن هم با آن عجله، گفته بود. دن فکر کرده بود این گونه بتواند آن موجود خبیث پیر را توی دردسر بیندازد. اما دن چیزی در مورد سی و نه سرنخ، و کتابخانه ی مخفی و آن مرد غریبه با دوربین چشمی چیزی نگفته بود. امی، مثل این که او هم داشت به همان چیز فکر می کرد، پچ پچ کنان گفت:

– اون مرد کت و شلوار مشکی کی بود؟

او جعبه ی جواهرات گریس را روی پایش گذاشته بود و داشت مویش را می پیچاند، همان طوری که همیشه، وقتی که عصبی بود، آن کار را انجام می داد. دن گفت:

– نمی دونم، آلیستر؟

– اون نمی تونست در یک زمان دو جا باشه.

– آقای هالت؟

– آقای هالت اونقدر پیر نیست، و اون یه کمی بیشتر از اینا وحشیه.

– خاله بئتریس در لباس یه مرد؟

به شخصه، دن از این ایده خوشش می آمد، چون کاملاً بئتریس همان فاکتور شیطان صفتی را که به دنبالش بود، در وجودش داشت. بعد از همه ی اینها، او درست همان موقع، آنها را بدون هیچ پریشانی و نگرانی، در عمارت رها کرده بود. اما امی چشمانش را چرخ داد.

– اون مرد، کسی که ما بشناسیمش نبود. حداقل از این کاملاً مطمئنم. اما اون داشت ما رو تماشا می کرد، مثل این که می خواست بدونه آیا بیرون میایم. فک کنم اون آتیش رو به پا کرد تا ما رو توی تله بندازه.

سلادین گفت:

– میووووو.

دن گفت:

– من با گربه موافقم. بعد از اون مرد کت شلوار مشکی و عمو آلیستر من می گم باید یه قطعنامه ی جدید داشته باشیم. از مردای پیر دوری کن.

امی صدایش را پایین تر آورد.

– ما مجبوریم در مورد همه با دقت بیشتری عمل کنیم. دن مادرمون درگیر سی و نه سرنخ بوده. اون نوشته ...

– آره، اما این غیرممکنه. اون رقابت تازه شروع شده!

امی گفت:

– اون دستخط مامان بود. مطمئنم. *فرانکلین رو دنبال کنین، سرنخ اول، هزارتویی از استخوان ها.* باید بفهمیم که معنیش چیه. این جمله از اون راز و رمزهاست که مامان عاشقش بود!

Percy3.mihanblog.com

دن می دانست که نباید احساس آزردگی کند، اما از این که امی بیشتر از او والدینشان را به خاطر می آورد متنفر بود. او هرگز نمی توانست دستخط مادرشان را تشخیص دهد. او ایده ای در مورد این که مادرشان چه طور آدمی بوده، نداشت. او غرولند کنان گفت:

– ما کتاب رو از دست دادیم. یه جورایی از قبل شکست خوردیم، مگه نه؟

امی حکاکی بر روی جعبه ی جواهرات گریس را لمس کرد.

– شایدم نه. من یه ایده ای دارم، اما ما به کمک یه فرد بزرگسال نیاز داریم. آلیستر در مورد اون حق داشت. ما هرگز نمی تونین بدون یه فرد بزرگسال مسافرت کنیم.

دن گفت:

– مسافرت؟ کجا می خوایم بریم؟

امی نگاهی به پلیس کرد. او به سمت دن خم شد و پچ پچ کنان گفت:

– اول باید یه بزرگسال[1] پیدا کنیم. و سریع. خاله بئتریس قصد داره به سرویس خدمات اجتماعی زنگ بزنه. باید بریم خونه، وسایلمون رو برداریم و بیرون بیایم. اگه پلیس بفهمه که مسئولیت سرپرستی مون رد شده، ما رو به یه یتیم خونه یا یه چیزی شبیه این می برن. و هرگز نمی تونیم سی و نه سرنخ رو پیدا کنیم.

دن در مورد این فکر نکرده بود. او در مورد یتیم خانه ها چیزی نمی دانست، اما می دانست که نمی خواهد در یکی از آنها زندگی کند. آیا توی یه یتیم خونه اجازه می دادند مجموعه هایش رو نگه داره؟ احتمالاً نه. او پرسید:

– خب چطوری باید یه بزرگسال پیدا کنیم؟ یکی اجاره کنیم؟

امی مویش را در یک حلقه تاب داد.

– ما یه کسی رو لازم داریم که اجازه بده بدون پرسیدن سوال زیاد هر کاری خواستیم انجام بدیم. کسی که اون قدر بزرگسال باشه که به نظر بیاد ما تحت مسئولیت اون هستیم، اما نه اونقدر زیاد که سعی کنه جلوی ما رو بگیره. یه فرد انعطاف پذیر.

– منظورت از انعطاف پذیر اینه که بتونیم به اون دروغ بگیم؟

سلادین گفت:

– میووو.

مثل این که به نظر او این خوب بود تا وقتی که او ماهی تازه دریافت کند.

ماشین پلیس به داخل خیابان مِلرُز[1] پیچید و در مقابل آپارتمان رنگ و رو رفته ی سنگی قهوه ای– قرمز رنگی ترمز کرد. پلیس پرسید:

---

[1] – chaperone فردی که خانم ها و یا کودکان را همراهی می کند. یه جورایی اسکورت یا نگهبان شخصی.

Percy3.mihanblog.com

– آدرسش همینه؟

او کسل و خشمگین به نظر می رسید. امی گفت:

– بله. منظورم اینه که: بله خانم.

– مطمئنی که کسی خونه هست؟ قیمتون و یا هر چی که هست؟

دن گفت:

– نلی گومز. اون پرستا....

چشمان دن گشاد شد. او به امی خیره شد و او می توانست بگوید که امی هم داشت به همان چیز فکر می کرد. آنقدر واضح بود که حتی یه هالت هم می توانست آن را ببیند. آنها با هم گفتند:

– نلی!

آنها با گربه و جعبه ی جواهرشان از ماشین پلیس پیاده شدند و به سمت پله های جلویی دویدند.

نلی درست جایی بود که دن می دانست باید آنجا باشد. دراز کشیده بر روی کاناپه با گوشی های هندزفری اش در گوش، او داشت با آن موسیقی عجیب غریبی که گوش می کرد سرش را می جنباند و همین طور پیام هایی را در تلفن همراهش تایپ می کرد. توده ای از کتاب های آشپزی بر روی کاناپه در کنارش ردیف شده بود. بالاترین شان، آشپزی غذاهای خوش آب و رنگ امپراطوران چینی بود.

دن اجازه داد تا سلادین از روی دستانش پایین رفته و در آپارتمان بگردد. بعد او متوجه کارتن خالی بن و جری چری گارسیا[۲] – گارسیا چری اش[۳]– شد که بر روی میز قرار گرفته بود. دن اعتراض کرد:

– هی! اونا مال من بود!

البته، نلی صدایش را نشنید. او به همان حرکت های سر و تایپ کردن در تلفنش ادامه داد تا وقتی که امی و دن درست بر بالای سرش ایستادند. نلی اخم کرد، مثل این که آزرده شده بود که واقعاً مجبور است به سر کارش بگردد. او یکی از گوشی های هندزفری اش را بیرون کشید.

– برگشتین؟ صبرکن... چی شده؟ شماها درب و داغونین.

امی گفت:

– ما باید صحبت کنیم.

---

۱ – Melrose

۲ – Ben & Jerry's Cherry Garcia

۳ – Cherry Garcia نوعی مارک بستنی گیلاسی که شامل تکه های بزرگ گیلاس و شکلات تلخ می باشد.

Percy3.mihanblog.com

نلی پلک زد، که تماشایش خیلی عالی بود، چون چشمانش را با سایه ی چشم آبی درخشانی سایه زده بود. او یک حلقه ی بینی جدید شبیه یک مار نقره ای داشت. دن کنجکاو بود بداند چرا او می خواهد یک مار به دور سوراخ بینی اش حلقه بزند. نلی پرسید:

– در مورد چی می خوای صحبت کنی، بچه جون؟

به نظر می رسید امی می خواهد با جعبه ی جواهر نلی را کتک بزند. دن می دانست امی از وقتی که نلی او را بچه جون صدا می کند متنفر است، اما امی صدایش را مودب نگه داشت.

– ما... ما یه معامله ای برات داریم. یه کار پرستاری جدید. پول بیشتری توشه.

نلی گوشی دیگر هندزفری اش را بیرون کشید. آنها حالا توجهش را داشتند. سه کلمه همیشه در مورد نلی کارگر می شد: رفیق رفقا، غذا، و پول.

او ایستاد. تی شرت پرچم انگلیس چاک دارش را پوشیده بود، جین رنگ و رو رفته، و کفش های پلاستیکی صورتی اش را. مویش شبیه به دسته ای پوشال خیس بود– نیمه مشکی –نیمه بلوند. او دست به سینه ایستاد و به امی خیره شد.

– خیلی خب. چه معامله ای؟

دن می ترسید امی خشکش زند، اما به نظر می رسید او خیلی خوب خودش را جمع و جور کرده است. نلی به آن ترسناکی پرستاران دیگری که آنها داشتند، نبود. امی گفت:

– اِر... یه سفر. تو فرد همراه ما خواهی بود.

نلی اخم کرد.

– چرا خاله تون در مورد اون به من نگفته؟

دن سریع و بدون فکر گفت:

– اُه، اون گردنش شکسته.

امی نگاهی به او کرد مثل: خفه شو!

نلی پرسید:

– گردنش شکسته؟

دن گفت:

– چیز خاصی نیست. فقط یه کمی شکسته. اگر چه، اون، اِه، یه مدتی رو باید توی بیمارستان باشه. خب اون فک کرد ما بهتره یه سفری بریم. ما با عمو آلیسترمون صحبت کردیم. اون گفت لازمه یه بزرگسال با ما بیاد. حداقل، آخرین قسمتش راست بود. دن نمی دانست با این حرفها به کجا خواهد رسید، اما او به جلو شیرجه رفته بود. او می دانست اگر فقط بتواند نلی را سردرگم نگه دارد، او نمی تواند او را دروغگو بخواند. دن گفت:

Percy3.mihanblog.com

– این چیزیه که خونواده ی ما انجام می ده. یه چیزی شبیه بازی یافتن چیزها[۱]. ما یه جاهایی رو می بینیم و خوش می گذرونیم.

نلی پرسید:

– چه جور جاهایی؟

دن در مورد نقشه ی داخل کتابخانه ی مخفی گریس فکر کرد– همه ی آن سوزن های ته گرد.

– اُه، همه جور جایی. این یه قمستی از خوشگذرونی مونه. ما از همون اولش در مورد همه ی مکان ها نمی دونیم. می تونیم به همه ی جای دنیا بریم.

ابروهای نلی درهم رفت.

– منظورت اینه که مجانی؟

امی سری به موافقت تکان داد، مثل این که او داشت با روش های دن گرم می شد.

– آره، این ممکنه ماه ها طول بکشه! سفر به مکان های مرموز که اونجاها خیلی ... اِم، غذا و مرد وجود داره. اما تو لازم نیست تمام مدت همراه ما باشی – فقط برای کارای بزرگسالانه مثل خریدن بلیط هواپیما و رزو کردن هتل ها و این جور چیزا. تو زمان زیادی از آن خودت داری.

دن فکر کرد، بله، لطفاً. نلی خیلی خوب بود، اما آخرین چیزی که دن می خواست این بود که نلی از خیلی نزدیک آنها را دنبال کند. نلی با بدگمانی گفت:

– چطوری می خواین برای این کار دستمزدم رو بپردازین؟

امی جعبه ی جواهر را باز کرد و آن را بر روی میز ریخت. گردنبند مروارید، حلقه ی الماس، و گوشواره های زمرد درخشان. دهان نلی باز ماند.

– اُه، .... خدای .... من. اون رو دزدیدین؟

امی گفت:

– نه! این مال مادربزرگمه! اون می خواست ما به این سفر بریم. اون این رو توی وصیت نامه اش گفته بود.

دن تحت تاثیر قرار گرفته بود. اگر چه این واقعاً یک دروغ نبود. نلی به جواهرات خیره شد. بعد تلفنش را برداشت و شماره گیری کرد.

بند بند بدن دن از نگرانی و عصبیت سفت شد. او تصاویری از سرویس های اجتماعی را دید– هر چی که بود– به داخل می پریدند، مردانی با کت های سفید، و شاید با تور، و آنها را به یک یتیم خانه می بردند. نلی به داخل گوشی گفت:

---

[۱] – scavenger hunt یک بازی که در آن یک فرد یا افرادی لیستی از اشیا و وسایل مشخصی را تعیین می کنند و بازیکن یا تیم ها سعی می کنند آنها را پیدا کنند.

Percy3.mihanblog.com

– الو؟ آره، بابا، گوش کن، من یه شغل جدید برای کاهیل ها گرفتم.
مکث.
– آره واقعاً پول خوبی توشه. خب نمی تونم امشب اون طوری که قول دادم، شام درست کنم.
نلی حلقه الماس را برداشت، اما امی آن را از دسترسش دور کرد.
– چه مدت؟ اِم ... می ریم سفر. یه چند هفته ای. شاید ... یه چند ماهی؟
او با حرکتی سریع گوشی را از گوشش دور کرد. از طرف دیگر، پدرش داشت با لحن آتشین اسپانیایی اش فریاد می کشید.
نلی گفت:
– بابا! نه، لزومی به پنجه کشیدن نیست. اما ترم پاییز تا یه ماه دیگه شروع نمیشه، و بهر حال اونها همه اش واحدهای کسل کننده ان. می تونم توی ترم بهار ساعت های بیشتری بگیرم و ...
و یک انفجار اسپانیایی عصبانی.
– خب، اگه می ذاشتی به مدرسه آشپزی برم، به جای اون کالج احمقانه ی عادی ...
فریاد پدرش داشت اندکی بلندتر از یک انفجار هسته ای می شد.
نلی فریاد کشید:
– کی پاپا؟ خدایا، داری رابطه مون رو بهم می زنی. وقتی حال بهتری پیدا کردی، باهات تماس می گیرم. دوست دارم!
او تماس را قطع کرد. او اعلان کرد:
– اون باهاش کنار می آد. من هستم، بچه جون.
تحت دستورات امی، دن تنها باید یک کیف بر می داشت. که معنی اش لباس بود، اما دن هیچ علاقه ای به لباس ها نداشت. او به دور و بر اتاقش نگاهی انداخت، در حالی که سعی می کرد فکر کند که چه چیزی از مجموعه اش را به همراه بردارد.
اتاق خوابش همین حالا هم برای وسایلش کوچک بود. بر روی یک دیوار تصاویر مالشی سنگ قبرهایش بود. او مجبور بود آنها را لوله کرده و جمع کند تا بتواند آنها را به همراه داشته باشد، که این کار آنها را نابود می کرد. در کمدش جعبه های پلاستیکی حاوی مجموعه کارت هایش و دارایی سکه هایش بر روی هم انباشته شده بود. آن قدر زیاد که نمی توانست از میانشان انتخاب کند. در زیر رختخوابش پر از اسلحه های قدیمی جنگ های داخلی بود، لباس های مراسمش، عکس های شخص های معروف امضا شده اش و یک تُن از دیگر چیزها.
او لپ تاپش را برداشت، که آن از معلم کامپیوترش در مدرسه به قیمت ۳۰۰ دلار خریده بود. باید آن را می خرید، چون او به پیدا کردن اشیا و پول سازی عادت داشت. او ارزش واقعی کارت های بازی اش را در

Percy3.mihanblog.com

اینترنت می دانست. او یاد گرفته بود که کارت های دوبلش را در مدرسه و مغازه های کارت محلی بفروشد، برای بدست آوردن کمی پول بیشتر که او برای آنها پرداخته بود. خیلی زیاد نبود، اما اگر خوش شانس بود، او می توانست این طوری ۱۰۰ دلار در ماه کاسبی کند.

و او خوش شانس بود. بدبختانه او به همان سرعتی که پول بدست می آورد، آن را برای وسایل نایاب خرج می کرد. او کامپیوتر را در کیف بزرگ پشمی اش سراند. بعد سه تا پیراهن، شلوار، لباس زیر، یک مسواک، اسپری اش، و سرانجام پاسپورتش.

والدین شان دقیقاً قبل از این که بمیرند، برایشان پاسپورت گرفته بودند، وقتی که دن چهار ساله بود. دن به خاطر نداشت چرا. آنها هرگز از پاسپورت هایشان استفاده نکرده بودند. گریس اصرار کرده بود که سال گذشته آنها را تجدید کنند، که در آن زمان به نظر دن یه جورایی احمقانه رسیده بود. حالا او حیرت کرده بود...

او پاسپورت را به کف کیفش چپاند. به سختی چیزی از اتاق برداشته بود. به هیچ روشی او حتی نمی توانست یک دهم از وسایلش را بردارد.

او دستی به زیر تشکش برد و آلبوم عکسی را بیرون کشید. آن آلبوم یک کلاسور بزرگ سفید بود که مهمترین مجموعه اش را در برداشت: عکس های والدینش.

آن جا تنها یک عکس بود. لبه هایش سوخته بود: تنها عکسی که از آتش نجات یافته بود. مادر و پدرش در نوک قله کوهی ایستاده بودند، با دست هایی که به دور هم پیچیده شده بود، و به دوربین لبخند می زدند. آنها هر دو یک نیم تنه ی گورتکس[۱] و شلوارهای کوهنوردی گرمشان را پوشیده بودند، با تسمه و یراقهایی به دور کمرهایشان. به جز کلاه هایشان، آنها کلاه های بیس بال به سر داشتند که چشمان شان را در سایه ی لبه کلاه پنهان کرده بود.

پدرش، آرتور[۲]، بلند و سبزه بود، با مویی جوگندمی و لبخندی زیبا. دن کنجکاو بود که آیا او هم وقتی بزرگ شد آن شکلی خواهد شد. مادرش، هوپ[۳]، مویش قرمز- قهوه ای بود، مثل موی امی. او کمی جوان تر از پدرشان بود، و دن فکر کرد که او خیلی زیباست. کلاهش کلاه تیم اریالز[۴] بود و کلاه پدرش کلاه رد سوکس[۵]. دن کنجکاو بود بداند آیا این تصادفی ست، یا آنها کلاه های تیم های مورد علاقه یشان بودند، و

---

۱ – Gortex

۲ – Arthur

۳ – Hope

۴ – Orioles

۵ – Red Sox

Percy3.mihanblog.com

آیا آنها در مورد آن که کدام تیم بهتر است کَل کَل داشتند. او نمی دانست. او حتی نمی دانست آیا آنها مانند او چشمان سبز رنگ دارند یا نه، چون کلاه ها صورت هایشان را پنهان کرده بود.
او می خواست عکس هایشان را جمع آوری کند. او می خواست که بداند آنها دیگر به کجاها سفر کرده اند و دیگر چه پوشیده اند. او می خواست عکسی ببیند که خودش در آن باشد. اما چیزی برای جمع آوری وجود نداشت. همه چیز در خانه ی قدیمی شان در آتش سوخته بود، و گریس همیشه اصرار داشت که او هیچ عکسی از والدین شان ندارد، اگر چه دن هرگز نفهمید چرا.
او به عکس خیره شد، و حسی تهی در انتهای شکمش حس کرد. او در مورد آتش عمارت گریس فکر کرد، مرد کت و شلوار مشکی، آقای مک اینتایر دراز کش در پیاده رو. عمو آلیستر که مانند دیوانه ها با ماشینش دور شده بود، دستخط مادرش در کتاب بنجامین فرانکلین. چطور یک کتاب می توانست این قدر مهم باشد؟ دن ارزش خیلی از چیزهای نایاب را می دانست، اما هرگز در مورد چیزی چنین باارزش، که یک خانه را در میان آتش می سوزاند و آن را از بین می برد، نشنیده بود.
گریس حتماً از آن چه در حال انجامش بود، آگاه بوده، برپا کردن این رقابت. او دن و امی را مایوس نمی کرد. دن آن را بارها و بارها به خودش گفت، و سعی می کرد آن را باور کند. صدای ضربه ای بر روی در آمد. او پوشش پلاستیکی با عکس داخلش را از آلبوم خارج کرد و آن را در کیف جا داد. و درست وقتی که در باز شد، زیپ کیفش را کشید و در آن را بست.
امی گفت:
– هی دیوونه،
اما واقعاً منظورش آن نبود.
– کارت تموم شد؟
– آره، آره. خوبم.
امی دوشی گرفته بود و لباس هایش را عوض کرده بود– به همان جین همیشگی و تی شرت سبزش برگشته بود. او به کیف پشمی پر دن اخم کرد و بعد به تمام آن جعبه های انباشته شده در کمد خیره شد. دن فکر کرد او می تواند بگوید که دن نتوانسته بود از میانشان چیزی سوا کند. او پیشنهاد کرد:
– تو می تونی، اُه، یه کوله ی دیگه هم برداری. اگه کمک می کنه.
این حرف از طرف امی، واقعاً چیز خیلی خوبی بود. اما دن به کمدش زل زد. به نحوی می دانست که دیگر به این جا برنخواهد گشت.
– امی تو فک می کنی ما چقدر پول از اون جواهرات گیرمون می آد؟
دست امی به سمت گردنش رفت، و دن متوجه شد که او گردنبند یشم گریس را به گردن انداخته است.
– اِم.... نمی دونم.

Percy3.mihanblog.com

دن درک می کرد چرا او احساس گناه می کند. او هیچ آگاهی از قیمت طلا و جواهر نداشت، اما متوجه شده بود که آن گردنبند یکی از گران ترین تکه های آن جعبه بود. اگر امی آن را نگه می داشت، آنها پول زیادی به دست نمی آوردند.

دن هشدار داد:

– اونها سرمون کلاه می ذارن. ما وقت زیادی برای درست انجام دادن این کار نداریم. و بهرحال ما فقط بچه ایم. مجبوریم جواهرات رو به کسی بفروشیم که پول رو بدون پرسیدن سوال زیادی بهمون بده. ما احتمالاً فقط یه چند هزار دلاری بابتش گیرمون میاد– یه جز خیلی کوچک از قیمت واقعی که اون ها دارن.

امی مرددانه گفت:

– ما برای سه نفر آدم، پول سفر و هتل و غذا نیاز داریم.

دن نفس عمیقی کشید.

– می خوام کارت ها و سکه هام رو بفروشم. یه مغازه ای پایین میدون هست که ...

– دن! تو سالها وقت صرف جمع کردن این چیزا کردی!

– این کار پولمون رو دو برابر می کنه. اون مغازه کلاه سرم خواهد گذاشت، اما خیلی راحت می تونم برای اونها سه هزار تا بگیرم.

امی طوری به او خیره شد مثل این که او یکباره از فضا به آنجا آمده باشد.

– دن، فک کنم دود مغزت رو آشفته کرده. مطمئنی؟

بنا به یه سری دلیل عجیب غریب، او مطمئن بود. او می خواست به این شکار سرنخ ها برود، بیشتر از آن که مجموعه هایش را می خواست. او می خواست از کسی که خانه ی گریس را سوزانده بود، انتقام بگیرد. او می خواست راز سی و نه سرنخ را بیابد. بیشتر از اینها، او می خواست که دست آخر از این پاسپورت احمقانه استفاده کند و والدینش را سربلند کند. شاید در طی این راه، او عکس های جدیدی برای آلبومش می یافت. او گفت:

– مطمئنم.

و امی کاری واقعاً منزجر کننده انجام داد. او دن را بغل کرد. دن اعتراض کرد:

– اَه!

او امی را به عقب هل داد. امی داشت لبخند می زد، اما چشمانش به اشک نشسته بود. او گفت:

– شاید اونقدرام احمق نیستی.

– آره، خب، حالا گریه کردن رو کنار بذار. و بیا از اینجا بیرون بریم ... صبر کن، کجا می خوایم بریم؟

امی گفت:

– امشب به یه هتل در شهر، بعد فردا ... من یه ایده ای در مورد بن فرانکلین دارم.

Percy3.mihanblog.com

– اما تو دیگه اون کتاب رو نداری.

– من برای این به اون کتاب نیاز ندارم. یادداشت مامان می گه فرانکلین رو دنبال کن. بن فرانکلین این جا در بوستون به عنوان یه کارگر چاپخانه کارش رو شروع کرد، وقتی که یه نوجوان بود و برای برادرش کار می کرد.

– خب ما یه دوری توی شهر می زنیم؟

امی سرش را به علامت نه تکان داد.

– این چیزیه که بقیه احتمالاً دارن انجام می دن. اما ما به جایی که او بعدش رفت می ریم، مثل دنبال کردن زندگی اون. بنجامین فرانکلین توی بوستون نموند. اون وقتی هفده ساله بود، از مغازه ی برادرش فرار کرد و تجارت چاپ خودش رو در شهر دیگه ای شروع کرد.

– خب ما هم فرار می کنیم! فرانکلین رو دنبال می کنیم!

امی گفت:

– دقیقاً، فقط امیدوارم هیچ کس دیگه ای هنوز به این فک نیفته. باید سه تا بلیط قطار به سمت فیلادلفیا بخریم.

دن تکرار کرد:

– فیلادلفیا.

تنها چیزی که او در مورد فیلادلفیا می دانست زنگ آزادی[۱] و فیلیز[۲] بود.

– خب وقتی به اونجا رسیدیم، باید دنبال چی باشیم؟

امی گردنبند یشم را لمس کرد، مثل این که آن گردنبند می توانست او را محافظت کند.

– فک کنم یه راز که می تونه ما رو به کشتن بده.

---

۱ –Liberty Bell زنگ ازادی که نماد برای استقلال آمریکایی ست.

۲ – Phillies تیم بیس بال مشهور فیلادلفیا.

Percy3.mihanblog.com

فصل هفتم

مترجم: زهرا سعیدی

یک مایل آن طرفتر در میدان کاپلی، ایرینا اسپاسکای- نام کد، تیم شماره پنج- در مورد سَمش نگران بود. او با همان ترکیب همیشگی، ترزیق کننده های ناخنی اش را پر کرده بود، اما می ترسید برای این ملاقات کافی نباشد.

با برگشت به خاطرات روزهای جنگ سرد، او و همکارانش در KGB [۱] از چترهایی با ترزیق کننده های سمی و یا اسپری های رنگ زهرآلود بر روی صندلی های آرایش استفاده می کردند. چه روزهای خوبی بود! حالا ایرینا برای خودش کار می کرد، برای همین، مجبور بود همه چیز را ساده نگهدارد.

سوزن ها، وقتی انگشتانش را در اولین اتصالشان خم می کرد باز می شدند. دیدنشان تقریباً غیر ممکن بود و تنها باعث حس سوزش کوچکی می شدند. سم قربانی هایش را خیلی بد حال می کرد، شاید حتی فلج، برای مدت طولانی- این قدر کافی که به ایرینا یک شروع سر راست در جستجو دهد. بهتر از آن، سم اصلاً ردی به جا نمی گذاشت و پادزهری نداشت.

بدبختانه، اثرش بسیار کند بود. قربانی هایش ممکن بود برای هشت ساعت یا بیشتر نشانه ای از بیماری نداشته باشند. اگر او می خواست دشمنانش را به سرعت از میدان به در برد، او مجبور بود روی دیگر امکانات تکیه کند.

ایان و ناتالی کبرا اشخاصی نبودند که دست کم گرفته شوند. وقتی که آنها ده و هفت ساله بودند، شاید ایرینا می توانست بر آنها غلبه کند. حالا، آنها چهارده ساله و یازده ساله بودند... در واقع این داستان متفاوتی بود.

---

[۱] -یک نیروی پلیس مخفی در اتحادیه جماهیر شوروی.

Percy3.mihanblog.com

او در میدان کاپلی سرگردان بود، منتظر بود تا آن ها را دنبال کند. آنها بر روی یک سری تاکتیک ضد تجسس استاندارد موافقت کرده بودند، تنها نشستن در یک مکان عمومی، و منتظر شدن برای زمان ملاقاتشان.

ابرهای طوفان زا، از میان آسمان رفته بوده و پاک شده بودند. یک بعد از ظهر زیبای تابستانی، که ایرینا از آن متنفر بود. از همه ی آن نور خورشید و گل ها و بچه های در حال بازی- بله همه ی آنها.

او زمستان خاکستری و همیشگی در سنت پترزبورگ را ترجیح می داد، یک اقلیم خیلی مناسب برای جاسوسی کردن. او یک قهوه از کیوسک خیابان خرید، بعد ایان و ناتالی را از میانه ی میدان دید زد، که داشتند قدم زنان از مقابل کلیسای تریتینی[1] می گذشتند. چشمان شان به طور کوتاهی او را دید و به قدم زدنشان ادامه دادند.

حرکت ایرینا. او آنها را با فاصله دنبال کرد، و چک می کرد آنها دُمی به دنبالشان نداشته باشند- هیچ مراقب، هیچ تعقیب کننده ای، هیچ زاویه ی ممکنی برای عکاس ها. بعد از پانزده دقیقه، او هیچ چیز ندید. او منتظر شد تا آنها بچرخند و او را ببینند.

وقتی این کار را کردند، ایرینا برگشت و قدم زنان دور شد. بازی معکوس انجام شد. او آنها را به سمت میدان هدایت کرد، به سمت کتابخانه، و می دانست آنها دارند تماشایش می کنند، به دنبال دُم هایش. اگر چیزی می دیدند، ایان و ناتالی ناپدید می شدند. آن ملاقات به سرانجام نمی رسید. بعد از پانزده دقیقه، ایرینا راهش را تغییر داد و متوجه کبراها در میانه ی خیابان بویلستون[2] شد که هنوز سایه وار به دنبالش بودند. این معنایش این بود که او پاک است. بدون هیچ مراقبی. بچه ها به سمت هتل پلازا کاپلی برگشتند و ایرینا به دنبالشان رفت.

آنها همدیگر را در لابی شلوغ هتل ملاقات کردند، که هیچ گروهی نمی توانست در کمین دیگری باشد. ناتالی و ایان خیلی راحت به نظر می رسیدند، در مقابل هم نشسته بودند، بر روی کاناپه های پر شده و نرم. آن بچه های لوس و ننر لباس های مراسم سوگواریشان را عوض کرده بودند- ایان یک پیراهن آبی آسمانی نیم آستین پوشیده بود، شلوار قهوه ای مایل به زرد، و کفش های مردانه ی حاشیه دار. ناتالی یک لباس کتان سفید که پوست قهوه رنگش را به نمایش می گذاشت، پوشیده بود. چشمانشان شبیه کهربا می درخشید. آنها خیلی دوست داشتنی بودند، که باعث می شد سرها به سمتشان بچرخند، که اصلاً چیز خوبی برای یک ملاقات سری بود.

ایرینا غرولند کرد:

---

[1] Trinity

[2] – Boylston

Percy3.mihanblog.com

– شماها توجه آدمای زیادی رو جلب می کنین. شماها باید زشتتر می بودین.
ناتالی خندید.
– این اون چیزیه که زنده نگهت داشته، عموزاده ی عزیز؟
ایرینا می خواست صورت آن توله ی کوچک را با ناخن های سمی اش بخراشد، اما بر خودش مسلط شد.
– اگه دلت می خواد بهم توهین کن. این ما رو به هیچ جایی نمی رسونه.
ایان گفت:
– درسته، ما یه مشکل دو جانبه داریم. لطفاً بشین.
ایرینا فکر کرد. او مجبور بود در کنار یکی از آنها، یا ایان یا ناتالی بنشیند، و هیچ کدام امن نبود. او دختر جوان را انتخاب کرد. شاید اگر پیش می آمد، غلبه بر او آسان تر باشد. ناتالی لبخند زد و برای او در روی کاناپه جا باز کرد. ایان پرسید:
– تو پیشنهاد ما رو بررسی کردی؟
ایرینا از وقتی که آن پیام متنی را، از دو ساعت قبل بر روی تلفن همراهش دریافت کرده بود، فکر دیگری نکرده بود، پیامی که با روشی از کدگذاری رمز دار شده بود، که تنها توسط لوسین ها استفاده می شد.
او سری به موافقت تکان داد.
– شماها به همون نتیجه ای که من رسیدم رسیدین. سرنخ دوم توی بوستون نیست.
ایان گفت:
– دقیقاً، ما به والدینمون گفتیم که یه جت خصوصی برامون کرایه کنن. ما تا یه ساعت دیگه می ریم.
ایرینا با بی میلی فکر کرد، کرایه کردن یه جت خصوصی. او والدین کبراها را از روزهای قدیم می شناخت. آنها به عنوان کلکسیونرهای هنری در سرتاسر دنیا شناخته می شدند. یک وقتی آنها افراد خطرناکی بودند، افراد مهمی در میان شاخه ی لوسین ها. حالا آنها در لندن بازنشسته شده بودند و هیچ کاری نمی کردند به جز عشق ابلهانه ای که به بچه هایشان می ورزیدند. آنها اجازه می دادند که ایان و ناتالی همه ی آن سفرها را انجام دهند، و وقتی نیاز داشتند چک های سفید برایشان امضا می کردند.
این بچه های ننر چه اهمیتی به سی و نه سرنخ می دادند؟ این فقط یک ماجراجویی دیگر برای آنها بود. ایرینا دلایل خودش را برای شکار گنج داشت– دلایل خیلی خیلی شخصی. کبراها خیلی ثروتمند بودند، خیلی باهوش، خیلی مغرور. یه روزی ایرینا این را تغییر می داد. ایرینا گفت:
– خب، کجا می رین؟
ایان به جلو نشست، و دستانش را درهم فرو کرد. او چهارده ساله به نظر نمی رسید. وقتی لبخند می زد، به اندازه ی یک بزرگسال شیطان صفت به نظر می رسید.
– می دونی این درباره ی بنجامین فرانکلینه.

Percy3.mihanblog.com

– بله. پس می دونی کجا قراره بریم و می دونی که به دنبال چی هستیم.

ناتالی به سرعت گفت:

– تو هم می دونی، که ما نمی تونیم اجازه بدیم که اون راز به درون دستان دیگه ای بیفته. به عنوان لوسین ها، ما باید به هم کمک کنیم. باید یه تله به پا کنی.

چشمان ایرینا تیک گرفتند، همان گونه که وقتی عصبی بود، اتفاق می افتاد. او متنفر بود که این گونه شود، اما او نمی توانست آن را متوقف کند. او گفت:

– شماها خودتون می تونین تله بذارین.

ناتالی سرش را به علامت نه تکان داد.

– اونا به ما مظنون می شن. از طرف دیگه، تو می تونی اونها رو فریب بدی و به سزاشون برسونی.

ایرینا تردید کرد، سعی می کرد تا نقصی در آن نقشه بیابد.

– توی این ماجرا چی به من می رسه؟

ایان یادآوری کرد:

– اونها بزرگترین تهدیدمون هستن. اونها ممکنه تا حالا متوجه نشده باشن، اما به موقع می رسن. مجبوریم سریعاً نابودشون کنیم. این به نفع همه ماست. از طرفی، محل امن لوسین ها رو در اختیار داری. بعد از این، ما وقت برای جنگیدن باهم داریم. حالا، باید رقابامون رو از بین ببریم.

ایرینا پرسید:

– و مدریگالها؟

او فکر کرد که موجی کوچک از نگرانی از صورت ایان عبور کرد، اما آن به سرعت گذشت.

– یه دشمن یه دشمن، عموزاده.

ایرینا متنفر بود که آن را تایید کند، اما حق با پسرک بود. او ناخن هایش را امتحان کرد، با احتیاط مطمئن می شد که هر کدام از سوزن های زهرآلودش آماده و مجهز هستند. او به آرامی پرسید:

– این به نظرتون عجیب نمی آد که پایگاه لوسین ها این قدر کم در مورد فرانکلین اطلاعات داره؟

ایرنا خیلی خوب می دانست که آنها به پردازنده ی اصلی شاخه یشان وارد شده اند، درست همان طور که او وارد شده بود. رنجش و آزردگی در چشمان ایان سوسو می زد.

– باید بیشتر از اینها می بود، درسته. ظاهراً فرانکلین داشته چیزی رو پنهون می کرده .... حتی از قوم و خویش هاش.

ناتالی به سردی به برادرش لبخند زد.

– یه لوسین که به قوم و خویشش اعتماد نداشته– می تونی تصور کنی.

ایان تفسیر خواهرش را با اشاره دست کنار راند.

Percy3.mihanblog.com

– غرغر کردن در مورد اون چیزی رو عوض نمی کنه. لازمه به دن و امی برسیم. عموزاده ایرینا، ما معامله مون رو داریم؟

درهای هتل باز شد. یک مرد چهارشانه در کت و شلوار قهوه ای با گام هایی بلند وارد هتل شد، و به سمت میز پذیرش رفت. به نظر خارج از جایگاهش بود، شاید یک نگهبان امنیتی یا یک پلیس مخفی. ممکن بود کاری به آنها نداشته باشد، اما ایرینا نمی توانست مطمئن باشد. آنها مدت زمان طولانی بود که اینجا نشسته بودند. ملاقات های آن قدر طولانی ممکن بود خطرناک باشد. ایرینا گفت:

– خیلی خب، من باید برای تله گذاری آماده بشم.

ناتالی و ایان برخاستند. ایرینا احساس راحتی می کرد و شاید خلاص شدن. کبراها کمکش را نیاز داشتند. او بعد از همه ی اینها، بزرگتر و عاقلتر بود. او، در حالی که احساس بخشندگی می کرد، گفت:

– خوشحالم که به یه توافق رسیدیم. دوست نداشتم بهتون آسیبی برسه.

ایان نیز نوید داد:

– اُه، ما هم خوشحالیم. ناتالی فک کنم حالا امن باشه.

ایرینا اخم کرد، متوجه نشده بود. بعد به ناتالی خیره شد– آن دختر زیباروی کوچک، او که در آن لباس سفیدش آن قدر بی آزار به نظر می رسید– بعد متوجه شد آن دیو کوچک یک تفنگ نقره ای دارت کوچک در دستش جمع کرده است، خیلی کمتر از دو اینچ از سینه ی ایرینا فاصله داشت. قلب ایرینا لحظه ای ایستاد. او خودش عادت داشت از آن تفنگ ها استفاده کند. آن دارت ها می توانست خیلی بیشتر از آن سم هایی که جرات کرده بود در ناخن انگشتانش قرار دهد، سم دار شوند. ناتالی به زیبایی لبخند زد، درحالی که تفنگ دارتی اش را مسلح و آماده نگه داشته بود.

– دیدنت مایه خوشبختی بود، ایرینا.

ایان با مهربانی گفت:

– حقیقتاً. مایلم دستت رو بفشارم، عموزاده، اما دوست ندارم اون لاک ناخنهای خاص رو خراب کنم. وقتی دن و امی نابود شدند، بهمون خبر می دی، مگه نه؟

Percy3.mihanblog.com

فصل هشتم

مترجم: زهرا سعیدی

امی، درست وقتی که نلی از مغازه ی ماشین های کرایه ای بیرون آمد، متوجه شد که چیزی درست نیست. نلی اخم کرده بود و پاکت قهوه ای ضخیم بادکرده ای را در دست داشت. امی پرسید:

– اون چیه؟

نلی بسته را جلو نگه داشت.

– این مال شماهاست، رفقا. یه کسی، اون رو امروز صبح به پذیرش تحویل داده.

امی گفت:

– این غیرممکنه! هیچ کی نمی دونه ما اینجاییم.

اما همین که این را گفت، لرزه ای از ترس ستون فقراتش را لرزاند. آنها شب قبل از هتلشان به صورت آنلاین بلیط قطار و ماشین کرایه ای رزرو کرده بودند، با استفاده از اسم نلی. آیا ممکن بود کسی به این سرعت رد آنها را گرفته باشد؟ دن پرسید:

– روی نامه چی نوشته؟

نلی خواند:

– برای A و D کاهیل. از طرف، دبیلو مک اینتایر.

دن پاکت را قاپید.

– آقای مک اینتایر!

امی فریاد کشید:

– صبر کن! می تونه یه تله باشه.

دن چشمانش را چرخ داد:

– بی خیال. این از طرف ....

Percy3.mihanblog.com

امی اصرار کرد:

– این می تونه از طرف هر کسی باشه. می تونه بترکه یا یه همچین چیزی.

نلی گفت:

– خیلی خب، صبر کن ببینم، چرا یه کی باید برای دو تا بچه یه بمب بفرسته؟ و این رفیقمون، مک اینتایر کیه؟

دن نیشش باز شد.

– من می گم نلی اون رو باز کنه.

نلی گفت:

– اِم، نه!

– تو پرستارمون هستی! مگه قرار نیست در مقابل انفجارها از ما محافظت کنی و اونها رو خنثی کنی؟

– من راننده ی شخصی تون شدم، بچه جون. همین کافیه!

امی آهی کشید و بسته را قاپید. او به سمت پارکینگ رفت، زبانه ی پاکت را از نلی و دن دور کرد، و با دقت آن را باز کرد.

هیچ اتفاقی نیفتاد. درونش یک استوانه فلزی شبیه یک چراغ قوه بود. به جز این که در قسمت لامپش، یک عدسی ارغوانی قرار گرفته بود که در یک طرفش بیرون می آمد. یاداشتی با دستخطی بد به آن چسبیده بود، مثل این که نویسنده ی آن عجله داشته.

امروز غروب ساعت هشت در تالار استقلال به دیدن من بیاین، اما تنها وقتی که اطلاعات رو پیدا کردین.

W.M

(پ.ن. متشکرم که آمبولانس صدا کردین.)

دن که داشت از روی شانه ی امی آن یاداشت را می خواند، گفت:

– اطلاعات رو پیدا کردین؟

– سرنخ بعدی، فک کنم.

نلی پرسید:

– چه سرنخی؟

دن و امی گفتند:

– هیچی.

نلی دسته ای از موی بلوند– مشکی اش را از روی چشمانش فوت کرد.

– حالا هرچی. همین جا بمونین. ماشین رو میارم اینجا.

Percy3.mihanblog.com

او آنها را، در حالی که کنار کیف ها ایستاده بودند و سلادین در قفس گربه ی جدیدش بود، تنها گذاشت. سلادین در قفس جدیدش راحت و خشنود نبود- حتی بیشتر از نلی، که از آن همه ماهی قرمز تازه که آنها خریده بودند تا سلادین را با آن خوشحال کنند، ناراحت و ناراضی بود- اما امی دل آن را نداشت که سلادین را در پشت سرش رها کند. سلادین پرسید:

– میووووو؟

امی خم شد و سر سلادین را از میان میله ها خاراند.

– دن، شاید ما نباید به اون قرار ملاقات بریم. آقای مک اینتایر گفت که به هیچ کسی اعتماد نکنیم.

– اما اون یادداشت از طرف اونه!

– می تونه یه حقه باشه.

– این بهترش می کنه! باید بریم!

امی مویش را تاب داد. از وقتی که دن حالت جدی اش را درک نمی کرد، متنفر بود. و این می توانست خطرناک باشد.

– اگه بریم، اون یاداشت می گه باید اول اطلاعات رو پیدا کنیم.

– اما تو می دونی کجا رو باید بگردیم، درسته؟ تو باهوشی و کله ات پُره.

باهوش و پُر. مثل این که این همه ی چیزی بود که آنها نیاز داشتند تا یک سرنخ را در این شهر بی در و پیکر ردگیری کرده و بدست آورند. قبل از این که آنها بوستون را ترک کنند، امی ولخرجی کرده بود و از دوستانش در مغازه کتابِ دست دوم، چند کتاب در مورد فرانکلین و فیلادلفیا خریده بود. او تمام طول سفر با قطار را به مطالعه پرداخته بود، اما هنوز .... او تایید کرد:

– من یه ایده هایی دارم. اما نمی دونم توی این مسیر طولانی کجا می خوایم بریم. منظورم اینه که- تو در مورد این که اون گنج نهایی چی می تونه باشه فکر کردی؟

– یه چیز عالی و بی نظیر.

– اُه، این خیلی کمک کرد. منظورم اینه که چی می تونه یه کسی رو به قدرتمندترین کاهیل در کل تاریخ تبدیل کنه؟ و چرا سی و نه تا سرنخ؟

دن شانه ای بالا انداخت.

– سی و نه عدد جالبیه. اون عدد، ضرب سه تا سیزده تاست. همین طور جمع پنج تا عدد اول متوالیه، سه، پنج هفت، یازده و سیزده. و اگه، سه به توان یک، سه به توان دو، و سه به توان سه رو با هم جمع کنی، حاصلش سی و نه میشه.

امی به او خیره شد.

– چطوری این چیزا رو می دونی؟

Percy3.mihanblog.com

– منظورت چیه؟ این که واضحه.

امی سرش را با بی میلی تکان داد. دن، اکثر اوقات، شبیه احمق ها رفتار می کرد. بعد یه چیزی شبیه این رو وسط می کشید– جمع کردن اعداد اول و توان های عدد سه، که امی هرگز در موردش فکر نکرده بود. پدرشان یک پروفسور ریاضی بود، و دن ظاهراً همه ی این حس اعدادش را از او به ارث برده بود. امی به حد کافی در به خاطر آوردن شماره تلفن ها مشکل داشت. او استوانه ی فلزی عجیب، که آقای مک اینتایر برایشان فرستاده بود، را بیرون کشید. آن را روشن کرد و نور ارغوانی درخشید. دن پرسید:

– این چیه؟

امی گفت:

– نمی دونم اما احساسم بهم می گه که بهتره قبل از ساعت هشت این رو بفهمیم.

امی تقریباً به همان اندازه که از جمعیت و شلوغی متنفر بود، از ماشین ها هم متنفر بود. او به خودش قول داده بود وقتی که بزرگ شد در جایی زندگی کند که مجبور نباشد رانندگی کند. قسمتی از این احساس مربوط می شد به این که او قبلاً با نلی در یک ماشین بوده.

نلی یک تویوتای دوگانه سوز کرایه کرده بود. او گفته بود این ماشین خیلی پاکتر است، که به نظر امی بسیار خوب بود، اما آن ماشین، کرایه اش دویست و پنجاه و هشت دلار در روز بود، و با آن سرعتی که نلی در میان شهر می راند و روی گاز فشار می آورد، واقعاً کلمه سوخت سبز معنی نداشت.

آنها در اینتراستیت[۱] ۹۵ بودند، و به سمت مرکز شهر می رفتند، درست وقتی که امی به طور اتفاقی پشت سرشان را نگاه کرد. مطمئن نبود چرا– یک حس آزار دهنده در پشت گردنش وجود داشت، مثل این که داشتند او را می پاییدند. در حقیقت همین طور بود. او اعلان کرد:

– داریم تعقیب می شیم.

دن گفت:

– چی؟

امی گفت:

– پنج تا ماشین عقب تر. مرسدس خاکستری. اونها استرلینگ ها هستند.

نلی با هیجان گفت:

– یک استارباکس[۲]؟ کجا؟

امی حرفش را تصحیحی کرد:

---

۱ – Interstate

۲ – Starbucks دسته ای از کافه تریاهای باکلاس در امریکا. در این جا با دو کلمه ی Starbucks و Starlings بازی شده.

Percy3.mihanblog.com

– استرلینگ ها، قوم و خویش هامون. ند و تد و سینیاد.
نلی خرناسی کشید.
– اونها واقعاً اسامی شون نیستند، مگه نه؟
امی گفت:
– من شوخی نمی کنم. این، اِم، یه قسمتی از جستجومونه. نلی نمی تونیم اجازه بدیم اونها ما رو تعقیب کنن. باید گمشون کنیم.
نیازی نبود آن حرف دو بار به نلی گفته شود. او به سرعت فرمان را به راست چرخاند، و تویوتا یک وری از خط سه میان ماشین ها عبور کرد. سلادین زوزه کشید. درست وقتی که آنها داشتند به میله های فشرده ی ایمنی کنار بزرگراه برخورد می کردند، نلی به درون یک مسیر خروجی پیچید.
آخرین چیزی که امی از استرلینگ ها دید، صورت کک مکی سینیاد بود که بر روی شیشه ی مرسدس فشرده شده بود، و فکش افتاده بود، وقتی که دید امی و دن چه طوری از دستشان فرار کردند. نلی پرسید:
– به اندازه ی کافی قالشون گذاشتیم؟
سلادین اعتراض کرد:
– میو!
دن نیشخند بزرگی بر روی صورتش نشاند.
– می تونستی ما رو به کشتن بدی! دوباره انجامش بده!
امی گفت:
– نه! خیابان لوکاس. و عجله کن!
اولین توقفشان در کتابخانه ی کمپانی فیلادلفیا بود، یک ساختمان بزرگ آجر قرمز در میانه ی مرکز شهر. امی و دن، از نلی خواستند که در ماشین با سلادین متنظرشان شود. بعد از پله های جلویی بالا رفتند. دن گفت:
– اُه، پسر، یه کتابخونه ی دیگه. ما شانس خیلی بزرگی در مورد کتابخونه ها داریم.
امی به او گفت:
– فرانکلین این کتابخونه رو تاسیس کرده. این جا تعداد زیادی از مجموعه شخصیش رو داره. اگه بتونیم کتابدارها رو متقاعد کنیم...
– بهر حال، چه چیز بزرگی در مورد بنجامین فرانکلین وجود داره؟ منظورم اینه که خب این مرد الکتریسته، یا حالا هر چی که هست، رو اختراع کرد. اون مال صدها سال قبل بوده.
امی در حالی که سعی می کرد خشمگین نباشد، گفت:

Percy3.mihanblog.com

– اون الکتریسته رو اختراع نکرده. اون کشف کرد که رعد و برق هم همون الکتریسته ست. اون برق گیرها رو اختراع کرد تا از ساختمان ها محافظت کنه و با باتری ها آزمایش کرد و ..

– منم اون کار رو می کنم. تو تا حالا یکی از اونها رو روی زبونت گذاشتی؟

– تو دیوونه ای. مطلب اینجاست که فرانکلین به دلایل خیلی زیادی مشهور بود. او با تجارت چاپش، شروع کرده بود به ثروتمند شدن، بعد اون یه دانشمند شد و دسته ای از وسایل رو اختراع کرد. بعد اون کمک کرد که بیانیه ی استقلال و قانون اساسی رو بنویسند. اون حتی یک سفیر در انگلیس و فرانسه بود. اون با استعداد بود. با شهرتی جهانی. هر کسی اون رو دوست داشت، و اون تا وقتی که بود، تا وقتی که زنده بود، تا سن هشتاد سالگی هم همون طور زندگی کرد.

دن گفت:

– یه سوپرمن.

– دقیقاً.

– پس فک می کنی اون می دونست چی بود– این گنج که داریم دنبالش می گردیم؟

امی در موردش فکر نکرده بود. فرانکلین یکی از تاثیرگذارترین انسانها در تاریخ بود. اگه اون یه کاهیل بوده، و در مورد این گنج رازآلود خانوادگی می دونسته ...

او گفت:

– فک کنم. بهتره بفهمیم.

او در را هل داد و باز کرد، و دن را به داخل برد.

خوشبختانه، کتابدارها روز خلوتی را می گذراندند و امی اصلاً از بودن در دور و بر آنها خجالت نمی کشید. او عاشق کتابدارها بود. وقتی به آنها گفت در حال انجام یک پروژه ی تابستانی در مورد بنجامین فرانکلین است، و لازمه از اسناد تاریخی استفاده کند، آنها همگی مشتاقانه تسلیم شدند تا به او کمک کنند.

آنها از امی و دن خواستند دستکش های پلاستیکی بپوشند، و در یک اتاق مطالعه که از نظر تهویه کاملاً کنترل شده بود بنشینند، تا وقتی که آنها کتاب های قدیمی می آوردند تا ببینند.

کتابدار اولین دسته از آنها را در جلوی امی و دن گذاشت و امی به نفس نفس افتاد.

– این اولین کارتون فرانکلینه!

دن با چشمانی نیم باز به آن خیره شد. تصویر ماری را نشان می داد که به سیزده قسمت بریده شده بود، هر کدام با یکی از نام های مستعمره های امریکایی برچسب خورده بود. دن گفت:

– برای یه کارتون خیلی بامزه نیست.

امی گفت:

Percy3.mihanblog.com

– قرار هم نبوده بامزه باشه. اون روزها، کارتون ها شامل نکاتی بودند. مثلاً، اون داره میگه اگه مستعمره ها با هم متحد نشن، بریتانیا بینشون تفرقه می ندازه.

– آه، اهوووم.

دن توجهش را به کامپیوترش معطوف کرد. آنها شاید یه پنج دقیقه ای بود که در کتابخانه بودند، و همین حالا هم او خسته و کسل به نظر می رسید، فرو رفتن در لپ تاپش را به کمک کردن به امی ترجیح می داد.

امی به مطالعه ی دقیق بقیه ی آن کتاب ها پرداخت: یک روزنامه که در چاپخانه ی شخصی فرانکلین چاپ شده بود، یک کپی از پیلگرم پروگسس[1] که فرانکلین صاحبش بود. چیز خیلی باحالی بود... اما او به دنبال چه بود؟ امی احساس استرس می کرد، و او نمی توانست تحت فشار کارش را خوب انجام دهد. کتابدار پرسید:

– چیزی که می خواستی رو پیدا کردی؟

او مو فرفری بود و عینک دوکانونی داشت و شبیه یکی از آن ساحره های مهربون به نظر می رسید.

– اِم، شاید یه کمی بیشتر. لطفاً هر چیزی که ... برای فرانکلین مهم بوده.

کتابدار برای لحظه ای در مورد آن فکر کرد.

– نامه های فرانکلین براش اهمیت زیادی داشتن. اون نامه های خیلی خیلی زیادی به دوستان و خانواده اش نوشته، چون اون مدت زمان طولانی در اروپا زندگی می کرده. یه تعدادیش رو برات میارم.

او عینکش را جا به جا کرد و اتاق را ترک کرد. امی با پریشان خیالی گفت:

– فرانکلین اونها رو هم اختراع کرده.

دن اخم کرد.

– کتابداراها رو؟

– نه، عینک های دو کانونی رو! اون دو دسته لنز رو بریده و اونها رو نصف نصف در کنار هم چسبونده، برای همین اون می تونسته هم فواصل دور و هم فواصل نزدیک رو با یه عینک ببینه.

دن تحت تاثیر قرار نگرفته بود.

– اُه.

او به بازی کردن با لپ تاپش برگشت. او چراغ قوه ی اسرار آمیز آقای مک اینتایر را در مقابلش داشت و آن را مرتب خاموش و روشن می کرد.

کتابدار برای آنها دسته ای از کاغذهای جدید آورد، که شامل نامه های قدیمی می شد که در پاکت های پلاستیکی نگه داشته می شدند. امی تمامشان را خواند، اما بیشتر از قبل احساس ناامیدی می کرد. هیچ چیزی به او الهام نشد. هیچ چیزی در بین آنها جیغ نمی کشید: ***سرنخ.***

---

[1] - Pilgrim's Progress

Percy3.mihanblog.com

ناگهان دن سیخ نشست.

– پیداش کردم!

– چی رو پیدا کردی؟

امی فکر کرده بود دن در حال بازی ست، اما دن لپ تاپ را به سمت امی چرخاند، تصویری از یه چراغ قوه آنجا بود، درست مثل همانی که آقای مک اینتایر برای آنها فرستاده بود.

دن اعلان کرد:

– این یه چراغ قوه ی نور سیاهه.

کتابدار گفت:

– اُه! خیلی خلاقانه ست. ما یکی از اونها رو برای مجموعه مون داریم.

امی سر بلند کرد:

– چرا؟ اونها چی کار می کنن؟

کتابدار گفت:

– اونها نوشته های رمز دار رو فاش می کنن. در طی جنگ های شورشیان، جاسوسان از جوهر نامرئی بر روی سندهاشون، برای فرستادن پیام بر روی اسنادشون استفاده می کردند. نامه هایی که به نظر بی اهمیت بود، مثل نامه های عاشقانه و یا سفارشات تجار. گیرنده از گرما یا یه شوینده ی شیمیایی خاص استفاده می کرد تا کلمات مخفی رو در بین خطوط ظاهر کنه. البته ما نمی تونیم اسنادمون رو با پخش کردن مواد شیمیایی بر روی اونها خراب کنیم، برای همین عوضش از نور سیاه استفاده می کنیم، تا پیام های مخفی رو چک کنیم.

امی چراغ قوه ی نور سیاه رو بالا نگه داشت.

– می تونیم ما ...

کتابدار گفت:

– می تونم توی وقتت صرفه جویی کنم، عزیزم.

ما، به طور عادی، همه ی اون اسناد افراد مستعمراتی رو بررسی کردیم. متاسفانه هیچ یادداشت محرمانه ای وجود نداشت.

قلب امی سنکوپ کرد. آنها داشتند در اینجا وقتشان را تلف می کردند، و او هنوز نمی دانست به دنبال چیست. او در ذهنش لیستی از جاهای دیگر داشت که باید می دیدند، اما آن لیست خیلی طول و دراز بود. به هیچ روشی نمی شد قبل از ساعت هشت به همه ی آنها سر زد.

Percy3.mihanblog.com

یادداشت های محرمانه. فرانکلین نامه های زیادی، وقتی که در اروپا زندگی می کرده، به دوستان و خانواده اش نوشته. فرانکلین رو دنبال کن. ایده ای احمقانه شروع به شکل گیری در ذهنش کرد. امی به کتابدار خیره شد.

– شما گفتین که نامه هایش براش با اهمیت بودند. هیچ جای دیگه ای هم هست که نامه های فرانکلین رو به نمایش بزاره؟

کتابدار لبخند زد:

– جالبه که پرسیدی. بعضی از معروف ترین دست نوشته های او این ماه در انستیتوی فرانکلین به نمایش گذاشته شده. پایین خیا...

امی به سرعت برپا شد.

– موزه ی علم؟ توی خیابون بیستم؟

کتابدار وحشت کرده بود.

– بله. اما چطوری تو ...

– ممنون!

امی با دن، که درست پشت سرش بود، از اتاق بیرون دوید.

آن یک رانندگی سریع به سمت انستیتوی فرانکلین بود. نلی خیلی از این که دوباره با گربه در ماشین بنشیند ذوق زده نبود، اما دن و امی او را متقاعد کردند که زیاد طول نخواهد کشید. آنها به داخل دویدند و مجسمه ای مرمری سفید رنگ به بلندی بیست فوت از بنجامین فرانکلین را دیدند که از روی یک صندلی غول پیکر در سرسراس ورودی به آنها در آن پایین زل زده بود. دن گفت:

– اُه، سالهای مقدس، این یه بن خیلی عظیمه.

امی سری به موافقت تکان داد.

– در اواخر سال های زندگیش او خیلی سنگین وزن بود، برای همین مجبور بود که بر روی یه تخت روون، که توسط چهار محکوم درشت هیکل حمل می شد، به این ور و اون ور بره.

دن گفت:

– عالیه، من یه تخت روون می خوام.

– وزن تو ۹۰ پونده.

– قطعنامه: شروع کن به خوردن بستنی بیشتر.

– فقط بجنب!

موزه خیلی خیلی بزرگ بود. آنها از کنار کتیبه ی ورودی و از میان محوطه ی چک کردن بلیط گذشتند، بعد بر روی نقشه به سمت گالری فرانکلین رفتند. اواخر بعد از ظهر بود و آن مکان خیلی خلوت بود.

Percy3.mihanblog.com

دن یک دست مکانیکی برداشت و با آن مچ دست امی را قاپید.

– این رو ببین!

امی گفت:

– بس کن! فرانکلین اون رو اختراع کرد تا از قفسه های بالایی چیز برداره، نه برای آزار دادن خواهرش.

– شرط می بندم اگه اون یه خواهر داشت ...

– اون یه خواهر داشته! دن، ما باید نامه هاش رو پیدا کنیم. از شلوغ پلوغ کردن دست بردار.

آنها به راهشان ادامه دادند. آنها ویترینی از برق گیرهای فرانکلین را یافتند، دسته ای از عینک های دو کانونی، یکی از باطری هایش برای تولید کردن الکتریسته– یه جعبه ی چوبی پر از شیشه هایی که با هم سیم پیچی شده بودند...

دن گفت:

– اون چیز خیلی خیلی بزرگه، اون چیه، شبیه یه دابل زد باتری[1]؟ و صبر کن ببینم، اون چیه؟

او به سمت ویترین دیگری دوید. در داخلش یک جعبه ی ماهونی که ردیفی از نعلبکی های شیشه ای خیلی نزدیک به هم، شبیه به دسته ای از کاسه های حبوبات خوری را داشت.

امی در حالی که توضیح زیر آن را می خواند، گفت:

– اون یه آرمونیکا[2]ست، اون با حرکت دادن آب بر روی لبه ی اون شیشه ها موسیقی تولید می کنه.

– عالیه. فرانکلین این رو اختراع کرده؟

– آره. این نوشته که اینجاست می گه اون واقعاً یه مدتی خیلی مشهور بوده. موسیقی دان ها برای اون موسیقی می نوشتند ...

امی خشکش زد. مرد بلندی با موی خاکستری درست در همان موقع از راهروی تالار کناری عبور کرد، و داشت به سمت میز اطلاعات می رفت. و او کت و شلوار مشکی پوشیده بود.

دن پرسید:

– چیه؟

امی زیر لب گفت:

– مرد کت شلوار مشکی. بدو!

۱– double Z battery وصل کردن باتری ها به هم به طوری که باتری با ولتاژ بالاتر ایجاد شود.

۲– armonica

Percy3.mihanblog.com

او دست برادرش را قاپید و آنها به سرعت به درون گالری فرار کردند. آنها تا وقتی که به دو اتاق آن طرفتر نرسیده بودند توقف نکردند، و پشت یک کره شیشه ای بزرگ که کهکشان خورشیدی رو نشان می داد، پنهان شدند. امی با عصبانیت پرسید:

– اون اینجا چی کار می کنه؟

دن گفت:

– شوخی نکن! آتیش کارگر نیفتاد، برای همین اون اینجاست تا ما رو بگیره! نمی تونیم از خروجی اصلی بیرون بریم. او به محض این که این کار رو بکنیم روی سرمون خراب میشه.

امی، با نگرانی، برای یافتن راه خروجی دیگری به دور و اطراف نگاه کرد. بعد متوجه آن چه که در روی دیوار، درست در کنارش قرار داشت، شد. اسناد. ویترینی پر از اسناد– همگی طومارهایی زردرنگ، که با دستخطی بد رویشان نوشته شده بود. او گفت:

– نامه های فرانکلین! بجنب، چراغ قوه ی نور سیاه!

دن به داخل کوله اش شیرجه رفت، و کورمال کورمال چراغ قوه را بیرون کشید. آنها آن را بالا گرفتند و بر روی اولین نامه انداختند و نورش از میان شیشه درخشید. آن سند به نظر یه لیست درخواست وسایل بود. چنین شروع می شد:

قربان، اخیراً از نیویوریک برایتان می نویسم، که امیدوارم به دستتان برسد. تنها وقت دارم که درخواست کنم وسایل زیر را بفرستید، این است:

یک جین لغت نامه ی انگلیسی کلوی[۱]

سه جین کتاب "همراهی با یک جوان"[۲]

یه مقداری محلول آهن،

یه تعدادی درشکه چی برای آمریکا.

نور ارغوانی از کاغذ می گذشت، اما هیچ اتفاقی نمی افتاد.

امی گفت:

– بعدی!

او مطمئن بود که مرد کت و شلوار مشکی هر آن ممکن است بر سرشان خراب شود. دن گفت:

– صبر کن!

امی بازوی او را چنگ زد:

---

[۱] – Cole's Eng. Dictionaries کلوی اولین لغت نامه را در سال ۱۶۷۶ نوشت.

[۲] – Mother's Young man compan'n یک مجموعه کتاب که اولین بار توسط ویلیام مادر در سال ۱۶۹۶ نوشته شده است.

Percy3.mihanblog.com

– چیزی پیدا کردی؟

– نه، اما نگاه کن! مقاله ی کامل به آکادمی رویال. اون یه مقاله کامل در مورد باد معده نوشته![1]

دن با خوشی لبخند زد.

– اون یه مطالعه ی علمی روی بوهای متفاوت بادهای معده داشته انجام می داده. حق با توه، امی. اون مرد یه نابغه بوده!

– دن، چه دیوونه ای هستی، به جستجو ادامه بده!

آنها چهار سند دیگر را که توسط فرانکلین نوشته شده بود اسکن کردند. هیچ چیزی پیدا نشد. بعد، نامه ی پنجمی، دن گفت:

– اینجا!

خدا رو شکر، این یکی دیگر از آن مقالات باد معده ای نبود. نامه چیزی بود که فرانکلین در سال ۱۷۸۵ در پاریس به کسی به نام جی[2] نوشته بود. امی نمی دانست نامه در مورد چیست. او وقتی برای خواندن نامه نداشت. اما نور زرد درخشان در زیر اشعه ی نور سیاه خطوطی بین خطوط نامه بود– یه نامه محرمانه با دست خط بنجامین فرانکلین:

به زودی باید این محل عجیب رو ترک کنم،

اما در پشت سرم چیزی که خانواده ام را

به دو پاره کرده است رها می کنم.

در زیر آن چیزی با دست ترسیم شده بود، یک نشان خانوادگی با دو مار که به دور یک شمشیر پیچیده بودند.

امی نفسش را حبس کرد.

– این یکی از نشان های خانوادگی در کتابخانه ی گریس بود– اون یکی با حرف L. فرانکلین باید یکی از لوسین ها باشه.

دن پرسید:

–خب این سرنخ دومه؟ یا سرنخی توی سرنخ اول؟

صدای فلش دوربینی آمد. صدای دخترانه ای گفت:

– هر کدوم باشه، کارتون عالیه.

---

[1] – این نامه از فرانکلین جز نامه هایی هست که منتشر نشده.

[2] – Jay

Percy3.mihanblog.com

امی برگشت و خودش را در محاصره ی استرلینگ ها یافت. آنها طبق معمول لباس های یک دست دبیرستانی پوشیده بودند- خاکی رنگ و عاطل و باطل. موی بور سینیاد به شکل دم اسبی پشت سرش بسته شده بود. برادرهایش، تد و ند، در هر طرفش ایستاده بودند، و با روشی غیردوستانه لبخند می زدند. سینیاد تلفن همراهش را در دست داشت که به وضوح از آن برای گرفتن عکسی از سرنخشان استفاده کرده بود.

سینیاد تایید کرد:

– خیلی خوب ما رو توی بزرگراه قال گذاشتین. خوشبختانه تنها تعدادی کمی از جایگاه های فرانکلین وجود داشت که می توانستید به اونجاها برین. برای سرنخ ممنون.

او چراغ قوه ی نور سیاه را از دن قاپید.

– حالا، خوب گوش کنین شما نُنُرا یه نیم ساعت رو همین جا توی موزه می مونین. به ما وقتی برای دور شدن می دین یا مجبورمون می کنین که ببندیمتون. اگه زودتر این جا رو ترک کنین قول می دم تد و ند اون رو بفهمن. و اونها از این خوششون نمی آد.

دو برادرش شریرانه لبخند زدند. سینیاد برگشت تا موزه را ترک کند، اما امی به سرعت گفت:

– صب...صب...صبرکن!

سینیاد ابرویش را بالا برد. امی سعی کرد که بیشتر بگوید.

– یه .. یه ... یه مردی هست ...

اما همه ی استرلینگ ها به او زل زده بودند. او احساسی داشت مثل این که در آب یخ غوطه ور شده باشد.

سینیاد پرسید:

– کدوم مرد؟

دن گفت:

– اون داره ما رو می پاد! تعقیبمون می کنه! اصلاً امن نیست که از ورودی اصلی بیرون بری.

سینیاد لبخند زد:

– تو دلواپس امنیت ما هستی؟ خیلی جالبه، دن، اما یه چیزی هست...

سنیاد خم شد و با گفتن هر کلمه سقلمه ای به شکم دن زد:

– من... باور... نمی کنم.

سینیاد و برادرهایش خندیدند. بعد برگشتند و به دو به سمت ورودی اصلی رفتند. قبل از این که امی حتی بتواند فکر کند که چه کاری انجام دهد، صدای وزوزی خفه و وحشتناک کف اتاق را لرزاند. و بعد بووووووووووووووم!

قفسه های ویترینی شیشه ای خرد شد. تمام ساختمان لرزید. امی بر روی دن افتاد و هر دو با هم به روی کف اتاق افتادند.

Percy3.mihanblog.com

بعد او بلند شد، با حالتی گیج، دیدش تار بود. مطمئن نبود که چقدر آنجا مانده بود، آن طور گیج. او با تقلا بر پاهایش بلند شد و بازوی دن را گرفت و کشید. او گفت:

– بلند شو!

اما امی نمی توانست صدای خودش را بشنود.

دن با حرکت دهان پرسید:

– چی شده؟

امی او را بلند کرد. با هم به سمت خروجی دویدند. دود و خاک، هوا را پر کرده بود. نورهای اضطراری از آژیرهای آتش می درخشیدند. دسته ای از آجرهای فروریخته خروجی گالری فرانکلین را مسدود کرده بودند، چون قسمتی از سقف فرو ریخته بود. بر روی کف اتاق، نزدیک پاهای امی، چراغ قوه ی نور سیاه و تلفن همراه خرد شده ی سینیاد قرار داشت. و اصلاً هیچ نشانه ای از استرلینگ ها نبود.

Percy3.mihanblog.com

فصل نهم

مترجم: Pioneer

دن با خودش فکر کرد، *انفجارها عالی اند، اما نه وقتی که خودت درگیر یکی شون بشی.*
تمام راه تا تالار استقلال[۱] امی چنان قفس سلادین را در آغوش گرفته بود که گویا آن شی، محافظ زندگی اش بود. نلی بر سرشان فریاد کشیده بود که خیلی بی پروا شده اند. شنوایی دن آسیب دیده بود و صدای نلی طوری به گوشش می رسید مثل این که نلی داشت از کف یک آکواریوم حرف می زد. نلی گفت:

---

[۱] - Independence Hall **تالار استقلال** کانون توجهات در پارک ملی تاریخی استقلال واقع در فیلادلفیا، پنسیلوانیا، ایالات متحده ی امریکاست. عمده شهرت این تالار به سبب آن است که بیانیه استقلال و قانون اساسی ایالات متحده امریکا در این تالار مورد بحث و تصویب قرار گرفتند. ساخت ساختمان تالار استقلال به عنوان مجلس ایالتی پنسیلوانیا در سال ۱۷۵۳ به اتمام رسید. ساختمان این تالار از بناهای پارک ملی تاریخی استقلال به حساب می‌آید و یکی از میراث های جهانی یونسکو در ایالات متحده است. برگرفته از: صفحه ی ویکی پدیای فارسی

http://fa.wikipedia.org/wiki/%D8%AA%D8%A7%D9%84%D8%A7%D8%B1_%D8%A7%D8%B3%D8%AA%D9%82%D9%84%D8%A7%D9%84?match=es

Percy3.mihanblog.com

– نمی تونم باور کنم! یه بمب واقعی؟ فک می کردم شماها دارین شوخی می کنین!
امی چشمانش را مالید.
– استرلینگ ها ... اونها ...
دن گفت:
– ممکنه حالشون خوب باشه.
اما آن حرف برای خودش هم هیچ معنایی نداشت و متقاعد کننده نبود. آنها آنجا نایستاده بودند تا پلیس از راه برسد. چنان وحشت کرده بودند که به راحتی پا به فرار گذاشتند، برای همین دن هیچ ایده ای نداشت که برای آن سه نفر چه اتفاقی افتاده است. او فکر نمی کرد پیدا کردن تلفن همراه سینیاد درست در کنار قسمتی که سقفش فرو ریخته بود نشانه ی خوبی باشد.
نلی به سرعت فرمان را چرخاند و آنها به داخل خیابان ششم پیچیدند.
– شما بچه ها، این جدیه. کسی می خواد شماها رو بکشه. من نمی تونم ازتون پرستاری کنم اگه ...
دن حرفش را تصحیح کرد:
– محافظت کنی ...
– حالا هر چی!
او ماشین را در مقابل تالار استقلال متوقف کرد. خورشید داشت غروب می کرد، و در نور غروب، آن مکان دقیقاً شبیه همانی بود که در ویدیو های مدرسه ای دیده بودند. یک ساختمان دو طبقه ی آجری با یک برج ساعت سفید رنگ بزرگ، که با درخت ها و باغچه های گل محاصره شده بود.
مجسمه ای از بعضی از انقلابیون در مقابلش ایستاده بودند. آن ساختمان اصلاً در مقایسه با ساختمان های مدرن عظیم دور و اطرافش، گیرا و پر ابهت به نظر نمی رسید، اما با در نظر گرفتن تاریخچه اش، دن حدس می زد که آنجا احتمالاً روزگاری بزرگترین مکان در شهر بوده است.
او می توانست فرانکلین و تمامی دوستانش را تصور کند که با آن کلاه گیس های خاک آلود و کلاه های سه گوش در روی پله ها جمع شده اند تا در مورد بیانیه ی استقلال یا وضع قانون اساسی، و یا شاید آخرین پیشنهادهای بن در مورد مطالعات باد معده ای، صحبت کنند. تمام آن صحنه باعث می شد به یاد امتحان های تاریخ امریکا بیفتد، که به همان ترسناکی موزه های بمب گذاری شده بودند.
نلی گفت:
– ببینین بچه ها، معامله مون فسخه. این چیزی که شماها خودتون رو داخلش کردین... این راه برای دو تا بچه خیلی خطرناکه. می خوام شماها رو پیش خاله تون برگردونم.
دن گفت:
– نه! نلی تو نمی تونی. اون می خواد ...

Percy3.mihanblog.com

دن جلوی خودش را گرفت، اما چشمان نلی، که سایه اش آبی رنگ بود، باریک شدند.

– اون می خواد چی؟

دن نگاهی به امی انداخت، و امید کمک داشت، اما امی هنوز شوکه بود، و فقط از پنجره به بیرون زل زده بود.

دن گفت:

– هیچی، نلی، این مهمه. لطفاً فقط منتظرمون بمون.

نلی با غضب گفت:

– من اینجا می شینم تا وقتی شش تا آهنگ دیگه در لیست آهنگم تموم شه، باشه؟ وقتی آخرین آهنگ تموم شد، اگه شماها برنگشته بودین و آماده نشده بودین تا همه چیز رو صاف و پوست کنده برام توضیح بدین، به بئتریس زنگ می زنم.

دن قول داد:

– قبوله!

او امی را به بیرون از ماشین هل داد، اما او همچنان شوکه بود، چون هنوز قفس سلادین را در آغوش داشت.

دن پرسید:

– داری چی کار می کنی؟ اون رو همینجا بزار.

– نه.

امی کورمال کورمال پوششی بر روی قفس کشید.

– باید اون رو همراهمون ببریم.

دن نمی دانست چرا، اما تصمیم گرفت بحث نکند. آنها با عجله از پیاده رو عبور کردند. نیمه ی راه پله های تالار استقلال بودند که دن متوجه شد آن مکان شب ها بسته است.

– چطوری باید وارد بشیم؟

کسی صدایشان کرد:

– بچه ها! بیاین اینجا!

ویلیام مک اینتایر در مقابل ساختمان خم شده بود، و تا نیمه در پشت بوته ی رزی پنهان بود. امی جلو دوید و ویل پیر را در آغوش گرفت، که به نظر می رسید این حرکت وکیل را دست پاچه کرده است. او بانداژی بر روی دست چپ و یک بریدگی در زیر چشم راستش داشت، اما به غیر از آن، او به عنوان فردی که اخیراً از بیمارستان مرخص شده بود، کاملاً خوب و سرحال به نظر می رسید. او گفت:

– خوشحالم شماها سالمین. در مورد انستیتوی فرانکلین توی اخبار شنیدم. فک کنم شماها اونجا بودین؟

امی گفت:

– وحشتناک بود.

Percy3.mihanblog.com

امی برای مک اینتایر همه چیز را تعریف کرد- از کتابخانه ی مخفی در عمارت گریس تا مرد کت و شلوار مشکی در موزه و آن سه استرلینگ که در زیر آوار گم شده بودند.

آقای مک اینتایر اخمی کرد.

– من با بیمارستان دانشگاه جفرسون تماس گرفتم، استرلینگ ها نجات پیدا می کنن، اما اونا صدمه ی زیادی دیدن. متاسفم اما بهبودی شون ماهها طول میکشه که ظاهراً این اونها رو از رقابت بیرون میکنه.

دن گفت:

– کار اون مرد کت و شلوار مشکی بود. اون برای ما تله گذاشته بود.

چشمان آقای مک اینتایر با حرکتی ناگهانی منقبض شد. او عینکش را برداشت و آن را با کراواتش پاک کرد، بینی اش سایه ای بر روی یک طرف چهره اش انداخته بود.

– این انفجار... با توجه به توصیفات شماها، من می گم یه بمب صوتی بوده. خیلی ماهرانه طراحی شده بوده تا فقط باعث حواس پرتی بشه و تنها یه سری خسارت و خرابی جزئی به بار بیاره. کسی می دونسته اونها قصد انجام چه کاری رو دارن.

دن پرسید:

– چطوری این قدر در مورد بمب ها و انفجارها می دونی؟

مرد پیر به او خیره شد، و حسی ناگهانی به دن می گفت که این مرد همیشه یک وکیل نبوده. او چیزهایی در زندگی اش دیده بود- چیزهای خیلی خطرناک.

– دن تو باید خیلی مراقب باشی. این انفجار تقریباً داشت برای شماها پایان رقابت می شد. امیدوار بودم که از رقابت کنار بکشین. من نباید طرفداری هیچ تیمی رو بکنم. اما وقتی عمارت مادربزرگتون سوخت ... خب، متوجه شدم که شما رو وارد چه مخصمه ی خطرناکی کردم.

– برای همین اون چراغ قوه ی نور سیاه رو برامون فرستادی؟

آقای مک اینتایر سری به موافقت تکان داد.

– دلواپس این بودم که تیم های دیگه چقدر روی شماها زوم کردن. به نظر میاد اونها مصممن که شماها رو از رقابت بیرون کنن.

دن گفت:

– اما اونا شکست خوردن! ما دومین سرنخ رو به دست آوردیم. هیچ کس دیگه ای اون رو نداره، درسته؟

– دن اون چیزی که شماها پیدا کردین تنها یه نشونه به سمت سرنخ دومه. اشتباه نکن اون نشونه ی خوبیه، و من خوشحالم که چراغ قوه ی نور سیاه مفید بوده. اما اون هیچ معنی دیگه ای نداره به جز یه نشونه. بقیه ی تیمها ممکنه مسیرهای متفاوت دیگه ای به سرنخ بعدی پیدا کرده باشن. یا اگه اونها فک کنن که شماها

Percy3.mihanblog.com

اطلاعات مفیدی به دست آوردین به راحتی شماها رو دنبال می کنن، مثل استرلینگ ها که سعی کردن اون کار رو انجام بدن و اطلاعاتتون رو از چنگتون در بیارن.

دن دلش می خواست به دیوار لگد بزند. هر وقتی که نفسی می کشیدند اتفاق بدی می افتاد، یا همه چیز وارونه می شد، و آنها، آن طور که او فکر کرده بود، اصلاً نزدیک سرنخ بعدی نشده بودند.

– خب وقتی سرنخ دوم واقعی رو پیدا کردیم چطوری بفهمیم اون سرنخ واقعیه؟ یه علامت بزرگ روشه که جار می زنه ... سرنخ شماره دو؟

آقای مک اینتایر گفت:

– تو متوجهش می شی. اون خیلی ... قابل توجه تره. یک تکه ی اصلی از یک پازل.

دن غرولند کرد.

– عالیه. همه چیز واضح و شفاف شد.

امی گفت:

– چی میشه اگه حق با نلی باشه؟ چی میشه اگه این رقابت برای دو تا بچه خطرناک باشه؟

صدایش می لرزید. دن فریاد زد:

– این حرف رو نزن!

امی به سمت او برگشت. چشمانش دن را به یاد شیشه ی شکسته شده و خرد شده می انداخت. آنها می درخشیدند، به نوعی یک نگاه شکننده.

– دن ممکن بود کشته بشیم. استرلینگ ها توی بیمارستانن و تنها روز دوم رقابته. چطوری با این اوضاع می خوایم ادامه بدیم؟

گلوی دن خشک شد. حق با امی بود. اما آیا آنها می توانستند به همین راحتی پشت به رقابت کرده و راهشان را بکشند و بروند؟ او رفتن پیش بئتریس را تصور کرد، عذرخواهی کردن از او را. او می توانست مجموعه اش را پس بگیرد، به مدرسه برگردد و یک زندگی نرمال داشته باشد، جایی که افراد دیگر سعی نمی کردند او را در آتش به تله بیاندازند، یا هر چند ساعت یک بار او را به هوا بفرستند. به نظر می رسید آقای مک اینتایر آنچه که او داشت به آن فکر می کرد، را دیده بود چون رنگ از چهره ی مرد پیر پرید.

– بچه ها، نه. شما نباید اون رو در نظر بگیرید.

امی من من کنان گفت:

– ما ... ما فقط بچه ایم. شما نمی تونید انتظار داشته باشید که ما ...

– عزیزم خیلی دیر شده!

Percy3.mihanblog.com

برای لحظه ای به نظر می رسید آقای مک اینتایر واقعاً ترسیده .... از این که آنها عقب بکشند ترسیده بود. دن دلیلش را درک نمی کرد. بعد، آن مرد پیر نفس عمیقی کشید. به نظر می رسید دارد تمام دل و جراتش را جمع و جور می کند.

– بچه ها شماها نمی تونین عقب بکشین. خاله تون بئتریس از وقتی شماها ناپدید شدین از عصبانیت دیوونه شده. اون یه کارآگاه استخدام کرده تا شماها رو پیدا کنه.

دن گفت:

– اون حتی به ما اهمیت نمی داد!

– شاید اون طوری بوده، اما تا وقتی که به طوری رسمی شماها رو تحویل سرویس خدمات اجتماعی نده، اگه اتفاقی برای شماها بیفته توی یه مشکل حقوقی اساسی می افته. اگه به بوستون برگردین، اون شماها رو به یتیم خونه می فرسته. شاید حتی دو تایی تون با هم یه جا نیفتین. حالا دیگه هیچ راه برگشتی به زندگی قبلی تون وجود نداره.

امی پرسید:

– شما نمی تونید به ما کمک کنین؟ منظورم اینه که شما یه وکیلین.

– من همین حالاشم دارم خیلی بهتون کمک می کنم. اطلاعات گاه و بی گاه همه ی اون چیزیه که من می تونم بهتون بدم.

گوشهای دن راست ایستاد.

– چه جور اطلاعاتی؟

آقای مک اینتایر صدایش را پایین آورد.

– یکی از رقباتون، جوناه ویزارد، داره برای یه سفر بر روی دریاها آماده میشه. می ترسم که شماها باید خیلی زود به دنبال اون راهی بشین. اون و پدرش امروز صبح در نیویورک بلیط های درجه یکی رو رزرو کردند.

دن پرسید:

– اونها می خوان کجا برن؟

– اگه به اطلاعاتی که پیدا کردین فکر کنین، فک کنم خودتون متوجه می شین.

امی پرسید:

– بله. متوجه شدم. و ما اول به اونجا می رسیم.

دن نمی دانست امی در مورد چه چیزی صحبت می کند، اما خوشحال بود که دوباره آن نگاه عصبانی را در چشمان او می بیند. اصلاً شوخی خوبی نبود که وقتی امی داشت گریه می کرد او را تحت فشار بگذارید. آقای مک اینتایر آهی از سر آسودگی برآورد.

– خب پس شماها ادامه می دید. تسلیم نمی شین؟

Percy3.mihanblog.com

امی به دن نگاه کرد و آنها در سکوت به توافقی رسیدند. امی گفت:
– از حالا ما به پیشرویی ادامه می دیم. اما آقای مک اینتایر، واقعاً چرا شما دارین به ما کمک می کنین؟ شما به تیم های دیگه کمک نمی کنین، مگه نه؟
وکیل پیر مکثی کرد.
– شماها گفتین در انستیتوی فرانکلین به استرلینگ ها هشدار دادین که در خطرن.
امی گفت:
– البته که هشدار دادیم.
– اونها همون کار رو برای شما نکردن.
– شاید، اما اون کار به نظر کار درستی بود.
– جالبه....
وکیل نگاهی به سمت خیابان انداخت.
– نمی تونم چیز بیشتری بگم. من باید ...
امی گفت:
– لطفاً فقط یه لطف دیگه.
او پوششِ روی قفس سالادین را برداشت، و ناگهان دن متوجه شد که چرا امی آن را با خودش آورده بود.
– امی نه!
امی گفت:
– دن، ما مجبوریم. اینجا براش امن نیست.
دن می خواست بحث کند اما چیزی او را متوقف کرد. او در مورد این که چطور آن گربه بیچاره را از میان آتش، از درون یک دریچه ی هوا، بیرون کشیده بود، فکر کرد. بعد در مورد این که چطور او را مجبور کرده بودند تمام طول سفر در قطار را در قفسش بماند. چه اتفاقی می افتاد اگر در انفجار موزه سالادین همراهشان بود؟ اگر آن رفیق کوچولو آسیبی می دید دن هرگز خودش را نمی بخشید. دن آهی کشید.
– خیلی خب.
آقای مک اینتایر اخم کرد.
– این گربه ی خانم گریس نیست؟ چطور شماها...
امی گفت:
– اون همراه ما از اون آتیش نجات پیدا کرد. امیدوار بودیم که اون رو نگه داریم اما ... جایی که داریم می ریم نمی تونیم این کار رو انجام بدیم. منصفانه نیست که این طور اون رو به دنبال خودمون بکشونیم. می تونین اون رو برامون نگه دارین؟

Percy3.mihanblog.com

– میوو.

سلادین نگاهی به دن انداخت، گویا معنی اش این بود: *شماها جدی نیستین.*

آقای مک اینتایر کاملاً همان حالت را داشت.

– نمی دونم عزیزم. من، خب، یکی از اون آدمای حیوان دوست نیستم. یه موقعی یه سگ داشتم اما ...

امی گفت:

– لطفاً. اون مال مادربزرگمونه. لازمه بدونم جاش امنه.

به نظر می رسید وکیل پیر می خواهد پا به فرار بگذارد، اما نفس عمیقی کشید.

– خیلی خب. برای یه مدت کوتاه.

امی قفس گربه را به دست او داد.

– ممنونم! اون فقط ماهی تازه می خوره. ماهی قرمز، غذای مورد علاقه اشه.

آقای مک اینتایر پلک زد.

– ماهی قرمز؟ آه، خب... ببینم چی کار می تونم بکنم.

سلادین گفت:

– میووو.

که احتمالاً معنی اش چیزی مثل این بود: *نمی تونم باور کنم شماها دارین من رو با این پیرمرد که حتی نمی دونه من ماهی قرمز دوست دارم تنها رها می کنین.*

آقای مک اینتایر گفت:

– بچه ها، شماها باید برین. پرستارتون داره بی صبر میشه. فقط یادتون باشه قبلاً چی گفتم. به هیچ کس اعتماد نکنین!

و با گفتن آن حرف، ویلیام مک اینتایر تا پایین خیابان عقب نشینی کرد، در حالی که با یک دست قفس سالادین را در یک طرف از خودش دور نگه داشته بود مثل این که آن قفس جعبه ای از مواد رادیواکتیو باشد. وقتی آنها به سمت ماشین برمی گشتند، امی گفت:

– ما به پاریس می ریم.

دن داشت در مورد سالادین فکر می کرد و گوش هایش هنوز به خاطر انفجار موزه زنگ می زد، برای همین مطمئن نبود که حرف امی را درست شنیده باشد.

– تو گفتی پاریس ... همون که توی فرانسه ست؟

امی تلفن همراه سینیاد را در آورد. تصویر نامه ی بنجامین فرانکلین هنوز بر روی صفحه اش بود– پیام محرمانه... یک نوشته ی خرچنگ قورباغه ی زردرنگِ تیره در پس زمینه ای از نور ارغوانی. امی گفت:

Percy3.mihanblog.com

– وقتی فرانکلین خیلی پیر بوده یه سفیر امریکایی در پاریس بود. اون داشت روی قطعنامه ی صلح کار می کرد تا به جنگ شورشیان پایان بده. اون خونه ای در محله ای داشت که اسمش پسی[۱] بود و همه ی فرانسوی ها اون رو شبیه یک ستاره ی راک می دیدن.

– اونها توی فرانسه با مردای پیر و چاق مثل ستاره های راک رفتار می کنن؟

– بهت گفتم فرانکلین در کل دنیا معروف بود. او در فلسفه سرآمد بود و مهمانی ها رو دوست داشت و همه ی اون ... چیزای فرانسوی رو. بهر حال نامه محرنامه میگه که اون داشته پاریس رو ترک می کرده، درسته؟ تاریخ نامه ۱۷۸۵ بود. کاملاً مطمئنم که اون سال همون سالی بوده که اون به امریکا برگشته. خب اون چیزی رو در پاریس جا گذاشته.

دن گفت:

– چیزی که خاندانش رو از هم جدا کرده. این همون معنی دو پاره کردنه، درسته؟ تو فک می کنی که اون داشته در مورد شاخه های خاندان کاهیل ها صحبت می کرده؟

امی مویش را دور انگشتش تاب داد.

– ممکنه. دن چیزی که قبلاً گفتم ... من واقعاً نمی خوام تسلیم بشم. من فقط ترسیدم.

دن سری به موافقت تکان داد. او نمی خواست آن را تایید کند، اما مرد کت و شلوار مشکی و انفجار موزه به نوعی او را هم ترسانده بود.

– همه چی رو به راهه. ما مجبوریم ادامه بدیم، درسته؟

امی موافق بود.

– ما انتخاب دیگه ای نداریم.

قبل از این که آنها به لبه ی پیاده رو برسند، در تویوتا به شدت باز شد. نلی به سمتشان آمد و یکی از گوشی های هدفونش هنوز از گوشش آویزان بود. او چنان تلفن همراهش را جلو کشیده بود گویا می خواست آن را به سمت آنها پرتاب کند. او گفت:

– حدس بزنین چی شده؟ من همین حالا یه نامه صوتی از سرویس خدمات اجتماعی در بوستون داشتم!

امی نفسش را حبس کرد.

– به اونا چی گفتی؟

– هنوز هیچی. منتظر اون توضیحات بی نظیر و فوق العاده تون هستم!

---

[۱] - Passy بخشی در پاریس فرانسه، که افراد بسیاری از دولتمردان مشهور در آنجا زندگی می کرده اند. پسی در ابتدا یک بخش مجزا بوده که در سال ۱۹۸۰ به پاریس الحاق شده است. فرانکلین نه سال از زندگی اش را در این بخش سپری کرده است. توماس جفرسون بعد از بازگشت فرانکلین به امریکا گفته است: "بعد از رفتن او پسی بزرگ خاندانش را از دست داد." پسی در سالهای اقامت فرانکلین یک دهکده ی مجزا از پاریس بود. برای اطلاعات بیشتر به صفحه ی http://en.wikipedia.org/wiki/Passy مراجعه کنید.

Percy3.mihanblog.com

دن گفت:

– نلی، لطفاً! ما به کمکت نیاز داریم.

نلی فریادی جیغ مانند کشید:

– اونا دارن دنبالتون می گردن! خاله تون حتی نمی دونه کجایین، مگه نه؟ می دونین این می تونه من رو توی چه دردسری بندازه؟

دن پیشنهاد کرد:

– تلفنت رو دور بنداز.

– چی؟

حالت نلی مثل این بود که به او گفته باشند پولش را بسوزاند– کاری که البته امی در آن هفته انجام داده بود.

دن التماس کرد.

– تظاهر کن اون پیام رو دریافت نکردی. فقط برای چند روز دیگه. لطفاً نلی، ما لازمه بریم به پاریس، و ما به یک بزرگسال نیاز داریم.

– اگه تو فک می کنی من یه دقیقه دیگه ... تو گفتی پاریس؟

دن موقعیت و شانس را در مقابلش دید. او حالت غمگینی به صورتش داد و آهی کشید.

– آره. ما می خواستیم یه بلیط پاریس برات بگیریم، به علاوه دستمزدت و یه اتاق هتل مجانی و غذاهای خوشمزه و همه چیز. اما اُه، خب...

امی گفت:

– نلی، این فقط برای چند روز بیشتره. لطفاً! ما در مورد مسابقه و رقابت بهت دروغ نگفتیم. اون واقعاً برای خونواده ی ما مهمه و ما قول می دیم که مراقب باشیم! وقتی کارمون توی پاریس تموم شد، تو می تونی هر کاری رو که فک می کنی بهتره رو انجام بدی. قول می دیم که بگیم این چیزا تقصیر تو نبوده. اما اگه حالا به بوستون برگردیم اونها ما رو به یتیم خونه می فرستن. ما توی مسابقه شکست می خوریم. ما حتی ممکنه توی خطر بیشتری باشیم!

دن اضافه کرد:

– و تو پاریس رو نخواهی دید.

دن مطمئن نبود که کدام یک از آن استدلال ها تاثیرش بیشتر بود، اما نلی تلفن همراهش را به درون جیبش سراند. او زانو زد، برای همین حالا داشت به درون چشمان آنها نگاه می کرد. او گفت:

– یه سفر دیگه، اما این می تونه من رو توی دردسر بزرگی بندازه، رفقا. من قولتون رو می خوام: پاریس و بعدش ما برمی گردیم خونه. قبوله؟

Percy3.mihanblog.com

دن داشت فکر می کرد که آنها خانه ای ندارند که به آن برگردند، اما انگشتانش را در پشت سرش بر روی هم گذاشت و گفت:

– قبوله.

امی موافق بود:

– قبوله.

نلی زیر لب گفت:

– من از این کار پشیمون می شم. اما همین طور ممکنه در مورد پاریس هم پشیمون بشم.

او به سمت ماشین رفت و از سمت راننده وارد ماشین شد. دن به خواهرش نگاه کرد.

– ار... در مورد پول. فک کنم پول کافی برای سه تا بلیط یه طرفه داشته باشیم. ما می تونیم به پاریس بریم و پول کافی شاید برای یه هفته هتل و غذا و چیزای این شکلی می مونه. اما نمی دونم پول کافی برای برگشتمون می مونه یا نه. اگه نلی بفهمه ...

امی گفت:

– بزار وقتی اونجا رسیدیم نگران این چیزا بشیم.

و او به سمت ماشین دوید و در همین حال پاسپورتش را از جیب پشتی اش بیرون کشید.

Percy3.mihanblog.com

فصل دهم

مترجم این فصل: Pioneer

آلیستر اُه تازه از قسمت گمرک فرودگاه بیرون آمده بود که دشمنانش او را محاصره کردند. ایان کبرا در سمت راستش ظاهر شد.

– بُنژ[۱] عمو. پرواز خوبی داشتین؟

آلیستر به سمت چپ چرخید تا از دور شود، اما ناتالی راهش را سد کرد. او به نرمی و مهربانی گفت:

– من سعی ندارم کنار بکشم، عمو آلیستر. تعداد اسلحه هایی که من می تونم داخل یه هواپیما بیارم، شگفت آوره.

او عروسکی چینی، که لباس ساتنی آبی رنگی به تن داشت، را در دست داشت. ناتالی بزرگتر از آن بود که عروسکی این چنینی به همراه داشته باشد، اما شکی نبود که او می توانست نگهبانان امنیتی را طلسم کند که طور دیگری فکر کنند. آلیستر، در حالی که سعی داشت آرام باشد، پرسید:

– اون چیه؟ یه تفنگ، یه بمب؟

ناتالی لبخند زد.

– امیدوارم شما مجبور نشین ازش سر در بیارین. یه چیز کاملاً خطرناکه.

– به راهتون ادامه بدین، عمو.

ایان تا جایی که ممکن بود طعنه و ریشخند چاشنی کلماتش کرد.

– ما نمی خوایم هیچ سوظنی رو تحریک کنیم.

---

[۱] - Bonjour سلام به فرانسوی (شایان ذکر است که مترجم هیچ استعدادی در تلفظ کلمات فرانسه نداشته و از همین ابتدا از تمامی صاحب نظران عذر خواهی کرده و اگر در تلفظ ها نیازی به اصلاحیه بود، حتماً این موضوع را در وبلاگ مطرح کنید. پیشاپیش از همگی ممنونم.)

Percy3.mihanblog.com

آنها قدم زنان به سمت خروجی فرودگاه رفتند. قلب آلیستر به شدت در سینه اش می تپید. او می توانست سالنامه ی ریچارد فقیر را در جیب ژاکتش حس کند که با هر قدم بر روی سینه اش بالا و پایین می رفت.
آلیستر گفت:
– اُه، شماها کی سوار هواپیما شدین؟
ایان گفت:
– اُه، ما جت شخصی خودمون رو داریم. ما از پروازهای خصوصی استفاده می کنیم که امنیتش خیلی خیلی بیشتر ... آروم باشین. ما فقط اومدیم تا بهتون خوشامد بگیم!
آلیستر گفت:
– چقدر مهربون. اما من اون چیزی رو که شماها دنبالشین ندارم.
ناتالی گفت:
– این اون چیزی نیست که ما شنیدیم. کتاب رو رد کن بیاد.
گلوی آلیستر خشک شد.
– چطور... چطور ممکنه شماها بدونین ...
ناتالی گفت:
– خبرا خیلی سریع پخش می شن. ما اطلاعات ...
ایان فریاد زد:
– ناتالی. کار حرف زدن و مذاکره رو من انجام می دم، خیلی ممنون. تو عروسکت رو نگه دار.
ناتالی اخم کرد، دیگر صورتش چنان زیبا به نظر نمی رسید.
– من هر وقتی که بخوام می تونم حرف بزنم، ایان! پدر و مادر گفتن....
– هرچی که اونا گفتن بره به جهنم! اینجا رئیس منم!
به نظر می رسید ناتالی آماده است تا به سر او فریاد بکشد، اما او عصبانیتش را فرو خورد. آلیستر از آن دست محکم گره شده به دور عروسک خوشش نمی آمد. او می توانست تصور کند که جایی در این عروسک یک ماشه وجود دارد، و او در نهایت نمی خواست بفهمد این شی چیست. آلیستر، در حالی که سعی می کرد با تدبیر و درایت صحبت کند، گفت:
– مطمئناً شماها جنگ دیگه ای بین شاخه های خاندانمون رو نمی خواین. یه تماس تلفنی، و بعدش من می تونم از توکیو تا ریو دی ژانیرو[1] کمک و نیروی پشتیبانی تجهیز کنم.
ایان گفت:

---

[1] - Rio de Janeiro یکی از شهرهای برزیل

Percy3.mihanblog.com

– همون طور که ما می تونیم این کمک رو فراخوانی کنیم. و من تاریخ خاندانت رو خوندم، آلیستر. آخرین باری که شاخه های خاندانمون درگیر شدن، برای گروه تو اوضاع خیلی خوب پیش نرفت، مگه نه؟
آلیستر به راهش ادامه داد، و در همین حال خیلی سخت فکر می کرد. یک مامور در مقابلشان، در کنار یک گیت امنیتی، ایستاده بود– حدود بیست متر دیگر. اگر آلیستر می توانست کمی حواس پرتی ایجاد کند... او به ایان گفت:
– در انفجار ۱۹۰۸ در سیبری، بله، اون خیلی تاثرانگیز بود. اما این بار ما در خطر بیشتری هستیم.
ایان موافق بود.
– دقیقاً. خب پس کتاب رو رد کن بیاد پیرمرد، قبل از این که ما مجبور بشیم آسیبی بهت برسونیم.
ناتالی خندید.
– اگه می تونستی خودت رو ببینی ...
برادرش اخم کرد.
– معذرت می خوام؟
آلیستر با خودش فکر کرد، *پنج متر مونده به نگهبان، آروم باش.*
ناتالی با صورتی بشاش داشت به برادرش می گفت:
– اُه، هیچی. تو فقط یه فرد کسل کننده ی وحشتناک هستی. بدون من، تو حتی نمی تونستی با این پیرمرد زهوار در رفته بجنگی.
صورت ایان در هم رفت.
– من مطمئناً می تونم کارایی انجام بدم که تو کوچولوی بی مصرف ...
ناتالی به جلوی آلیستر پیچید، سعی داشت با برادرش رو در رو شود، و آلیستر موقعیت را در مقابلش دید. او گامی به عقب برداشت، بعد از کنارشان عبور کرد و قبل از این که کبراها بتوانند دوباره خودشان را جمع و جور کنند آلیستر در کنار مامور ایستاده بود و تا حدی که می توانست، خیلی بلند با زبان فرانسه شروع به صحبت کرد. او به سمت کبراها گفت:
– مرسی... عموزاده ها! اما والدینتون نگران می شن. برین و بهشون بگین که من چند لحظه ی دیگه میام. من چند تا سوال از این افسر دارم. احتمالاً فراموش کردم میوه های تازه توی بارم رو توی گمرک ذکر کنم!
افسر گفت:
– میوه ی تازه؟ قربان این خیلی مهمه. با من بیاین، لطفاً!
آلیستر با حالتی عذرخواهانه برای کبراها شانه ای بالا انداخت.
– شما باید من رو ببخشین.
چشمان ایان چنان در عصبانیت غرق بود که گویا آتش گرفته بودند، اما او لبخند بزرگی بر لب نشاند.

Percy3.mihanblog.com

– البته، عمو. نگران نباش. ما مطمئناً بعداً می تونیم ببینیمتون. بیا، ناتالی.
ایان از میان دندان هایی قفل شده اسم خواهرش را به زبان آورد.
– ما باید یه صحبتی باهام داشته باشیم.
ناتالی وقتی ایان بازویش را کشید، فریاد زد:
– آی!
اما ایان او را به سمت پایین سالن و به دور از دید آلیستر کشاند. آلیستر آهی از سر آسودگی برآورد.
او با خوشحالی به دنبال مامور به سمت گمرک برگشت، که بعد از بیست دقیقه سوال و جواب و جستجوی کیف ها، آلیستر متوجه شد– با حیرتی کامل!– که او اصلاً میوه تازه ای در لوازم و بار و بنه اش نداشته. او تظاهر کرد که پیرمردی دارای حواس پرتی ست، و ماموران گمرک عصبانی اجازه دادند که او برود.
وقتی به ترمینال برگشت، آلیستر به خودش اجازه داد که لبخندی بر صورت بنشاند. ایان و ناتالی ممکن بود که رقبای مرگباری باشند، اما آنها هنوز بچه بودند. آلیستر هرگز به خودش اجازه نمی داد که توسط بچه هایی مثل آنها کلاه سرش رود– نه تا وقتی که آینده ی خودش و آینده ی افراد شاخه اش در خطر بود. او از روی ژاکتش، کتاب سالنامه ی ریچارد فقیر را نوازش کرد، کتابی که هنوز در جیب ژاکتش در امان بود. آلیستر شک داشت که هیچ کدام از تیم های دیگر به اندازه ی خودش از سی و نه سرنخ اطلاعات داشته باشند. بعد از همه ی اینها، او سالها بود که جاسوسی گریس را می کرد، و اهداف او را یاد می گرفت. هنوز چیزهای زیادی بود که او از آنها سر در نمی آورد– رازهایی که او امیدوار بود گریس به نوه هایش منتقل کرده باشد. اما او به زودی از آنها سر در می آورد.
او برای شروعی بی نظیر زیادی پیر بود. او حالا معنی درست سرنخ اول را فهمیده بود: **قطع نامه ی ریچارد اِس....** او مجبور بود تا با دهان بسته خنده اش را حبس کند. حتی امی و دن از فهمیدن معنای واقعی آن عاجز مانده بودند.
او به راهش به سمت خروجی ادامه داد، و برای دیدن کبراها چشمانش را باز نگه داشت، اما به نظر می رسید آنها ناپدید شده بودند. او بیرون رفت و کیف هایش را به سمت ایستگاه تاکسی برد که یک ون ارغوانی در کنار لبه ی پیاده رو ترمز کرد.
در کناره ی ون باز شد. صدای مردانه ی بشاشی گفت:
– هی، اونجا!
آخرین چیزی که آلیستر اُه دید مشت بزرگی بود که به سمت صورتش آمد.

Percy3.mihanblog.com

فصل یازدهم

مترجم این فصل: Pioneer

بعد از گذشتن از گمرک فرودگاه شارل دوگل[۱] ، امی احساسی شبیه به این داشت که پرواز با یک گردباد را پشت سر گذاشته است.

او هشت ساعت بودن در هواپیما را تحمل کرده بود، آن هم چپیده شده بین دن و نلی، که هر دویشان صدای هدفون هایشان را خیلی بلند کرده بودند. دن فیلم تماشا می کرد، نلی به موسیقی گوش می داد و سرش را در میان کتاب های آشپزی فرانسوی با تصاویر تمام رنگی از حلزون ها و جگر غاز فرو برده بود و با هیجان آنها را ورق می زد. در همین حال امی سعی داشت تا خودش را کوچک کند و کتاب های خودش را بخواند. او در فیلادلفیا شش کتاب جدید خریده بود، اما تنها توانسته بود که یک بیوگرافی از بنجامین فرانکلین و دو کتاب راهنمای پاریس را تمام کند. این برای او وحشتناک بود. هر عضله اش درد می کرد. مویش مثل موی موش در هم گره خورده بود. لباس هایش بوی پاستا و گوجه فرنگی می داد چون دن بشقابش را در میانه ی پرواز روی او ریخته بود. بدتر از همه، او اصلاً نخوابیده بود، چون هر چه بیشتر می خواند، ایده ای که در مورد

---

[۱] - Charles de Gaulle شارل آندره ژوزف ماری دوگل (۱۸۹۰–۱۹۷۰) که به ژنرال دوگل معروف است، رئیس‌جمهور فرانسه بود. در چند دوره ای که رئیس جمهور بود فرانسه توانست از یک کشور جنگ زده به یکی از کشورهای پیشرفته جهان تبدیل شود . بر گرفته از صفحه ی ویکی پدیای فارسی:

http://fa.wikipedia.org/wiki/%D8%B4%D8%A7%D8%B1%D9%84_%D8%AF%D9%88%DA%AF%D9%84

Percy3.mihanblog.com

فرانکلین و پاریس در ذهنش شروع به شکل گیری کرده بود بیشتر خودنمایی می کرد- ایده ای که او را می ترساند.

در صف گمرک او مطمئن بود که وقتی آن مامور در مورد والدینش بپرسد، دست و پایش را گم خواهد کرد، اما او همان دروغی را که با دن تمرین کرده بودند را من من کنان تکرار کرد- این که والدینشان با پرواز بعدی خواهند رسید. به نظر حضور نلی آن مامور را مطمئن ساخت، به خصوص وقتی نلی با زبان فرانسوی سوالاتش را پاسخ داد. مامور سری تکان داد و پاسپورت هایشان را مهر کرد و اجازه داد که عبور کنند. دن گفت:

– نلی! تو می تونی فرانسوی صحبت کنی؟

– آره. مادرم فرانسوی درس می داد. اون مثل یه فرانسوی بود.

– فک می کردم خوانواده ات اهل مکزیکو سیتی هستند؟

– پدرم اونجاییه. من سه تا زبون بلدم.

امی گفت:

– حیرت آوره.

امی حقیقتاً حسادت می کرد. آرزو داشت که او هم زبان های دیگری بلد بود، اما او از یادگیری آنها ناامید شده بود. او حتی نمی توانست رنگ ها و اعداد اسپانیایی که در مهدکودک آموخته بود، را به یاد آورد. نلی به آنها اطمینان خاطر داد:

– خیلی چیز شاهکاری نیست. وقتی دو تا زبون بلد باشی، یادگرفتن سومی یا چهارمی یا پنجمی کاری نداره.

امی مطمئن نبود که حق با نلی باشد، اما آنها به راهشان در گمرک ادامه دادند. آنها کیف هایشان را تحویل گرفتند، دلارهایشان را در یک کیوسک به یورو تبدیل کردند، و داخل تالار انتظار اصلی شده و در آن سرگردان شدند.

امی حس می کرد کاملاً در میان تمام آن علائم فرانسوی گم شده است. نور صبحگاهی به حالت اریب از پنجره ها به داخل می آمد اگر چه امی را به یاد نیمه شب می انداخت. در پایین سرسرا جمعیتی ازدحام کرده بودند. نور فلش دروبین های عکاسی سوسو می زد و آدم ها فریاد زنان از کسی که امی نمی توانست او را ببیند سوالاتی می پرسیدند. نلی گفت:

– اُه، پاپاراتزی[1]! شاید اون یکی مثل کاین وست[1] باشه!

---

[1] - paparazzi پاپاراتزی به عکاسانی گفته می‌شود که کارشان تهیه عکس های جالب از چهره‌های سرشناس به ویژه هنرمندان و ورزشکاران و نیز خانواده و نزدیکان آنان و فروش این تصاویر به مجلات مختلف است . معمولاً پاپاراتزی‌ها عکس‌های مورد نظر خود را در مکان های عمومی تهیه می‌کنند. برای این منظور با به دست آوردن سرنخ هایی از برنامه‌های عمومی یا خصوصی یک چهره سرشناس، این عکاسان در مکان و

Percy3.mihanblog.com

امی گفت:

– صبر کن!

اما نلی نمی خواست با نارضایتی روبرو شود. آنها با ببخشید های بسیار جمعیت را کنار زدند. وقتی نزدیکتر شدند، امی به یکباره ایستاد. جوناه ویزارد. او داشت به سختی در میان انبوه جمعیت راه می رفت، عکس ها را امضا می کرد و در همین حال پدرش مثل یک بادی گارد در پشت سرش راه می رفت. جوناه، شلوار لی بگ، به علاوه ی یک ژاکت چرمی مشکی که روی یک تاپ سفید نخی پوشیده بود. و البته همان نیم تُن زیورآلات نقره ی معمولش را به همراه داشت. او راحت و آسوده به نظر می رسید، مثل این که پروازش خیلی خیلی بهتر از پرواز امی بوده.

– آقای ویزارد!

گزارشگران او را زیر رگبار سوالاتشان گرفته بودند. و امی، با حیرت تمام، دید که جوناه به فرانسوی جوابشان را می دهد. تعداد آدمها آنقدر زیاد بود که امی می خواست به میان زمین فرو رود، اما جوناه آسوده خاطر بود. او با لبخندی زیبا به جمعیت لبخند می زد و چیزی گفت که همه ی آنها را خنداند، بعد چهره ها را با دقت رصد کرد و چشمانش بر روی امی قفل شد. او فریاد زد:

– اوهو! رفقام!

امی رنجیده بود. جوناه شروع به باز کردن راهش به سمت آنها کرد و تمام جمعیت برگشت تا ببیند که جوناه در حال صحبت با چه کسانی است. نلی گفت:

– اُه، امکان نداره. شماها جوناه ویزارد رو می شناسید؟

دن غرولند کنان گفت:

– ما باهاش قوم و خویشیم. قوم و خویش دور.

زمان مورد نظر حاضر می‌شوند و عکس‌های عامه پسندی از این شخصیت‌های محبوب تهیه می‌کنند. پاپاراتزی (Paparazzi) یک کلمه جمع در زبان ایتالیائی است و مفرد آن پاپاراتزو paparazzo است. این واژه از سال ۱۹۶۰ به بعد با به نمایش در آمدن فیلم سینمایی لا دولچه ویتا اثر فدریکو فلینی به سر زبان ها افتاد. در این فیلم عکاسی خبری بود که نامش پاپاراتزی بود. این واژه در ایتالیایی به پشه‌های سمج و مزاحم گفته می‌شود. برگرفته از صفحه ی ویکی پدیای فارسی:

http://fa.wikipedia.org/wiki/%D9%BE%D8%A7%D9%BE%D8%A7%D8%B1%D8%A7%D8%AA%D8%B2%DB%8C

[۱] - Kanye West موسیقی دان تهیه کننده و خواننده ی معروف آمریکایی متولد ۱۹۷۷.

Percy3.mihanblog.com

به نظر می رسید نلی می خواست از هوش برود. به ناگهان جوناه درست در مقابلشان بود و دست امی را گرفته بود و تکان می داد و پشت دن را نوازش می کرد و تی شرت نلی را امضا می کرد و دوربین ها شروع به عکس گرفتن کردند.

امی می خواست جیغ بزند. *بهم خیره نشو! سر تا پام رو پاستا و گوجه فرنگی گرفته!* اما صدایش در نمی آمد. او سعی کرد عقب برود، اما پاهایش خشک شده بودند. پدر جوناه گفت:

– جوناه! ما باید بریم.

جوناه چشمکی به امی زد.

– آره، مطمئناً. با ما بیاین عموزاده ها. ما باید در مورد یه چیزایی حرف بزنیم.

پدر جوناه شروع به اعتراض کرد، اما جوناه بازویش را به دور امی بست و او را به همراه دن و نلی، و انبوهی از روزنامه نگاران دیوانه در پشت سرشان، و در زیر فلاش دوربین ها به سمت خروجی برد. امی مطمئن بود که هر لحظه به خاطر خجالت خواهد مرد، اما به نحوی آنها خارج شدند. آن روز گرم و ابری بود. ابرهای باران زا در افق جمع شده بودند. یک لیموزین مشکی در کنار پیاده رو منتظرشان بود. امی شروع به اعتراض کرد:

– ما ... ما نباید ...

او هشدار آقای مک اینتایر را به یاد آورد. *به هیچ کسی اعتماد نکن.*

نلی گفت:

– داری شوخی می کنی؟ یه سواری توی یه لیموزین با جوناه ویزارد؟ یالا!

او تقریباً به درون لیموزین شیرجه رفت. چند دقیقه بعد آنها داشتند با سرعت تمام از خیابان وست ویاتورویت[1] پایین می رفتند. به سمت قلب پاریس. جوناه گفت:

– ای مرد، من عاشق این شهرم.

صندلی های لیموزینش رو به روی هم قرار داشت، برای همین جوناه و پدرش در یک طرف نشسته بودند و امی، دن و نلی در سمت دیگر نشسته بودند. پدر جوناه یادداشت هایی را در بلک بری اش تایپ می کرد، و هر چند دقیقه یک بار سر بلند می کرد و اخمی تحویل امی می داد، مثل این که نمی توانست باور کند او هنوز آنجاست.

در بیرون ردیف ساختمان های طلایی رنگِ سنگی به سرعت از کنارشان رد می شدند. پنجره هایشان با گلدان هایی تزئین شده بود. کافه تریاها شلوغ بودند، و همه ی صندلی ها رو به خیابان چیده شده بودند گویا

---

[1] - Vautoroute de Vest

Percy3.mihanblog.com

آنها منتظر یک رژه و یا یک جشن بودند. هوا پر از بوی قهوه و نان بود. آسمان ابری به همه چیز نوری عجیب داده بود- مثل این که آن شهر کاملاً واقعی نبود.

جوناه گفت:

– می دونی امتیازات تلویزیونی من در اینجا حتی بهتر از ایالت های امریکاست؟

پدرش با صدای زیری به میان حرفش پرید:

– هیجده امتیاز بالاتر.

– و آلبوم جدیدم " زندگی گانگستری" در جداول فرانسوی رده ی سوم رو داره.

پدرش گفت:

– رده دوم و داره بالاتر می ره.

نلی گفت:

– اُه، وای، من عاشق آلبومتم!

جوناه گفت:

– ممنونم، حالا، خفه شو.

حالت نلی طوری بود گویا سیلی خورده است. دن فریاد کشید:

– هی! اون حرف جالب نبود!

جوناه گفت:

– چی؟ اون یه کاهیل نیست، من با اون حرف نمی زنم.

امی آنقدر شوکه شده بود که نمی توانست واکنشی نشان دهد، اما جوناه به لاف زدن ادامه داد.

– همون طور که داشتم می گفتم من به این شهر بدهکارم. گالری هنری ام هفته ی پیش در *ریو دو لا پا*[1] باز شده. نقاشی های آبرنگم هر کدومش شش هزار یورو به فروش می ره. من حتی یه کتاب کودکان در حال انتشار دارم.

پدرش یک کپی از کتاب را برداشت و به آنها نشان داد. دن وقتی نوشته ی روی جلد را می خواند چشمانش را لوچ کرد.

– لا... لیا گانستا لایور اینستنتن[2] ؟

پدر جوناه با افتخار گفت:

– معنیش اینه: کتاب سه بعدی گانگستر کوچولو.

---

[1] - Rue de la Paix خیابانی در مرکز پاریس که دارای مغازه های لوکس است.

[2] - Le... Li'l Gangsta Livre Instantane

Percy3.mihanblog.com

جوناه دستانش را گشود.

– می فهمی منظورم چیه؟ من معروف تر از ...

او با حالتی شیطنت آمیز لبخند زد:

– از بنجامین فرانکلینم.

چیزی در درون امی فریاد کشید. او در چند ساعت گذشته کتابی در مورد بنجامین فرانکلین خوانده بود و بیشتر از هر وقت دیگری متقاعد شده بود که بنجامین بی نظیرترین فردی بوده که تا کنون روی زمین می زیسته. با فکر کردن در مورد این که با بنجامین قوم و خویش است، خیلی به خودش بالیده بود. حالا با شنیدن حرف های مغرورانه ی این ستاره ی متکبر و دیوانه ی تلویزیونی که خودش را با بنجامین مقایسه می کرد ... او آنقدر عصبانی بود که خجالتش را فراموش کرد.

– بن... بنجامین فرانکلین خیلی خیلی مهمتر از توه، جوناه! اون معروفترین آمریکایی بوده که از پاریس دیدن کرده. وقتی اون به اینجا اومد، مردم گردنبندهایی با عکس اون به گردنشون انداخته بودند...

– مثل این؟

جوناه یک گردنبند با عکس یادبود جوناه ویزارد را بیرون کشید.

– و ... و اونها لباس هایی مثل لباس های اون پوشیده بودند.

– آره آره. خط تولید مُد جوناه ویزارد در شانزلیزه[1] داره کارش رو عالی انجام می ده.

امی دندان هایش را برهم سایید.

– شاه لوییس چهاردهم حتی عکس فرانکلین را روی پارچ شستشوش نقش کرده بود!

جوناه به پدرش نگاه کرد.

– ما پارچ های سوغاتی داریم؟

– نه.

پدرش تلفن همراهش را در آورد.

– من تماس می گیرم.

---

[1] - Champs-Élysées شانزلیزه خیابان مشهوری واقع در شهر پاریس است. خیابان شانزلیزه با زیبایی فراوان، کافه‌های معروف و فروشگاه‌های لوکس یکی از معروفترین خیابان‌های جهان است. معنی نام آن «دشت الیزه» است و کاخ الیزه نیز در نزدیکی این خیابان قرار گرفته است. الیزه در اساطیر یونان به معنی خجسته‌است. برگرفته از صفحه ی ویکی پدیای فارسی:

http://fa.wikipedia.org/wiki/%D8%B4%D8%A7%D9%86%D8%B2%D9%84%DB%8C%D8%B2%D9%87

Percy3.mihanblog.com

جوناه سری به موافقت تکان داد.

– خب دیدید رفقا، من از زمان فرانکلین بزرگترین هستم، برای همین طبیعتاً من اون فردی هستم که رازهایش رو پیدا می کنم.

دن زیر لب گفت:

– اگه کله ات بزرگتر از این بود می تونستیم به عنوان یه بالون ازش استفاده کنیم.

جوناه او را نادیده گرفت.

– ببین، امی، تو دختر باهوشی هستی. می دونی که خانواده شاخه هایی داشته، درسته؟ کاهیل های خوب، کاهیل های بد؟ من ...

– جوناه!

پدرش دهنه ی گوشی اش را با دست پوشاند.

– فک کنم در موردش بحث کردیم ...

– پدر، آروم باش. همه ی اون چیزی که من دارم می گم اینه: من از استعدادهام استفاده کردم تا هنر و زیبایی خلق کنم. این گنج نهایی هرچیزی باشه من ازش استفاده می کنم تا زیبایی بیشتری به دنیا هدیه کنم! مرد، من مثل اون لوسین ها نیستم. اونها فاسدند!

مغز امی داشت به سرعت کار می کرد.

– اما ... بنجامین یه لوسین بوده. ما نماد مار رو دیدیم...

– درسته، خیلی خیلی به ندرت یه لوسین کار درستی انجام می ده.

جوناه با حالتی اهانت آمیز دستش را حرکت داد.

– اما امروز من آدم خوبه هستم. تو می تونی این رو ببینی، امی.

دن خرناسی کشید.

– چون کتابای سه بعدی کانگستری چاپ می کنی؟

– دقیقاً! ببین، تو فک می کنی برام آسون بوده توی بورلی هیلز ثروتمند و معروف بشم؟

جوناه مکثی کرد.

– خب حقیقتش آسون بوده. نکته اش اینجاست که من سخت کار کردم تا همین طوری بمونه. شهرت چیزیه که شما باید مدام مشغول ساختنش باشین، عزیزم. حق با من نیست، پدر؟

– حق با توه پسرم!

– من همین حالام آلبوم هام، تلویزیون، مد و کتاب ها رو در اختیار دارم... خب کجا می خوام برم؟ بهت می گم کجا. من باید پیروز این رقابت باشم. این یه حرکت شغلی زیرکانه ست! اگه ما با هم کار کنیم من یه درصدی برات در نظر می گیرم.

Percy3.mihanblog.com

امی غرولند کرد:
– عمو آلیستر هم به ما پیشنهاد کمک داد. اون کار اصلاً خوب از آب در نیومد.
جوناه خرناسی کشید.
– آلیستر اُه؟ اون احمق پیر احتمالاً بهت گفته که چطور آرد سوخاری ماکروویو رو اختراع کرده، آره؟ شرط می بندم که اون بهت نگفته که داراییش رو روی سرمایه گذاری های بد باخته. اون نزدیک ورشکستگیه، دختر. اون باید اون یه میلیون رو می گرفت و دور می شد، اما اون ایده های احمقانه ای داره که سی و نه سرنخ شهرت و اعتبار از دست رفته اش رو دوباره بهش برمی گردونه. بهش گوش نکن. به من ملحق شو، ما می تونیم هر کسی رو شکست بدیم. ما حتی می تونیم به اون ایان و ناتالی خائن هم درسی بدیم. تو باید این دور و بر مراقب باشی، امی. می دونی که پاریس پایگاه لوسین هاست. قرن هاست که این طوریه.
پدرش گفت:
– جوناه تو نباید با اینا معامله کنی. اونها هیچ قدرتی ندارند و این ممکنه امتیازاتت رو پایین بکشه.
– پارچ های دستشویی، پدر. من به این یکی می رسم.
او یکی از آن لبخند های مدهوش کننده اش را تحویل امی داد.
– یالا، دختر. ما هر دومون می دونیم که سرنخ بعدی در مورد بنجامین فرانکلینه. ما می تونیم به همدیگه کمک کنیم.
آنچه امی را اذیت می کرد این نبود که جوناه یک عوضی متکبر بود. آنچه اذیتش می کرد این بود که او بهر حال با پیشنهادش اغوا شده بود. مقاومت در مقابل ایده ی درس دادن به ناتالی و ایان سخت بود. و او نمی توانست جلو این احساس تملق را بگیرد که کسی مثل جوناه ویزارد به او توجه نشان داده بود. با این حال... او به یاد آورد او چطور با نلی صحبت کرده بود، و این که در فرودگاه او چقدر با آنها مهربان بود، اما همه ی آنها ادا و اصولی بیشتر نبود، مثل اینکه آنها فقط صحنه ها و دکورهایی برای دوربین ها بودند.
امی با تردید پرسید:
– چرا ... چرا تو می خوای با ما معامله کنی؟ چی ما رو این قدر خاص کرده؟
جوناه خندید.
– هیچ چیز! عالی نیست؟ تو جزیی از خاندان کاهیل هستی، اما هیچ استعدادی نداری، اصلاً! من، اگه بخوام یواشکی نزدیک یه جایی بشم تا یه سرنخ رو دنبال کنم، دوربین ها و خبرنگارا دنبالم میان، مردم از من عکس می گیرن و توی مصاحبه هاشون ازم سوال می کنن. من نمی تونم هیچ کاری رو مخفیانه انجام بدم. تو ... تو اونقدر بی اهمیتی که می تونی هر جایی که من نمی تونم برم، بری. هیچ کسی بهت اهمیتی نمی ده.
دن غرولند کرد:
– خیلی ممنون.

Percy3.mihanblog.com

جوناه دست پاچه به نظر می رسید.

– چی داشتم می گفتم؟ هی، اگه مشکل پوله، من یه عالمه پول دارم. من حتی می تونم یه روز شما رو سر صحنه ی "کی می خواد یه گانگستر باشه" ببرم و با مجموعه آشناتون کنم؟

امی و دن با همدیگر گفتند:

– نه ممنون.

– اوه، یالا. فقط در موردش فک کنین، باشه؟ هتلتون کجاست؟ من اونجا پیاده تون می کنم.

امی داشت چیزی سر هم می کرد که نگاهش به بیرون از پنجره افتاد. چیزی که دید خونش را به یخ تبدیل کرد. غیر ممکن بود. آن زن اینجا چیکار می کرد؟ و او واقعاً داشت ...

امی گفت:

– درست همینجا! نگه دار، لطفاً!

راننده ایستاد. جوناه به بیرون نگاه کرد و اخم کرد. آنها در کنار یک هتل بی ریخت توقف کرده بودند که میسن گردنز[۱] نام داشت. سایبانش پاره بود و دربانش شبیه مردان مست به نظر می رسید. جوناه گفت:

– اینجا آره؟ مرد، شما رفقا دوست دارین سختش کنین. من توی ریتز[۲] اقامت دارم. اگه نظرتون عوض شد می دونین کجا پیدام کنین.

امی، دن و نلی را از ماشین بیرون کشید. راننده کیف هایشان را بیرون گذاشت و لیموزین ویزارد به سرعت دور شد. نلی گفت:

– چه موجود چندش آوری! اون شبیه اونی که توی تلویزیونه نبود!

دن به هتل میسن گردنز نگاه کرد.

– بهم نگو واقعاً می خوای اینجا بمونی.

امی گفت:

– مجبور بودم بهش این رو بگم تا ماشین رو نگه داره. نلی چند تا اتاق برای شب بگیر.

نلی اعتراض کرد:

– اینجا؟ اما...

– توی اسمش کلمه ی باغ ها رو داره. چطور می تونه بد باشه؟

– ارن، این معنیش این نیست ...

– فقط این کار رو بکن، لطفاً!

۱- Maison des Gordons خانه ای از باغها

۲- Ritz

Percy3.mihanblog.com

امی از این که آنقدر رئیس مابانه رفتار می کرد، احساس عجیبی داشت، اما او وقتی برای بحث کردن نداشت.

– ما تو رو اینجا می بینیم ... نمی دونم، یه دو ساعت دیگه.

دن گفت:

– چرا؟ کجا می خوایم بریم؟

امی گفت:

– من یه دوست قدیمی دیدم، یالا!

او دن را در خیابان به دنبالش کشید و امیدوار بود که دیر نشده باشد. با آهی از آسودگی او هدفش را دید. او اشاره کرد:

– اونجا! اون زنه با روسری قرمز رنگ!

چیزی حدود نیم بلوک پایین تر، زنی با یک روسری قرمز رنگ، با گام هایی بلند داشت دور می شد. چیزی در زیر بازویش بود... چیزی باریک، مربعی به رنگ قرمز و سفید.

چشمان دن گرد شد.

– اون نیست ...

امی گفت:

– ایرینا اسپاسکی. و اون سالنامه ی ریچارد فقیرمونه. اون زن روسی رو تعقیب کن!

Percy3.mihanblog.com

فصل دوازدهم

مترجم این فصل: Pioneer

وقتی ایرینا اسپاسکی را در خیابان ریولی[۱] تعقیب می کردند، دن بیشتر از بیست بار وسوسه شد توقف کند. (او کنجکاو بود که آیا معنی اسم این خیابان راویولی[۲] ست! اما او می دانست که اگر از امی بپرسد امی به او خواهد خندید.) چند بار سعی کرد که چیزهایی را امتحان کند- مثل یک هرم شیشه ای بی نظیر در موزه لوور[۳] و یا نمایش های خیابانی را که داشتند در بیرون باغ تولیری[۴] با آتش شعبده بازی می کردند. همین طور یک فروشنده که داشت crème glacée می فروخت و دن کاملاً مطمئن بود که معنی آن بستنی ست. اگر چه بیشتر به این خاطر می خواست بایستد چون پاهایش درد می کرد. او اعتراض کرد:

– اون حتی نمی خواد یه استراحتی به خودش بده؟

اصلاً به نظر نمی رسید امی خسته شده باشد.

– به نظرت عجیب نیست که ما اتفاقی بین ده میلیون آدم توی پاریس ایرینا اسپاسکی رو ببینیم؟

– شاید به خاطر این که اون نه میلیون و نهصد و نود و نه هزار و نهصد و نود و نه نفر دیگه روسری های قرمز روشن نمی پوشند!

– اون داشت توی یه خیوبون اصلی قدم می زد مثل این که می خواست دیده بشه.

---

۱ - Rue de Rivoli

۲ - Ravioli نوعی پاستا (غذای ایتالیایی)

۳ - the Louvre یکی از بزرگترین موزه های هنری در جهان که در پاریس واقع است.

۴ - the Tuileries garden یکی ازپارکهای ملی فرانسه

Percy3.mihanblog.com

دن پرسید:

– تو فک می کنی این یه تله ست؟ اون از کجا می دونست که ما پیداش می کنیم؟ و اون حتی یه دفعه هم به پشت سرش نگاه نکرده. نه، اون نمی دونه ما اینجاییم.

اما وقتی دن این حرف را زد، آن نمایش های تلویزیونی را به خاطر آورد که در مورد جاسوسان دیده بود... این که آنها چطور می توانند کسی را دنبال کنند بدون این که حتی دیده شوند، یا تصادفاً در دید قربانی هایشان ظاهر می شوند و آنها را به سمت تله ای می برند. آیا ممکن بود که ایرینا در فرودگاه منتظر آنها شده باشد؟ ممکن بود که او دیده باشد که آنها با جوناه سوار لیموزین شده اند و به نحوی در مقابل آنها ظاهر شده بود؟

امی گفت:

– نگاه کن، اون پیچید!

ایرینا از خیابان عبور کرد و با گام هایی بسیار سریع در انتهای خیابان ناپدید شد. امی گفت:

– The Métro. اون می خواد از مترو استفاده کنه.

آنها تا آمدند بفهمند که چطور سکه های اروپایی را در داخل ماشین خرید بلیط بگذارند، زمان را از دست دادند، اما وقتی که از پله ها پایین رفتند ایرینا هنوز آنجا بود– بر روی یکی از سکوها ایستاده بود، با سالنامه ی کهنه که زیر بغلش گذاشته بود.

قطار درست همان وقت از راه رسید. دن مطمئن بود که ایرینا سعی خواهد کرد یکی از آن جابه جایی ها دقیقه ی نودی را انجام دهد برای همین آنها تا وقتی که درهای قطار داشت بسته می شد منتظر شدند، اما ایرینا در داخل قطار ماند. امی و دن هم به داخل قطار پریدند و قطار از ایستگاه به راه افتاد.

آنها در مدت خیلی کوتاهی دو بار قطار عوض کردند. حتی با این ایرینا و روسری قرمز روشنش، آن تعقیب و گریز داشت سخت می شد. امی گفت:

– سردرنمی آرم. اون حالا داره سریعتر حرکت می کنه، مثل این که سعی داره ما رو گم کنه.

دن داشت در مورد بستنی خامه ای رویابافی می کرد. از غذایی که در هواپیما خورده بود خیلی وقت می گذشت و او حس می کرد که روده ی کوچکش قصد دارد روده ی بزرگش را بخورد. بالاخره بعد از سومین جابه جایی در قطارها، ایرینا از روی سکو به سمت خروجی رفت. امی بازوی دن را گرفت و به علامتی که بر روی دیوار ایستگاه بود اشاره کرد. او گفت:

– پسی.

– خب؟

– اینجا نزدیک اونجایی که بنجامین فرانکلین زندگی می کرده.

دن گفت:

Percy3.mihanblog.com

– خب، پس بجنب! ماشین کاپوت قرمزمون داره دور میشه.

پسی به اندازه ی تولیری شلوغ نبود. خیابان ها با ساختمان های چهار طبقه احاطه شده بودند. در هر سو مغازه های گل فروشی سربرآورده بودند، مثل هیاهوی روز مادر– لاله ها، میخک، رز و هر چیز دیگری که باعث می شد دن به عطسه بیفتد. در دوردست ها، برج ایفل از میان ابرهای خاکستری سر بلند کرده بود، اما دن بیشتر مشتاق بوی غذا بود. به نظر می رسید کل شهر پر از کافه تریاها در فضای بازست. او می توانست بوی شکلات را حس کند، نان های تازه و گرم، پنیر آب شده– اما دن وقت نداشت تا به هیچکدامشان برسد.

ایرینا طوری گام برمی داشت مثل این که لباسش آتش گرفته بود. آنها مجبور بودند بدوند تا بتوانند تعقیبش کنند. امی بر روی یک سطل گل سکندری خورد و مرد پاریسی به او فحش داد. امی فریاد زنان گفت:

– معذرت می خوام!

آنها به داخل خیابانی با درخت هایی خط شده در دو طرفش و عمارت هایی با ظاهری باستانی شدند، در نیمه ی راه بودند که یک ون ارغوانی رنگ با صدای ناهنجاری ترمز کرد. بدنه اش با تصاویر بادکنک ها و صورت دلقک ها نقاشی شده بودند و نوشته ای که می گفت: Crème Glacée.

قلب دن هری ریخت. شاید او می توانست خیلی سریع یک بستنی وانیلی آلبالویی بخرد و به راهش ادامه دهد. اما وقتی آنها نزدیکتر شدند، او دید که درِ ون بسته است. پنجره اش با پوششی نقره ای از داخل پوشیده شده بود. دن فکر کرد، خیلی بدجنسی ست. کل شهر پاریس قصد کرده بود او را از گرسنگی بکشد.

در انتهای آن کوچه، ایرینا از خیابان عبور کرد و از دربی آهنی رد شد. او به سمت ساختمانی مرمری، که شبیه یک سفارت یا چیزی شبیه آن بود، رفت. دن در پشت درب پنهان شد و دید که ایرینا کد رمزی را وارد کرد و بعد داخل ساختمان شد. امی گفت:

– به درب نگاه کن.

در مرکز درب نوشته ای طلایی رنگ نوشته شده بود با این مضمون:

INSTITUT DE DIPLOMATIE INTERNATIONALE

انستیتویی برای دیپلماسی های بین المللی.

{یاداشتی برای خواننده ها: سمت چپ نوشته علامتی به شکل یک شمشیر که دو مار به دور آن پیچیده بودند قرار داشت)

دن گفت:

– نشونه ی لوسین ها! اما این انیستیتو برای چیه، اِم، چه معنایی داره؟

امی گفت:

– حدسم اینه که اینجا شبیه مدرسه ای برای سُفراست، اما تو نفهمیدی؟ این فقط یه پوششه. یادت میاد جوناه چی گفت؟ پاریس پایگاه لوسین هاست.

Percy3.mihanblog.com

چشمان دن درخشید.
– این باید پایگاه سری شون باشه!
امی سری به موافقت تکان داد.
– سوال اینه که ما باید چی کار کنیم؟
دن گفت:
– واردش می شیم.
– درسته. بدون کلمه ی عبور؟
– ۵۹۱۰. من دیدم که اون این رو وارد کرد.
امی به دن خیره شد.
– چطوری ... اهمیتی نداره. بیا بریم. اما مراقب باش. اونها ممکنه دوربین یا سگ های نگهبان و یا از این جور چیزا داشته باشن.
آنها به آرامی از درب عبور کردند و به سمت پله های جلوی ساختمان دویدند. دن کد را وارد کرد. در به آسانی باز شد. هیچ زنگ خطری به صدا در نیامد. هیچ سگ نگهبانی پارس نکرد. دن زیر لب گفت:
– عجیبه.
اما دیگر برای تعلل و دو دلی دیر شده بود. آنها به درون پایگاه لوسین ها خزیدند.
سرسرای ورودی از کل آپارتمانشان بزرگتر بود. کف آن از مرمر بود و لوستری از سقف آویزان بود. دسته ای از درهای سیاه رنگ در مقابل شان قرار داشت. در سمت چپ شان پلکانی حلزونی وار به سمت بالکنی بالا می رفت.
دن به بالای درها اشاره کرد. یک دوربین نظارتی داشت کل اتاق را رصد می کرد. در آن لحظه رو به آنها نبود، اما خیلی طول نمی کشید.
ناگهان دن صداهایی از پشت درها شنید– کسی داشت به سمت آنها می آمد. او به سمت پله ها دوید.
– تند باش!
به نظر می رسید امی می خواهد بحث کند، اما وقتی نبود. او به دنبال دن از پله ها بالا رفت. قلب دن داشت به سرعت در سینه اش می تپید. او همیشه فکر می کرد که خیلی جالب خواهد بود که نقش یک خلافکار را بازی کند و یواشکی به خانه ی کس دیگری وارد شود، اما حالا که داشت این کار را حقیقتاً انجام می داد، دستانش به عرق افتاده بود. او کنجکاو بود که آیا فرانسوی ها هنوز خلافکاران را در سلول های پر از موش می اندازند. او یک بار چنین چیزی را در یک فیلم موزیکال که گریس آنها را به دیدن آن برده بود، دیده بود.
آنها خیلی بی سروصدا به درون راهروی طبقه ی دوم رفتند. دن پچ پچ کنان گفت:

Percy3.mihanblog.com

– سر در نمی آرم. ایرینا باید یه لوسین باشه. بنجامین فرانکلین هم یه لوسین بوده. این معنیش این نیست که فرانکلین یکی از اون آدم بدا بوده؟

امی گفت:

– شاید به همین راحتی ها نباشه. نگاه کن.

پرتره های نقاشی شده بر روی دیوارها آویخته شده بودند: ناپلون بناپارت[۱]، ایزاک نیوتن[۲]، وینست چرچیل[۳]، و تعدادی هم که دن آنها را نشناخت. امی فکرش را به زبان آورد.

– لوسین های بیشتر. لزومی نداره خوب یا بد باشن. اما مطمئناً افراد با قدرتی بودند.

دن گفت:

– و ما به خونه شون تجاوز کردیم.

آنها از کنار یک ردیف در بلوطی بزرگ گذشتند که همگی شان بسته بودند. یکی از آنها با عنوان لجستیک(به معنی تدارکات)[۴] برچسب دار شده بود، دیگری تابلویی با عنوان کارتوگرافی (نقشه)[۵] و آخرین در در سمت راستشان، رویش نوشته شده بود: اسلحه خانه[۶].

– عالیه!

امی پچ پچ کنان گفت:

– دن، نه!

اما خیلی دیر شده بود برای این که جلوی او را بگیرد. دن در اسلحه خانه را باز کرد و به سرعت وارد شد. او کمی بعد متوجه شد وارد شدن به اتاقی پر از اسلحه، اگر کسی آنجا می بود، ممکن بود ایده ی خوبی نباشد. خوشبختانه کسی آنجا نبود. اسلحه خانه، اتاقی با مساحت سی فوت مربع بود، و پر بود از وسایل جالب و شگفت انگیز: صندوقی پر از گلوله های توپ، دسته ای از چاقوها، شمشیرها، عصاهای شمشیری، سپرها و چترها. دن به چترها شک داشت، و مطمئن بود که آنها چیزی فراتر از وسیله ای برای جلوگیری از خیس شدن در باران هستند.

امی هیس هیس کنان گفت:

---

۱ - Napoleon Bonaparte

۲ - Isaac Newton

۳ - Winston Churchill

۴ - LOGISTIQUE

۵ - CARTOGRAPHIE

۶ - ARSENAL

Percy3.mihanblog.com

– ما نباید اینجا باشیم!

دن یک جعبه ی چوبی به اندازه ی یک جعبه ی کفش پر از لوله های شیشه ای با سیم های مسی که در بالای جبهه به هم پیچیده بودند را برداشت.

– وای! تو چی فک می کنی؟ هی، این یکی از ابرباتری ها فرانکلینه، درست مثل اون یکی توی موزه.

ابروهای امی در هم فرو رفت.

– اون توی اسلحه خونه چی کار می کنه؟

– نمی دونم، اما من اون رو برمی دارم!

علی رغم اعتراض امی، دن آن باتری را در کوله پشتی اش چپاند. باتری در کیف جا شد چون کوله ی دن کاملاً خالی بود. تنها چیزی که در آن کوله بود تصویری از والدینش بود که در یک کاور پلاستیکی پیچیده شده بود، چیزی که او تصمیم گرفته بود آن را به عنوان نشانه ای از خوش شانسی به همراه داشته باشد.

یک کارتون تخم مرغ نگاهش را به خودش جلب کرد. او آن را باز کرد و یک شی نقره ای کروی با لامپ های کوچک قرمز رنگ دید.

– این هم عالیه!

دن آن را هم به داخل کوله اش انداخت.

– دن، نه!

– چی؟ اونها یه عالمه از این چیزا دارن، و ما به تمام کمکی که می تونیم به دست بیاریم، نیاز داریم!

– اون می تونه خطرناک باشه.

– امیدوارم این طور باشه.

او داشت با نگاهی پر از حیرت و شگفتی شوریکن ها[1] را از نظر می گذراند و در همین حال فکر می کرد آیا ممکن است تعدادی از آنها را هم بردارد، که در جایی، در انتهای راهرو دری با صدای بلند بهم خورد. یک مرد با زبان انگلیسی گفت:

– اون زن بهتره بدونه داره چی کار می کنه. اگه اون اشتباه کنه ...

زنی با زبان فرانسه جواب داد. هر دو صدا همین طور که به سمت پایین راهرو می رفتند خاموش شدند. امی اصرار کرد:

– بجنب، حالا.

---

[1] - the shurikens یکی از اسلحه های نینجاها که به شمشیر پنهان معروف است و در واقع یک اسلحه ی ژاپنی ست. در غرب این اسلحه با تعابیری مثل ستاره های نینجاها شناخته می شود. وسیله ای است برای پرتاب که به اشکال مختلفی مثل سوزن، سکه و یا ستاره یافت می شود.

Percy3.mihanblog.com

آنها سرشان را بیرون بردند تا مطمئن شوند که راهرو خالی ست، بعد یواشکی از اسلحه خانه بیرون آمدند و بیشتر در دل ساختمان پیش رفتند. در انتهای راهرو، بالکن دیگری بود، این یکی مشرف به یک اتاق مدور خیلی بزرگ بود. آنچه دن در زیر بالکن می دید او را به یاد یک مرکز فرماندهی ارتش می انداخت. بر روی دیوار کامپیوترهایی قرار گرفته بود، و در میانه ی اتاق یک میز کنفرانس بود که به نظر می رسید یک صفحه نمایش تلویزیونی مسطح خیلی بزرگ باشد. ایرینا اسپاسکی تنها بود، و بر روی میز خم شده بود و تصاویر را بزرگ و کوچک می کرد. او داشت به یک نقشه ماهواره ای از شهر نگاه می کرد.

دن جرات حرف زدن نداشت، اما چشمانش را به روی چشمان امی قفل کرد. نگاهش به خواهرش گفت: یکی *از اینا می خوام*. حالت امی می گفت: *خفه شو!*

آنها در پشت نرده های بالکن قوز کرده و به تماشا نشستند، ایرینا نقشه را در مکان های متفاوتی بزرگ کرده و زوم می کرد. او کتاب سالنامه ی ریچارد فقیر را چک کرد، بعد تکه ای کاغذ برداشت و با عجله چیزی روی آن نوشت. او کتاب و تکه کاغذ را برداشت و با عجله اتاق را ترک کرد– و به سمت ورودی اصلی برگشت.

دن بر روی نرده سوار شد.

– امی بجنب!

– پاهات رو می شکنی!

– از لبه اش آویزون بشو و فقط بپر. من این کار رو یه میلیون بار از روی سقف مدرسه انجام دادم. راحته.

او آن کار را انجام داد. و راحت هم بود. یک ثانیه بعد، آنها هر دو در کنار میز کنفرانس بودند، و به تصویری که هنوز داشت بر روی صفحه سو سو می زد خیره شدند: یک نشانه ی هدفِ سفید رنگ که بر روی نقطه ی خاصی از پاریس شناور بود. آدرس آن مکان با حروف قرمز رنگ می درخشید:

خیابان ۲۳ جاردنز[۱]

دن به روبان آبی رنگی که آن نقطه را احاطه کرده بود اشاره کرد.

– این آبه. که معنیش اینه که این حباب کوچولو که ایرینا مد نظرش بوده باید یه جزیره باشه.

امی گفت:

– آیل سی لویی[۲]، اون جزیره روی رودخانه ی سن[۱] درست وسط پاریس قرار داره. تو می تونی این آدرس رو حفظ کنی؟

---

۱ - 23 Rue des Jardins

۲ - The Île St-Louis یکی از سه جزیره ی طبیعی بر رودخانه ی سن

Percy3.mihanblog.com

– انجام شده.

بعد دن متوجه چیز دیگری شد– یک عکس که بر بالای فایل های ایرینا اسپاسکی قرار داشت. او آن را برداشت و در درونش احساس ضعف کرد.

– این خودشه.

دن عکس را به امی نشان داد– یک مرد مسن با موی خاکستری در کت و شلوار مشکی، او داشت از خیابان عبور می کرد. تصویر مات بود اما به حتم در پاریس گرفته شده بود. دن می توانست این را به خاطر ساختمان های زردرنگ و سنگی، و علائم فرانسوی بگوید. رنگ از صورت امی پرید.

– مرد کت شلوار مشکی اینجاست. اما چرا ...

صدایی از جایی در پایین هال بلند شد:

– j'entends des mouvements. Fouillez le batiment [۲]

نیازی نبود تا دن فرانسوی بلد باشد تا بفهمد که این معنایش خطر ست. او و امی به سمت دیگر دویدند، به سمت راهروی دیگری. صدای مردی در پشت سرشان فریاد کشید: Arretez [۳]. فوراً آژیرها به صدا در آمدند. امی گفت:

– اُه، عالی شد!

– این وری!

دن پایش پیچ خورد. او جرات نداشت به پشت سرشان نگاه کند. او می توانست بشنود که تعقیب کنندگانشان نزدیکتر می شوند– چکمه هایشان بر روی کف مرمری راهرو کوبیده می شد. امی هشدار داد:

– میله ها!

وضعیت امنیتی اتوماتیک ساختمان فعال شده بود. درست در مقابلشان دسته ای از میله های فلزی داشت از سقف پایین می آمد تا مسیرشان را مسدود کند.

---

[۱] - Seine **رود سن** پر آبترین رودخانه فرانسه است که در شمال غربی فرانسه جریان دارد و از میان شهر پاریس می‌گذرد. این رود یکی از جاذبه‌های گردشگری پاریس محسوب می‌شود. رود سن با ۷۷۶ کیلومتر طول، از بورگاندی سرچشمه می‌گیرد و به کانال مانش می ریزد. برگرفته از صفحه ی ویکی پدیای فارسی:

http://fa.wikipedia.org/wiki/%D8%B3%D9%86?match=en

[۲] – جملات فرانسوی را معنی نکردم چون قراره دن و امی معنای آنها را نفهمند. اما معنی این جمله: صداهایی می شنوم. کسایی وارد ساختمون شدن.

[۳] – بی حرکت

Percy3.mihanblog.com

دن فریاد زد:

– بپر توی موقعیت شماره سه![1]

امی پرسید:

– چی؟

و در همین حال نگاهی به پشت سرش، به نگهبانان امنیتی، انداخت. دن به جلو دوید و خودش را روی زمین انداخت، مثل این که زمین یک تیوپ روی آب باشد، و در زیر میله ها سر خورد.

– بجنب!

امی مکث کرد. میله ها داشت پایین تر می رفت– سه فوت مانده به زمین، دو فوت و نیم. پشت سرش دو مرد تنومند در لباس فرم مشکی رنگ نگهبانان امنیتی، داشتند خیلی سریع به او نزدیک می شدند، و باتوم همراهشان بود.

– امی، حالا!

او خودش را روی زمین انداخت و شروع به سینه خیر رفتن در زیر میله ها کرد. دن او را بیرون کشید، درست به موقع، و میله ها به کف زمین برخورد کردند. نگهبانان امنیتی از میان میله ها سعی کردند آنها را بگیرند، اما دن و امی به دو دور شدند. آنها یک در باز پیدا کردند و به سرعت به درون اتاق دویدند. دن گفت:

– یه پنجره!

یک نرده ی فلزی داشت مسیر پنجره را مسدود می کرد. همین حالا نصف پنجره را پوشانده بود. وقتی برای فکر کردن نبود. دن یک مجسمه ی نیم تنه از ناپلئون را از روی میز برداشت و آن را به سمت شیشه ی پنجره پرت کرد. شیشه خرد شد! او می توانست بشنود که نگهبانان امنیتی بر روی جیغ آژیرها فریاد می کشیدند. دن با پایش به شیشه های باقی مانده لگد زد و آنها را کنار زد. او به امی گفت:

– برو!

امی سینه خیز از میان آن رد شد و دن به دنبالش رفت، او درست قبل از این که نرده ی فلزی کل چارچوب پنجره را بپوشاند پای چپش را بیرون کشید. آنها در میان باغ دویدند، از درب ورودی آهنی بالا رفت و در طول خیابان دویدند. آنها در پشت ون ارغوانی بستنی فروش قوز کردند و در حالی که به سختی نفس می کشیدند، روی زمین دراز کشیدند. دن به پشت سرشان نگاه کرد، اما هیچ نشانه ای از تعقیب نبود– حداقل نه تا حالا.

امی گفت:

– بیا دیگه دوباره این کار رو انجام ندیم.

---

[1] – نوعی تکنیک در بازی بیس بال که در آن بازیکن برای سریع رسیدن به موقعیت بعد در حال دویدن روی زمین دراز کشیده و به سمت موقعیت بعدی سر می خورد.

Percy3.mihanblog.com

خون در رگ های دن به سرعت می دوید. حالا که او از خطر دور شده بود، متوجه شده بود که چقدر ماجراهای شگفت آور پشت سر گذاشته است.

– من یه اسلحه خونه می خوام! یکی از اون میزای صفحه نمایش کامپیوتری. امی ما باید یک مرکز فرماندهی سری برای خودمون بسازیم!

امی که هنوز به سختی نفس می کشید گفت:

– اُه، مطمئناً.

او کمی پول خرد و اسکناس از جیبش بیرون کشید.

– من دویست و پنجاه و سه یورو برام مونده. تو فک می کنی بتونیم یه مرکز فرماندهی سری باهاش بخریم؟

قلب دن ایستاد. احتمالاً منظور امی این نبود، اما حق با او بود. آنها داشتند پولشان را به سرعت از دست می داند. پول او بیشتر از امی نبود. آنها بیشتر پولشان را برای مخارج سفر به نلی داده بودند، اما با اینحال آن هم پول زیادی نبود. اگر آنها مجبور می شدند بعد از پاریس به جای دیگری بروند ... دن تصمیم گرفت در مورد آن فکر نکند. هر چیزی سر موقعش. او گفت:

– بیا برگردیم به مترو.

امی گفت:

– آره. برگردیم پیش نلی. اون نگرانمون میشه.

دن سرش را به علامت نه تکان داد.

– وقتی نیست خواهر. خیابون ۲۳ جاردنز. باید بفهمیم چی توی اون جزیره ست، و ما باید قبل از ایرینا به اونجا برسیم!

Percy3.mihanblog.com

فصل سیزدهم

مترجم: Pioneer

در همین حال، در درون ون بستنی فروشی، هالت ها در حال کشتی گرفتن با هم بودند. مدیسن بر پشت هامیلتون سوار بود و با جعبه ی بستنی شکلات یخی بر سرش می کوبید. مادرشان، مری تاد، سعی داشت از هم جدایشان کند. ریگان و آرنولد، سگ نر بزرگشان، با بسته های بستنی کیم[1] مسابقه ی طناب کشی راه انداخته بودند. آیزنهاور رهبر از پا در آمده ی خانواده نعره کشید:

– بس کنین! گروه به خط شین!

هامیلتون و مدیسن از هم جدا شدند و با شتاب خبردار ایستادند و بستنی شکلات یخی ها را انداختند. مری تاد سر تا پایش را تکاند و به بچه هایش خیره شد، بعد داخل صف شد. ریگان بسته ی کیم را در دستان به حالت پیش فنگ در آمده اش نگه داشت. آرنولد به پهلو چرخید و بازی تمام شد. ایزنهاور غرولند کرد:

– خیلی خوب! من اجازه نمی دم این خونواده همدیگر رو با محصولات لبنی یخ زده قتل عام کنن!

ریگان گفت:

– اما پدر...

– ساکت! من گفتم بعد از این که ماموریت رو تموم کردیم، شماها بستنی گیرتون میاد. و ما هنوز ماموریتمون تموم نشده، نه تا وقتی که من گزارشی دریافت نکردم!

مدیسن خبردار ایستاد.

– پدر برای گزارش دادن اجازه می خوام!

---

[1] - Eskimo Pies نوعی برند بستنی وانیلی شکلاتی مثل همون کیم خودمون

Percy3.mihanblog.com

– اجازه داده شد.
– میکروفون های کار گذاشته شده کار می کنن.
– عالیه. اون بچه های ننر کتاب رو گرفتن؟
مدیسن با حالتی معذب این پا آن پا شد.
– نمی دونم قربان. اما اونها دارن به سمت خیابون۲۳ جاردنز آیل سی لویی می رن.
هامیلتون غرغرکنان گفت:
– اگه این بار شماره رو درست متوجه شده باشی.
صورت مدیسن به رنگ قرمز روشن درآمد.
– اون تقصیر من نبود!
– اما ما ماشین کرایه ای رو داخل رود سن روندیم!
– اُه، و تو همه ی اون ایده های بی نظیر رو ارائه کردی، احمق. مثل اون بمب گذاری احمقانه که تیم دیگه ای رو اشتباهاً توی موزه مجروح کرد! یا آتیش زدن عمارت گریس!
مری تاد فریاد کشید:
– نعره کشیدن کافیه. بچه ها ما نمی تونیم به بحث و کشمکش با همدیگه ادامه بدیم. این به روحیه ی تیمی مون آسیب می زنه.
ایزنهاور گفت:
– حق با مادرتونه. آتیش زدن عمارت گریس و بمب گذاری موزه هر دوشون ایده های بدی بودند. ما نباید شخصاً توله های کاهیل رو پودر کنیم!
آرنولد با هیجان پارس کرد و سعی کرد بینی ایزنهاور را گاز بگیرد. ریگان ابروهایش را در هم فرو برد. او با ناراحتی این پا آن پا شد.
– اما، اِم، پدر ...
– مشکلیه، ریگان؟
– خب، بمب گذاری ... منظورم اینه که می تونست اونها رو بکشه، مگه نه؟
مدیسن چشمان را تاب داد.
– اُه، دوباره بفرما! تو داری دل رحم می شی، ریگان!
صورت ریگان به رنگ قرمز روشن درآمد.
– من دل رحم نیستم!
– خیلی ام هستی!
ایزنهاور نعره کشید:

Percy3.mihanblog.com

– ساکت! حالا همگی توجه کنین. ما می خوایم با استفاده از یه سری استراتژی های موثر و قوی پیروز این رقابت باشیم. من اجازه نمی دم کسی دل رحم بشه! مفهومه؟

او به ریگان خیره شد که با حالت افسرده ای به زمین خیره شده بود.

– بله قربان.

ایزنهاور ادامه داد:

– می دونیم دن و امی دردونه های گریس بودند. مک اینتایر پیر احتمالاً اطلاعات دست اولی بهشون میده. حالا وقتی که داشتیم سعی می کردیم مراقبت رو انجام بدیم، اونها ما رو داخل دژ نظامی لوسین ها شکست دادند، که اونم ایده ی بدی بود! ما می خوایم هیچ ایده ی بد دیگه ای رو اجرا کنیم؟

بچه ها فریاد زدند:

– نه، قربان!

ایزنهاور گفت:

– اونها فک می کنن باهوشنن، اونها فک می کنن که همه ی کاری که ما می تونی بکنیم اینه که عضله هامون رو نمایش بدیم. خب، اونها می فهمن که ما می تونیم کار بیشتری انجام بدیم!

ایزنهاور عضله هایش را به نمایش گذاشت.

مری تاد فریاد زد:

– کار تیمی! درسته بچه ها؟

– بله قربان، کار تیمی!

آرنولد گفت:

– هاپ!

ایزنهاور گفت:

– حالا، باید کتاب رو گیر بیاریم. ما فرض رو بر این گذاشتیم که اون ننرا اون رو دارن یا اونها می دونن چی توی اون نوشته. ما باید به خیابون ۲۳ جاردنز بریم، بدون این که ون بستنی فروشی رو به داخل رودخونه پرت کنیم! کی با منه؟

بچه ها و مری تاد هورا کشیدند. بعد آنها بستنی ها را به یاد آوردند، و بچه ها به سر کشمکش شان برگشتند. ایزنهاور غرولند کرد. او تصمیم گرفت اجازه دهد که آنها برای مدتی با هم کشتی بگیرند. شاید این کار شخصیت شان را می ساخت.

Percy3.mihanblog.com

در سرتاسر زندگی اش مردم پشت سر ایزنهاور خندیده بودند. آنها وقتی از مدرسه ی نظامی وست پوینت[۱] اخراج شد خندیده بودند. آنها وقتی در آزمون ورودی اف بی آی رد شده بود، خندیده بودند. آنها وقتی که به عنوان یک نگهبان امنیتی مشغول به کار شده بود، خندیده بودند. وقتی که او یک دزد مغازه را تعقیب کرده بود و تصادفاً با شوکر الکتریکی به پشت خودش ضربه زده بود! یک اشتباه ساده. هر کسی ممکن بود آن کار را انجام دهد.

وقتی او پیروز این رقابت می شد، قدرتمندترین کاهیل در تمام دوران ها می شد. دوباره هیچ کسی نمی توانست او را ریشخند کند.

او مشتش را بر روی صندوق ون کوبید. آن بچه کاهیل ها داشتند روی اعصابش راه می رفتند. آنها خیلی شبیه والدین شان بود، آرتور و هوپ. ایزنهاور آنها را خیلی خوب می شناخت. او قدمتی طولانی برای تصفیه حساب با کاهیل ها داشت. به زودی امی و دن کاهیل بهایش را می پرداختند.

---

۱ - West Point یک آکادمی نظامی شناخته شده و معروف در نیویورک

Percy3.mihanblog.com

فصل چهاردهم

مترجم این فصل: Pioneer

امی از ته دل می خواست مثل برق و باد به سمت آیل سی لویی برود، اما شکمش ایده های دیگری در سر داشت. آنها از کنار یک بولانژری[۱] گذشتند که با توجه به بوهای لذیذی که هوا را پر کرده بود، به حتم معنی اش شیرینی پزی بود، و او و دن نگاهی رد و بدل کردند. آنها با هم گفتند:

– فقط یه توقف کوچیک.

چند دقیقه بعد، آنها بر روی دیواره ی کناره ی رودخانه نشسته بودند و بهترین وعده ی غذایی را که تا کنون خورده بودند در کنار هم صرف می کردند. آن وعده ی غذایی تنها برشی از نان بود، اما امی هرگز چیزی به این خوشمزگی نخورده بود. امی به بالای یک کلیسا در نزدیکی شان اشاره کرد، به سمت یک میله ی آهنی مشکی رنگ که از برج ناقوس کلیسا به دل آسمان رفته بود.

– برق گیرها.

دن با دهانی پر گفت:

– اهوووم.

– فرانسوی ها اولین کسانی بودند که تئوری های فرانکلین در مورد برق گیرها رو آزمایش کردند. تعداد خیلی زیادی از ساختمون های قدیمی هنوز هم از مدل های اصلی فرانکلین استفاده می کنن.

دن با ذوق و شوق گفت:

– اهوووم!

اما امی نمی دانست او از آن داستان خوشش آمده است یا از نان.

---

[۱] - boulangerie نوعی مغازه ی نانوایی و شیرینی پزی

Percy3.mihanblog.com

خورشید داشت در پشت تیغه ی ابرهای سیاه پایین می رفت. تندری در دوردست غرید، اما به نظر نمی رسید که اهالی پاریس خیلی نگران آن باشند. دوندگان و اسکیت بازان در کناره ی رودخانه ازدحام کرده بودند. یک قایق تفریحی مملو از گردشگران بر روی رودخانه سن در حال حرکت بود.

امی سعی کرد که از تلفن سینیاد استفاده کند و با نلی تماس بگیرد، اما تلفن خاموش شده بود. ظاهراً آن تلفن همراه طوری برنامه ریزی نشده بود تا در فرانسه هم آتن داشته باشد.

اعصاب امی هنوز به خاطر یورششان به استحکامات پایگاه لوسین ها در هیجان و خروش بود. علی رغم آن همه موارد امنیتی، هنوز به نظر می رسید که خیلی راحت وارد شده و از آنجا خارج شده بودند، و او نمی دانست چرا این گونه بوده. امی همین طور از آن وسایلی که دن برداشته بود خوشش نمی آمد- باتری فرانکلین و آن شکل کروی فلزی عجیب. اگر چه، می دانست بهتر است با دن در این مورد بحث نکند. وقتی دن دست روی چیزی می گذاشت، خیلی سخت از آن دل می کند.

امی کنجکاو بود بداند ایرینا اسپاسکی چطور کتاب را از عمو آلیستر گرفته است، و چرا او به سی لویی علاقه مند شده است. شبیه یک تله به نظر می رسید، اما این تنها سرنخ امی بود- یا حداقل تنها نشانه ای که او می خواست در موردش فکر کند. یادداشت مادرش در سالنامه ی ریچارد فقیر- هزار توی استخوان ها- هنوز باعث می شد که از درون بلرزد.

او سعی داشت تصور کند مادرش یا گریس در موقعیت کنونی او چه می کردند. آنها شجاع بودند. آنها آنچه را که باید انجام می دادند را خیلی خوب درک می کردند. مادرش یک بار به جستجوی همین سرنخ ها رفته بود. امی حالا از آن مطمئن بود. گریس می خواست که امی رقابت را بپذیرد، اما چه می شد اگر امی شایستگی انجام آن را نداشت؟

امی حس می کرد تا اینجای ماجرا کار وحشتناکی انجام داده است. هر زمانی که لازم بود حرف بزند، در انجامش شکست می خورد. بقیه تیم ها احتمالاً فکر می کردند او یک بازنده ی لال است.

اگر به خاطر دن نبود، احتمالاً همه چیز را باخته بود. فکر کردن به آن باعث شد بغضی گلویش را مسدود کند.

آنها نان هایشان را خوردند. امی می دانست که باید به راهشان ادامه دهند. او به آسمان تیره خیره شد و سعی کرد جزئیات کتاب راهنمای پاریس را به خاطر آورد. او گفت:

- هیچ خطِ مترویی به سمت سی لویی وجود نداره. باید پیاده بریم.

دن به سرعت روی پاهایش بلند شد.

- خب بیا بریم!

امی نمی توانست باور کند که بدن و اعصاب دن به آن سرعت به حالت اول برگشته بود. چند دقیقه قبل او داشت در مورد درد پاها و کوله ی سنگینش غرغر می کرد. حالا، او بعد از خوردن تکه ای نان، به خوبی حالت

Percy3.mihanblog.com

قبلش بود. امی آرزو می کرد که ای کاش او هم این گونه بود. اما او دوست داشت همان جا دراز بکشد و برای یک قرن بخوابد، اما امی قصد نداشت در این باره با دن حرفی بزند.

وقتی به پل لویی فیلیپه[۱] رسیدند، هوا کاملاً تاریک شده بود. نور چراغ های خیابان در طول پل سنگی قدیمی بر روی آب می درخشید. در سمت مقابل پل، دسته ای از درختان و عمارت ها سر بلند کرده بودند– سی لویی. در سمت شمال پل جزیره ای بزرگتر قرار داشت، با یک کلیسای بزرگ که در تاریکی شب با نور زردرنگی می درخشید. امی همین طور که داشتند از روی پل عبور می کردند، بیشتر برای این که خودش را آرام کند، گفت:

– اونجا، اون ایل دِ لا سایت[۲] ه. و اون هم کلیسای نوتردام[۱]ه.

---

۱ - Pont Louis-Philippe پلی بر روی رودخانه ی سن

۲ - the Île de la Cité یکی از جزایر طبیعی بر روی رودخانه سن که کلیسای نتردام بر روی آن بنا شده است.

Percy3.mihanblog.com

دن گفت:

– عالیه. تو فک می کنی بتونیم گوژپشت نتردام[۲] رو ببینیم؟

– ارن... شاید بعداً.

امی قصد نداشت به دن بگوید که گوژپشت نتردام فقط شخصیتی درون یک کتاب است.

– بهر حال، جزیره ی کوچیکتر، اونی که اونجاست، جاییه که باید بریم– سی لویی– توی کتاب های راهنمای گردشگران چیزای خیلی کمی در موردش اومده. بیشترش خونه های قدیمی و مغازه های قدیمی و چیزای این شکلیه. نمی دونم چرا ایرینا می خواسته نگاهی به اونجا بندازه.

– توی تاریخ بنجامین فرانکلین هم هیچ چیزی ازش نیومده؟

امی سرش را به علامت نه تکان داد.

– معمول بوده که به اون جزیره جزیره ی گاوها بگن، چون اون حیوونا تنها موجودات زنده ی اونجان. بعدش اونها اونجا رو مسکونی کردن.

دن گفت:

– گاوها، هیجان انگیزه.

بعد از دیدن بخش های دیگری که از پاریس دیده بودند، سی لویی شبیه یک شهر روح زده بود. خیابان های باریک، با آپارتمان های قدیمی بازسازی شده احاطه شده بودند. تعداد زیادی از مغازه ها بسته شده بودند. لامپ های خیابان سایه های عجیبی بر روی برگ درختان می انداختند، و اشکال هیولاواری بر روی دیوارها

---

[۱] - Notre Dame کلیسای نوتردام یک کلیسای مشهور در پاریس است.

[۲] - گوژپشت نتردام نام کتابی بسیار مشهور اثر ویکتور هوگوست که در سال ۱۸۳۱ منتسر شد.

Percy3.mihanblog.com

می ساختند. امی بزرگتر از آن بود که به وجود هیولاها اعتقادی داشته باشد، اما با این حال هنوز آن سایه ها او را ناراحت می کرد.

چند بزرگسال از خیابان روبرویشان عبور کردند. امی کنجکاو بود که آیا این جزیی از تصوراتش است یا واقعاً آن آدم ها قبل از این که در کوچه از نظرش ناپدید شوند با شک و بدگمانی به او زل زده بودند. در بلوک بعدی یک مرد، با کلاهی پشمی بر سرش، سگی را راه می برد. وقتی از کنار امی و دن گذشت لبخندی زد، اما حالتش امی را به یاد ایان کبرا می انداخت- مثل این که آن مرد رازی را می دانست. امی به خودش گفت، *تو داری دچار ترس بی مورد می شی.* و یا آیا ممکن بود که افراد دیگری هم در جستجوی سرنخ ها باشند، افرادی که حتی جزئی از آن هفت تیم نبودند؟ او نگاهی به دن کرد، اما تصمیم گرفت در این مورد چیزی به او نگوید... نه هنوز. رقابت و مسابقه همین حالا هم طاقت فرسا شده بود.

بعد از صد یارد، آنها خیابان دی جاردنز را پیدا کردند. آن خیابان حتی از خیابان های دور و اطرافش هم باریکتر بود، همراه با ساختمان هایی سنگی که به نظر می رسید قرن هاست که آنجا هستند.

امی شماره خیابان ها را شمرد. او به یکباره ایستاد.

– دن... خیابان بیست و سوم جاردنز ... مطمئنی؟

– آره، چرا؟

امی اشاره ای کرد. هیچ ساختمانی در خیابان بیست و سوم جاردنز نبود. به جای آن، یک قبرستان کوچک آنجا قرار داشت که با نرده ای آهنی و زنگ زده محصور شده بود. در پشت آن یک مقبره ی بزرگ مرمری قرار داشت. در جلوی آن مقبره، دسته ای از سنگ قبر های کهنه، شبیه دندان های کج شده در هر سمت و سو خود نمایی می کرد.

قبرستان توسط ساختمان های بلندی از هر طرف محاصره شده بود. ساختمان سمت راستی یک موزه بود. ساختمان سمت چپی به نظر می رسید زمانی یک فروشگاه کفش بوده، اما حالا پنجره هایش با رنگ مشکی رنگ شده و درش تخته شده بود. تنها نوری که به آنها می رسید نور محوِ نارنجی رنگ آسمان شهر بود، که آنجا را وحشت انگیزتر می کرد. امی گفت:

– از این خوشم نمی آد. نمی تونه هیچ ارتباطی با فرانکلین بنجامین داشته باشه.

دن پرسید:

– چطوری این رو می دونی؟ ما حتی اینجا رو نگشتیم. و اون سنگ قبرا به نظر عالی ان!

– نه دن. تو نمی تونی طرح سنگ قبر برداری.

– اوم...

Percy3.mihanblog.com

دن از میان درب قبرستان عبور کرد و امی هیچ انتخابی نداشت به جز این که به دنبالش برود. سنگ قبرها هیچ چیزی برای گفتن نداشتند. احتمالاً روزگاری نوشته ای بر رویشان بوده، اما آن نوشته ها با گذشت قرن ها صاف شده بودند. نبض امی به شدت می زد. چیزی درست نبود. امی مغزش را زیر و رو کرد، سعی داشت بفهمد چرا این مکان باید برای بن فرانکلین مهم باشد، اما نتوانست چیزی در درون ذهنش بیابد.

او با احتیاط به مقبره ی بزرگ نزدیک شد. او همیشه از مقبره های بلند متنفر بود. آن مقبره ها خانه ای عروسکی برای مردگان را برایش تداعی می کردند.

درهای آهنی مقبره باز بودند. امی برای این که نزدیکتر رود، مردد بود. از ده فوتی اش، نمی توانست هیچ چیز خاصی داخل آن مقبره ببیند- تنها چند پلاک قدیمی بر روی دیوار قرار داشت- اما تکه ای از مرمر در مقابل درگاه ورودی مقبره روی زمین افتاده بود. به یکباره، امی متوجه شد که حکاکی روی آن تکه مرمر خیلی تازه تر از بقیه ی سنگ قبرها در قبرستان است. آن نوشته ی حکاکی شده ی تازه چنین بود:

SE TROUVE ICI

Amy et Dan Cahill

ILS ONT COLLÉ LEURS NEZ DANS

LES AFFAIRES DES AUTRES

دن گفت:

– صبر کن، چرا اسم های ما ...

– یه جور پیغامه....

امی با ناامیدی آرزو می کرد که ای کاش می توانست فرانسه بخواند. به خودش قول داد اگر توانست به هتل برگردد، نلی را مجبور کند که به او درس بدهد. دن گفت:

– بریم تو، آره؟

– نه، این یه تله ست!

اما دن گامی به جلو برداشت و زمین لرزید. تکه ی مرمر به درون پوچی سقوط کرد و دن را به همراهش برد.

– دن!

Percy3.mihanblog.com

امی به سمت لبه ی گودال دوید، اما زمین لرزشش را تمام نکرده بود. سنگ و خاک در زیر پایش شبیه پارچه ای موج برداشت و امی به درون تاریکی سقوط کرد.
برای لحظه ای امی آن قدر گیج بود که نمی توانست فکر کند. او سرفه کرد، شش هایش پر از خاک شده بودند. او بر روی چیز گرم و نرمی نشسته بود...
– دن!
با ترس، از روی دن بلند شد و بازوهای دن را تکان داد، اما دور و اطراف شان آنقدر تاریک بود که نمی توانست صورت دن را ببیند.
– دن، لطفاً زنده بمون!
دن غرولند کرد:
– آخ!
– حالت خوبه؟
– خواهرم با باسن استخوونیش روی من سقوط کرده. البته که حالم خوب نیست!
امی آهی از سر آسودگی کشید. اگر او آن قدر رنجش آور بود پس حالش خوب بود. امی تلوتلوخوران بلند شد، خاک و سنگ در زیر پایش جابه جا شدند. با نگاهی به بالا، توانست دهانه ی آن گودالی که به درونش افتاده بودند، را ببیند. آنها در یک جور گودال افتاده بودند. او من من کنان گفت:
– زمین زیرش خالی شده بوده. زمین اینجا آهکیه. غارها و تونل های زیادی زیر فرانسه وجود داره. حدسم اینه که تصادفاً داخل یکی شون افتادیم.
دن گفت:
– تصادفاً؟ ایرینا با نقشه و حیله ما رو به اینجا کشوند!
امی می دانست احتمالاً حق با دن است اما نمی خواست به آن فکر کند... یا به آن چه که ممکن بود اتفاق بیفتد. آنها باید بیرون می رفتند. او دستانش را به دور دیوارهای گودال کشید، اما آن جا فقط ... یک گودال بود. هیچ تونل یا راه خروجی به جز بالارفتن وجود نداشت، و آنها بیشتر از ده فوت سقوط کرده بودند. این یک معجزه بود که هیچ استخوانشان نشکسته بود. ناگهان، نوری از بالای گودال امی را کور کرد. صدای مردانه ای گفت:
– خب، خب.
سگی پارس کرد:
– هاپ!
وقتی که چشمان امی به نور عادت کرد، یک سگ نر خیلی بزرگ هیجان زده، و پنج نفر را در گرمکن های ارغوانی دید که از آن بالا به آنها لبخند می زدند. دن گفت:

Percy3.mihanblog.com

– هالت ها! جور در میاد. شماها با ایرینا دست به یکی کردین تا ما رو به تله بندازه!

مدیسن فریاد زد:

– اُه، اون فکر رو دور بندازه احمق. ما با هیچ کسی دست به یکی نمی کنیم.

ریگان گفت:

– آره. شماها، خودتون، خودتون رو توی این دردسر انداختین.

او و مدیسن کف دستانشان را به هم کوبیدند و شروع کردن به قهقه قهقه زدن. دستان امی شروع به لرزیدن کرد. این درست مثل کابوس های شبانه اش بود... گیر افتاده در یک گودال، با انبوهی از انسان ها که به او می خندیدند. اما این یکی حقیقت داشت. ایزنهاور هالت فریاد زد:

– خب. این چیزی بود که شما ننرا دنبالش بودین؟ این هزار توی استخوان هاست؟

قلب امی داشت در سینه اش پرپر می زد.

– منظور... منظورت چیه؟

– اُه، یالا، خانم کوچولو! ما همه چی رو در مورد هزارتوی استخوان ها می دونیم. ما اون سالنامه رو خوندیم.

– شماها کتاب رو دارین؟ اما ایرینا ...

ایزنهاور غرولند کرد:

– اون از ما دزدیدش. بعد از این که ما اون رو از اون رفیق کره ای مون دزدیدیم. خب ما تا پایگاهشون تعقیبش کردیم، اما قبل از این که بتونیم حمله ای رو طرح ریزی کنیم، شماها وارد اونجا شدین. حالا شماها کتاب رو گرفتین و به اینجا اومدین که معنیش اینه که شماها چیزی می دونین.

امی گفت:

– اما ما کتاب رو نداریم! ما حتی هیچ شانسی برای ...

هامیلتون گفت:

– اُه، لطفاً.

موی واکس خورده اش در شب می درخشید.

– اون درست توی صفحه ی پنجاه و دوم بود...

– "BF: هزار توی استخوان ها، مختصات داخل جعبه.[1]" اون دستخط مادرتون بود. پدر شناختش.

چهارستون امی به لرزه افتاده بود. او از آن حالت متنفر بود، اما نمی توانست جلوی آن را بگیرد. هالت ها بیشتر از او کتاب را خوانده بودند. آنها پیام دیگری از مادرش را خوانده بودند: هزارتوی استخوان ها، مختصات

[1] – احتمالاً همگی تا حالا می تونین حدس بزنین BF مخفف چیه؟ بله، البته ، بنجامین فرانکلین .

Percy3.mihanblog.com

داخل جعبه. او مفهوم بخش هزار توی استخوان ها را فهمیده بود، حداقل می ترسید که این گونه باشد ... اما معنی مختصات داخل جعبه چه بود؟ او گفت:

– من ... من نمی دونم معنی اون چیه؟ ما کتاب رو نداریم. اما اگه ما رو بیرون بیارین، شاید بتونم ...

مدیسن نیشخندی زد.

– آره، درسته! همون طور که ما کمکتون کرده بودیم!

آنها دوباره شروع به خندیدن کردند– کل خانواده ی هالت، به خاطر حالت امی سرخوش بودند. امی پچ پچ کنان گفت:

– لطفاً بس کنین. نه ....

هامیلتون نیشش باز شد.

– اوی، اون می خواد گریه کنه. مرد، شما دو تا خیلی رقت انگیز هستین. نمی تونم باور کنم از اون آتیش و اون بمب جون سالم به در بردین.

دن فریاد کشید:

– چی؟ شماها عمارت گریس رو آتیش زدین؟ شماها توی موزه بمب گذاشتین؟

ایزنهاور تایید کرد:

– بهتره آروم تر بری. ما باید خودمون شخصاً خدمتتون می رسیدیم. بابت اون متاسفم.

دن سنگی پرت کرد، اما آن سنگ بدون هیچ آسیبی بین پاهای ریگان افتاد.

– شما احمقا! ما رو از اینجا بیرون بکشین!

ریگان اخم کرد، اما مدیسن و هامیلتون شروع به داد و هورا کردند. آرنولد پارس کرد. امی می دانست این کار آنها را به هیچ جا نمی رساند. باید هالت ها را متقاعد می کردند که آنها را بیرون بکشند، اما امی نمی توانست صدایش را بازیابی کند. او می خواست خودش را جمع کند و پنهان شود.

بعد زمین لرزید. صدایی شبیه موتور یک ماشین خیلی بزرگ به گوششان رسید. هالت ها به سمت خیابان برگشتند و با شگفتی زیاد به آنچه که می دیدند خیره شدند. ایزنهاور به سمت دن و امی غرید:

– شما ... حقه بازای .... کوچولو! این یه حقه بود، مگه نه؟

دن پرسید:

– داری در مورد چی صحبت می کنی؟

مری- تاد گفت:

– یه کامیون درب ورودی قبرستون رو سد کرده! یه کامیون سیمان.

ریگان با حالتی عصبی گفت:

– بابا، نگاه کن، اونا بیل همراهشونه.

Percy3.mihanblog.com

احساس ترس و خطر در درون امی به کار افتاد. دن به سمت او برگشت، و امی می توانست بگوید که دن هم داشت به همان چیز فکر می کرد. دن گفت:

– اونها می خوان چاله رو پر کنن، مگه نه؟

امی با ضعف سرش را تکان داد. دن مثل سگ هالت ها، آرنولد، شروع به بالا و پایین پریدن کرد. اما او نمی توانست به بالای گودال برسد.

– آقای هالت! بجنبین، ما رو بکشین بیرون! بهمون کمک کنین!

آقای هالت خرناسی کشید.

– شماها ما رو تو این دردسر انداختین! از طرفی شما کفتر چاهیا نمی تونین بجنگین.

ریگان گفت:

– بابا شاید بهتر باشه ...

هامیلتون غرولند کرد.

– خفه شو، خواهری، ما از پسش برمیایم!

ریگان ابروهایش را در هم فرو برد و فقط به زمین خیره شد.

دن با ناامیدی به امی نگاه کرد.

– تو باید یه کاری بکنی. بهشون بگو می تونی از اون کتاب سر در بیاری!

اما کلمات از دهان امی بیرون نمی آمدند. امی حس می کرد همین حالا هم در سیمان دفن شده است. برادرش به او نیاز داشت. او باید چیزی می گفت. اما او فقط آنجا ایستاده بود، بی حرکت و بدون هیچ استفاده ای، و در همین حال از خودش متنفر بود که چرا این قدر ترسیده است. دن فریاد کشید:

– هیییییی! امی معنی سرنخ رو می دونه! اگه ما رو بیرون بیارین بهتون می گه!

آقای هالت اخم کرد. امی می دانست که او این کار را نخواهد کرد. آنها تا ابد در این چاله گیر می افتادند، و در زیر سیمان دفن می شدند. ناگهان آقای هالت گرمکنش را در آورد و آن را پایین فرستاد.

– آستینش رو بگیرین.

در یک چشم به هم زدن، امی و دن از گودال بیرون کشیده شده بودند. کاملاً معلوم بود که کامیون سیمان ورودی قبرستان را مسدود کرده است. شش گانگستر با کلاه و لباس های ضد گلوله در کنار نرده به خط شده بودند، و بیل ها را چنان بلند کرده بودند گویا آماده بودند تا با آنها بجنگند. آقای هالت با لذت و شوق گفت:

– خیلی خب، تیم، بیاین به اونا نشون بدیم چطوری این کار رو انجام می دیم– فرم هالت!

Percy3.mihanblog.com

کل خانواده به جلو یورش برد. آقای هالت بیل اولین مرد را گرفت و آن را چرخاند، البته با مردی که هنوز به بیل چسبیده بود، و آن مرد را به کناره ی کامیون کوبید. **شترق!**

دخترها، مدیسن و ریگان، یکی از مردان را چنان سخت هل دادند که او پروازکنان از روی خیابان گذشت و به پنجره ی یک مغازه ی گل فروشی برخورد کرد. آرنولد پای سومین مرد را گاز گرفت و فک آهنینش را به دور آن نگه داشت. مری- تاد و هامیلتون در مقابل دربِ انتهای کامیون با چهارمین مرد گلاویز شدند. سر مرد به لبه ی درب خورد و سیمان داخل کامیون آهسته بر روی سطح خیابان ریخت.

بدبختانه دو مرد دیگر از آن گروه باقی مانده بودند و آنها مستقیم به سمت دن و امی آمدند. ترس مسیر گلوی امی را مسدود کرد. او صورت هایشان را بازشناخت- آنها نگهبانان امنیتی پایگاه سری لوسین ها بودند. قبل از این که او بتواند به نقشه ای فکر کند، دن زیپ کوله اش را باز کرد و کره ی نقره ای چشمک زنش را در آورد. امی گفت:

- دن، نه! تو نمی تونی ...

اما دن به همان اندازه که عاشق بیس بال بود، به همان اندازه بدترین پرتاب کننده توپ بود. کره از سمت راست آن دو مرد، که داشتند به آنها حمله می کردند، عبور کرد و با تابش کورکننده ی زردرنگی در زیر پاهای آقای هالت منفجر شد. صدایش چنان بود که گویا همان لحظه شروع به نواختن بزرگترین طبل دنیا کرده بودند.

چشمان امی تار می دید. وقتی دوباره حس هایش را بازیابی کرد، کل خانواده هالت و آن مردان که با آنها گلاویز بودند، روی زمین دراز کش شده و بیهوش شده بودند- به جز آن دو مرد که هدف واقعی دن بودند. آن دو مرد تنها گیج شده بودند، تلو تلو می خوردند و سرهایشان را تکان می دادند. امی با ترس به سمت دن چرخید.

- تو چی کار کردی؟

دن حیرت کرده بود.

- اِم، فک کنم یه نارنجک بیهوش کننده[1] بود. درست مثل اون یکی توی موزه! من اونا رو ناک اوت کردم.

آن دو مرد که هنوز سرپا بودند چند بار پلک زدند، و بعد دوباره روی دن و امی زوم کردند. آنها خوشحال به نظر نمی رسیدند.

دن امی را به پشت مقبره کشید.

- بدو!

---

[1] - concussive grenade نوعی از نارنجک ضد نفر که با منفجر شدنش نور و صدای زیادی تولید می کند.

Percy3.mihanblog.com

اما جایی برای فرار نبود- فقط یک نرده ی آهنی دیگر، و چند صد یارد زمین خالی در پشت آن، و بعد دیوار پشتی یک ساختمان- دیوارهای آجری، با بلندی سی فوت.

بهرحال، آنها با ناامیدی از نرده بالا رفتند. پیراهن امی در بالای نرده ها گیر کرد، اما دن او را آزاد کرد. با هم به دیوار چسبیدند. هیچ کوچه ای در کار نبود. هیچ راه خروجی در کار نبود. آنها به تله افتاده بودند. اگر تنها یک اسلحه داشتند... و ناگهان امی متوجه شد که دیگر ذهنش با ترس فلج نشده است. انفجار حس هایش را به او برگردانده بود. او می دانست به چه چیزی نیاز دارند.

- دن، باتری فرانکلین!

- اون به چه دردی می خوره؟

امی کوله ی دن را باز کرد و باتری را درآورد. دو مرد داشتند پیش می آمدند- احتمالاً متوجه شده بودند که دن هیچ نارنجک دیگری ندارد. امی پیچ سیم های مسی باتری را باز کرد و مطمئن شد که انتهایشان بدون روکش باشد.

- امیدوارم که شارژ باشه.

دن پرسید:

- می خوای چی کار کنی؟

امی گفت:

- فرانکلین این کار رو برای شوخی انجام می داده. تا دوستاش رو از جا بپرونه. شاید اگه به قدر کافی الکتریسته داشته باشه ...

مردان روبه روی نرده بودند. یکی از آنها چیزی به فرانسه گفت. صدایش مثل دستوری برای تسلیم شدن بود. امی سرش را به علامت نه تکان داد.

مردان شروع به بالا آمدن کردند، و امی به جلو دوید. او سیم ها را روی نرده های آهنی گذاشت و مردان با حیرت فریاد کشیدند. جرقه های آبی رنگ بر روی سطح میله های فلزی درخشیدند. دود از زیر دست مردان بلند شد و آنها از پشت سقوط کردند، و بی هوش شدند. امی باتری را زمین انداخت. او فریاد زد:

- یالا!

به سرعت از روی نرده عبور کردند. آنها به دو از محوطه قبرستان عبور کرده و از کنار هالت های بیهوش، مردان مزدور، و کامیون سیمان واژگون شده گذشتند.

امی به خاطر رها کردن هالت های بیهوش احساس گناه دردآوری در درونش حس می کرد، اما آنها هیچ راه دیگری نداشتند.

آنها به دویدن ادامه دادند تا وقتی که نصف راه بر روی پل لویی فیلیپه را پشت سر گذاشته بودند. امی خم شد و نفس نفس می زد. حداقل در امان بودند. آنها از آن تله جان سالم به در برده بودند...

Percy3.mihanblog.com

اما وقتی به عقب نگاه کرد، چیزی دید که بیشتر از اتفاق های محوطه ی قبرستان او را ترساند. در سایه های پایه های پل کسی ایستاده بود، یک صد یارد دورتر از راهی که آمده بودند، مردی بلند قامت با موی خاکستری در یک اورکت مشکی رنگ. و امی مطمئن بود که او در حال تماشای آنهاست.

فصل پانزدهم

مترجم این فصل: Pioneer

دن فکر کرد که نلی آنها را خواهد کشت. او هرگز قبلاً صورت نلی را این گونه سرخگون ندیده بود.

– شماها چی کار کردین؟

او در اتاق کوچک هتلشان قدم رو می رفت.

– شماها گفتین دو ساعت. دو ساعت. و من بیرون هتل ایستاده بودم، مثل تا ابد به نظر می رسید. و شماها نیومدین. شماها تلفنی نزدین. فک کردم مردین!

او برای تاکید آی پدش را تکان داد و گوشی های هدفونش به دورش شروع به رقص کردند. امی با حالتی خجالت زده گفت:

– تلفنمون کار نمی کرد.

دن اضافه کرد:

– ما از موضوع اصلی منحرف شدیم. همش یه نارنجک خیلی بزرگ و یه کامیون سیمان و یک باتری بود. و یه تکه نون.

دن کاملاً مطمئن بود که جزئیات مهم را پوشش داده است، اما نلی طوری به او نگاه می کرد گویا متوجه منظور او نشده بود. او گفت:

– از اولش شروع کنین، و دروغی در کار نباشه.

Percy3.mihanblog.com

شاید این به خاطر این بود که دن خسته تر از آن بود که بخواهد دروغ بگوید، او برای نلی تمام داستان را تعریف کرد- حتی در مورد سی و نه سرنخ- و امی چیزهایی که او فراموش می کرد را پوشش می داد. نلی با صدای کوتاهی گفت:

- خب شماها تقریباً داشتین کشته می شدین. اون دیوونه ها داشتن شماها رو توی سیمان دفن می کردن.

دن گفت:

- احتمالاً یه کمی سیمان.

نلی پرسید:

- اون نوشته چی می گفت؟

دن هیچ چیزی در مورد زبان فرانسه نمی دانست، اما به طور خودکار آن کلماتِ بر روی تکه مرمر را به حافظه سپرده بود. او آنها را برای نلی تکرار کرد. نلی ترجمه کرد:

- این جا امی و دن کاهیل به خاک سپرده شده اند که بینی درازشان را داخل کارهای افراد اشتباهی کرده اند.

دن گفت:

- اون همش کار ایرینا اسپاسکی بوده! اون به ما حقه زده و ما رو به اونجا کشونده. تمام این ماجراها ساختگی بوده.

امی با حالتی گرفته اضافه کرد:

- و ما حتی نمی تونیم دستمزد تو رو بدیم. ما برای پرواز برگشت پول کافی نداریم. من ... من متاسفم نلی.

نلی بی حرکت ایستاد. سایه ی چشمان درخشانش امروز قرمز رنگ بود، که حتی نگاه عصبانی اش را عصبانی تر نشان می داد. بازوهایش بر روی تی شرتش، بر روی تصویری از یک ستاره ی پانک در حال جیغ کشیدن، درهم فرو رفته بود، و همه ی اینها او را کاملاً ترسناک می کرد. بعد، او امی و دن را گرفت و آن را خیلی محکم در آغوش کشید. او روی زمین زانو زد و توی چشمان آنها نگاه کرد.

- من یه کمی پول توی مستر کارتم دارم. همه چی رو به راه می شه.

دن گیج شده بود.

- اما ... تو نمی خوای ما رو بکشی؟

نلی شانه هایش را به آرامی تکان داد.

- می خوام بهتون کمک کنم احمق جون. هیچ کسی نمی تونه به بچه های تحت پرستاری من آسیبی برسونه.

دن حرفش را تصحیح کرد:

- بچه های تحت مراقبتت.

- حالا هر چی! حالا یه کمی بخوابین. فردا می خوایم یه تعدادی رو بزنیم خرد و خاکشیر کنیم.

Percy3.mihanblog.com

میسن گردنز معنی اش خانه ی باغ ها نبود. ظاهراً معنی گردنز سوسک ها بود. دن معنی آن کلمه را متوجه شده بود چون نلی به او گفته بود، و البته چون در تمام طول شب صدای راه رفتن سریع سوسکها را بر روی کف اتاق شنید. دن آرزو می کرد که ای کاش سلادین آنجا بود. گربه می توانست اوقاتی عالی را در حال بازی شکار بگذراند.

صبح چشمان همگی شان پف کرده و خواب آلود بود، اما آنها حمام کرده و لباسشان را عوض کردند. نلی از کافه تریای کنار هتل برای خودش قهوه و برای امی و دن شکلات داغ، و برای همگی شان رولت شکلات هلالی شکل خرید و به هتل برگشت. دن متوجه شد هر کشوری که در آن شکلات به عنوان صبحانه صرف می شود، اصلاً نمی تواند بد باشد. دن گفت:

– خب من امروز می تونم یه چند تایی نارنجک بردارم؟

امی گفت:

– نه! دن، تو خیلی خوش شانس بودی که او فقط یه بیهوش کننده بود. ممکن بود کل خونواده ی هالت رو از روی زمین محو کنی.

– و اون بد بود چون...؟

نلی گفت:

– خیلی خب، تمومش کنین. مهمترین چیز اینه که شماها سالمین.

امی رولت شکلات خودش را برداشت. او امروز صبح رنگ پریده بود. مویش درهم فرو رفته و گره خورده بود.

– دن... من به خاطر شب پیش متاسفم. من ... من ترسیده بودم. داشتم هر دومون رو به کشتن می دادم.

دن کاملاً آن بخشش را فراموش کرده بود. او در آن لحظه از امی رنجیده بود، اما سخت بود که همچنان از دست او عصبانی بماند. آن هم وقتی امی این قدر غمگین بود و حالت عذرخواهانه داشت. به علاوه او با آن باتری کارش را عالی انجام داده بود. که یه جورایی با توجه به امی بودنش، شگفت آور بود. دن گفت:

– ناراحت اون نباش.

– اما اگه دوباره اتفاق بیفته ...

– هی اگه دوباره بزاریم ایرینا ما رو به تله بندازه، احمق تر از اون هالت ها هستیم.

امی خیلی راحت به نظر نمی رسید.

– اون چیزی که من درک نمی کنم مرد کت و شلوار مشکیه. چرا اون، دیشب اونجا بود؟ و اگه هالت ها عمارت گریس رو به آتیش کشیدن و بمب رو توی موزه کار گذاشتن...

دن حرفش را تمام کرد:

– پس اون مرد کت و شلوار مشکی توی اون دو جا چیکار می کرده؟ و چرا ایرینا یه عکس از اون داشت؟

Percy3.mihanblog.com

دن منتظر بود تا امی یکی از آن جواب های ***اُه، من یه گزارش در موردش سال گذشته خوندم*** را ارائه دهد، اما امی فقط به اخم کردن به صبحانه اش ادامه داد. نلی پیشنهاد کرد:

– شاید بهتر باشه شما رفقا روی محل بعدی که می خوایم بریم تمرکز کنین.

امی نفس عمیقی کشید.

– من فک کنم بدونم کجا باید بریم. دن می تونم از لپ تاپت استفاده کنم؟

دن به امی خیره شد چون امی اصلاً از کامپیوترها خوشش نمی آمد. اما در نهایت لپ تاپ را برداشت و امی شروع به جستجو در اینترنت کرد. در یک چشم به هم زدن، او ادا اصولی در آورد و رویش را از صفحه نمایش برگرفت تا آنها بتوانند آن را ببینند. تصویر روی صفحه نمایش، کپه ای از استخوان در یک اتاق سنگی تاریک را به نمایش می گذاشت. امی گفت:

– یه مدتیه که مشکوک شده بودم، اما امیدوار بودم که در اشتباه باشم، چون اون جا خطرناکه. هزارتوی استخوان ها. اون یادداشتِ مامان توی سالنامه ی ریچارد فقیر بود. ما باید توی قبور زیرزمینی[1] جستجومون رو ادامه بدیم.

دن پرسید:

– اونجا جاییه که اونها گربه هاشون رو نگه می دارن؟[2]

به نظر خودش این یک سوال کاملاً به جا بود، اما امی نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداخت. او گفت:

– قبور زیرزمینی هزارتو های زیرزمینی بودند. بهت گفتم زیر پاریس پر از غارها و تونل هاست، درسته؟ تمام سنگ آهکی که اونها برای ساخت شهر ازش استفاده کردن، حتی از دوره ی رومی ها، از زیر زمین استخراج کردند، و شبکه ای کامل از فضای خالی رو در زیر زمین به جا گذاشتند. بعضی هاشون فقط چاله و گودال هستند، مثل اون یکی که شب پیش توش افتادیم.

نلی گفت:

– و بعضی ها شون شبکه های تونلی هستن. درسته، یادم میاد در موردش شنیدم. و اونها با استخوون پر شدن، درسته؟

دن گفت:

– من یه اتاق با دکوراسیون استخوان می خوام! اون استخوونها از کجا اومدن؟

امی گفت:

---

[1] - Catacomb

[2] - دن با کلمات Cat a comb s بازی کرده است!

Percy3.mihanblog.com

– از قبرستونها. برمی گرده به سده ۱۷۰۰. قبرستون ها داشتند پر می شدند، برای همین اونها هزاران قبر قدیمی رو کندند– با همه ی استخوونهاشون– و اونها رو به قبور زیرزمینی ریختند. چیزی که هست... به تاریخهاشون دقت کن. ببین کی اونا ریختن استخوونها توی قبور زیرزمینی رو شروع کردن؟

دن با چشمانی تنگ شده به مانیتور نگاه کرد. او چیزی را که امی داشت در مورد آن صحبت می کرد را ندید.

– تولد من بوده؟

– نه، احمق جون. ببین. ۱۷۸۵. اونها اون رو به طور رسمی تا سال بعدش عنوان نکردن، اما نقشه ریزی پروژه و ریختن استخوونها شروعش در سال ۱۷۸۵ بوده. که اون سال آخرین سالی بوده که بنجامین فرانکلین توی پاریس زندگی می کرده.

– صبر کن. منظورت اینه که ...

– اون یه چیزی اونجا، اون پایین، پنهون کرده.

چنان سکوتی به پا شد که دن می توانست صدای حرکت سوسک ها را در کمد بشنود. نلی گفت:

– پس ما باید به زیرِ زمین بریم، داخل یه هزارتو پر از استخوون، و پیدا کنیم... هر چی که هست.

امی سری به موافقت تکان داد.

– به جز این که قبور زیرزمینی خیلی خیلی بزرگند. ما نمی دونیم کجا رو باید برگردیم. تنها چیزی که می تونم بهش فک کنم– یه ورودی عمومی وجود داره. این مطلب می گه که اون ورودی در مقابل ایستگاه مترو دنفورت روچایرو[۱] در منطقه ی چهاردهم پاریسه.

دن گفت:

– اما اگه این تنها ورودی عمومیه، پس بقیه تیم ها هم ممکنه به اون سمت برن. همه از همدیگر سالنامه رو دزدیدن. اونها در نهایتش از مفهوم هزارتوی استخوان سر در می آرن، اگه تا حالا نفهمیده باشن.

نلی تکه های نان و شکلات را از روی پیراهنش تکان داد.

– برای من که خوب میشه. بیاین بریم خونواده تون رو ملاقات کنیم.

کوله ی دن امروز خیلی سبکتر بود، اما قبل از این که هتل را ترک کنند مطمئن شد که عکس والدینش هنوز در جیب کناره ی کوله، جایش امن است. مادر و پدرش درست همان جایی بودند که او آنجا گذاشته بودشان: در کاور پلاستیکی آلبوم و هچنان از بالای کوهستان لبخند می زدند، مثل این که از شریک شدن کوله با باتری فرانکلین و نارنجک اصلاً ناراحت نشده بودند. او کنجکاو بود بداند آیا آنها به خاطر بیرون آمدن از آن چاله در شب گذشته به او افتخار می کنند، یا آنها هم مثل امی در فکر حفاظت و مراقبت او بودند: تو داشتی

۱- Denfert-Rochereau

Percy3.mihanblog.com

خودت رو به کشتن می دادی، و بله و بله و بله. او با خودش فکر کرد آنها خیلی بهتر از این چیزها بوده اند. آنها احتمالاً هزاران هزار ماجراجویی خطرناک را تجربه کرده بودند. شاید خانه یشان هم، قبل از این که در آتش بسوزد، یک اسلحه خانه بوده.

امی صدایش کرد:

– دن! از دستشویی بیا بیرون و راه بیفت!

او فریاد زد:

– دارم میام!

او یک بار دیگر به والدینش نگاه کرد.

– مامان به خاطر یادداشت مربوط به هزارتوی استخوان ها ممنون. من مایوس تون نمی کنم!

او عکس را به کیفش برگرداند و رفت تا به نلی و امی ملحق شود. آنها هنوز دو دقیقه نمی شد که از ایستگاه متروی دنفورت روچایرو بیرون آمده بودند که عمو آلیستر را دیدند. به نوعی سخت بود که او را با آن کت و شلوار آلبالویی، دستمال گردن زرد قناری، و عصای نوک الماسی اش که با یک دست آن را می چرخاند، نادیده گرفت. پیر مرد قدم زنان به سمتشان آمد، و با آغوشی باز به آنها لبخند زد. همین طور که نزدیکتر می شد دن متوجه شد که یک چشمش سیاه شده است.

– بچه های عزیزم!

نلی با کوله اش ضربه ای به بالای سر آلیستر کوبید. عمو آلیستر خودش را جمع کرد و دستش را بر روی چشم سالمش گذاشت.

– اوی!

امی گفت:

– نلی!

نلی من من کنان گفت:

– متاسفم. فک کردم یکی از اون آدم بداست.

دن تایید کرد:

– اون یکی از هموناست.

آلیستر که سعی می کرد لبخند بزند، اما تنها توانست بلرزد و پلک بزند، گفت:

– نه، نه.

دن متوجه شد که چشم سالم آلیستر به خاطر ضربه ی نلی سیاه شده است. کوله ی نلی سبک نبود.

– بچه ها، لطفاً، شماها باید باور کنین. من دشمنتون نیستم!

دن گفت:

Percy3.mihanblog.com

– تو کتاب رو از ما دزدیدی، و ما رو رها کردی تا بمیریم!

– بچه ها، اون کار رو قبول دارم. فک کردم توی آتیش از بین رفتین. به سختی تونستم خودم رو بیرون بکشم. خوشبختانه کلیدی پیدا کردم که در رو باز کرد. من صداتون کردم، اما شماها احتمالاً راه خروجی دیگه ای پیدا کرده بودین. من سالنامه رو داشتم، بله. نمی تونستم او را پشت سرم رها کنم. تایید می کنم که وقتی بیرون اومدم ترسیده بودم. ترسیده بودم که هنوز دشمنانمون اون دور و بر باشن، یا من برای اون آتیش وحشتناک مقصر شناخته بشم. برای همین فرار کردم. من رو ببخشین.

اخم امی کمی باز شد، اما دن به این مرد اصلاً اعتماد نداشت. دن گفت:

– داره دروغ می گه! به هیچ کسی اعتماد نکن، یادت میاد؟

نلی گفت:

– دوباره بزنمش؟

عمو آلیستر سرش را دزدید.

– لطفاً گوش کنین. قبور زیرزمینی درست اونجا هستن.

او به آن طرف خیابان به ساختمان ساده ای با نمای سر در مشکی رنگی اشاره کرد. عبارات سفید رنگ بالای در چنین می گفت: Entrée des Catacombes

خیابان های دور و اطرافش به نظر طبیعی می رسیدند– خانه ها، آپارتمان ها، عابرانی که به محل کارشان می رفتند. سخت بود که باور کنید هزارتویی از مردگان درست در زیر پای مردم قرار دارد. آلیستر اصرار کرد:

– باید قبل از این که داخلش برین باهاتون حرف بزنم. همه ی چیزی که من می خوام ده دقیقه وقته. شماها توی خطر مهلکی هستین.

دن غرولند کرد.

– خطر مهلک، داری جک می گی؟

امی دستش را روی بازوی دن گذاشت.

– دن ... شاید بهتر باشه حرفاش رو بشنویم. ده دقیقه. چه چیزی رو از دست می دیم؟

دن می توانست در مورد چیزهای زیادی فکر کند، اما آلیستر لبخند زد.

– ممنونم، عزیزم. یه کافه تریا اینجاست، ممکنه؟

آلیستر پولش را می داد برای همین دن یک ناهار زودتر از موعد سفارش داد– یک ساندویچ بوقلمون و پنیر با چیپس و یک نوشابه ی بزرگ، که بنا به دلیل نامعلوم و عجیبی با لیوان بدون یخی برایش آورده شد. نلی مدت زمانی طولانی فرانسوی با پیشخدمت صحبت کرد و چیزی خوش و آب و رنگ سفارش داد. پیشخدمت

Percy3.mihanblog.com

به نظر می رسید به خاطر انتخاب او تحت تاثیر قرار گرفته است، اما وقتی غذا رسید دن نمی توانست بگوید آن غذا چیست. به نظر شبیه خمیر بازی سرخ شده[۱] در کره ی سیر بود.

با حالتی غم بار، آلیستر به آنها توضیح داد که چطور هالت ها او را در بیرون فرودگاه شارل دوگل به تله انداخته بودند و سالنامه ی ریچارد فقیر را از او گرفته بودند.

– اون وحشی ها توی صورتم مشت کوبیدند و یکی از دنده هام رو شکستند. حقیقتاً من برای این چیزا خیلی پیرم.

او چشمان کبود شده اش را لمس کرد. امی پرسید:

– اما ... چرا همه سعی می کنن همدیگه رو به خاطر اون کتاب بکُشن؟ هیچ راه دیگه ای وجود نداره تا سرنخ رو پیدا کنن؟ مثل اون پیام محرمانه که ما توی فیلادلفیا پیدا کردیم ...

دن گفت:

– امی! یک کمی راز نگهدار باش!

آلیستر گفت:

– همه چی رو به راهه پسرم. حق با توه، البته امی. راه های متفاوتی به سمت سرنخ بعدی وجود داره. مثلاً من یه پیام که توی یه پرتره ی معروف پنهان شده بود رو پیدا کردم– خب، اینجاست، خودتون ببینین.

عمو آلیستر دستی در کتش فرو برد و کاغذی بیرون کشید. او یک پرینت رنگی از یک نقاشی را باز کرد. در آن نقاشی بنجامین فرانکلین در دوران پیری، در ردایی بلند و قرمز رنگ نشسته بر روی یک آذرخش، به تصویر کشیده بود که یه جورایی احمقانه به نظر می رسید. دسته ای از فرشته های بچه سال به دور او شناور بودند– دو تا در کنار پاهایش داشتند بر روی باتری ها کار می کردند، و سه تای دیگر درست در پشت سرش کایتی شبیه یک کلید را بر روی یک طناب نگه داشته بودند و آذرخش از میان آسمان به درون دست بالای رفته ی بن کشیده شده بود. بن به خاطر آنها ناراحت به نظر نمی رسید. موی خاکستری بلندش در هم فرو رفته و روی سرش بلند شده بود، مثل این که به برق گرفتگی عادت داشت[۲]. دن گفت:

---

[۱] - Silly Putty خمیری پلاستیکی با پایه ی سلیکونی که به عنوان اسباب بازی کودکان توسط بینی و اسمیت تولید و به بازار عرضه شد .

[۲] – نقاشی توصیف شده:

Percy3.mihanblog.com

– هیچ راهی وجود نداره که این اتفاقا بیفته. با اون فرشته ها و چیزای دیگه.

آلیستر موافق بود:

– نه، دن. این یه نقاشی نمادینه. نقاشش، بنجامین وست[۱] می خواسته فرانکلین رو مثل یک قهرمان که آذرخش ها رو از دل آسمون بیرون می کشیده تصویر کنه. اما تا جایی که من متوجه شدم بیشتر از یه نماد وجود داره– نشانه هایی که چنان عمیق در دل این نقاشی پنهان شدند که تنها یک کاهیل می تونه اونها رو کشف کنه. به زانوی فرانکلین نگاه کن.

دن هیچ چیزی به جز یه زانو نمی دید، اما امی نفسش را حبس کرد.

– اون طرحِ روی پارچه!

---

[۱] - Benjamin West نقاش امریکایی متولد ۱۷۳۸– متوفی ۱۸۲۰

Percy3.mihanblog.com

دن چشمانش را باریک کرد، و چیزی را که امی دیده بود را دید. در بخشی از زانوی فرانکلین، سایه ای روشن و قرمز رنگ نقاشی شده بود، اما آن یک لکه ی تصادفی نبود. آن نشانه چیزی بود که دن در گذشته خیلی زیاد آن را دیده بود. او گفت:

– صبر کن، نماد لوسین ها.

نلی چشمانش را باریک کرد.

– اون؟ اون شبیه تصویرای زنونه ی گل آلود روی گلگیرهای یک کامیونه.

امی گفت:

– نه. اون دو تا ماره به دور یه شمشیر. باور کن اگه قبلاً نماد لوسین ها رو دیده بودی اون رو تشخیص می دادی.

آلیستر گفت:

– نشونه های بیشتری هم هست. به اون کاغذی که فرانکلین نگه داشته نگاه کن. اون رو به بالا و پایین بچرخون. اونجا– روی نقاشی سفید رنگ کشیده شده، تقریباً خوندنش غیرممکن به نظر میاد.

دن اگر آلیستر در مورد آن نگفته بود، هرگز متوجه اش نمی شد، اما وقتی او از نزدیک آن را نگاه کرد، توانست سایه ای خیلی کمرنگ از کلمات را، در کاغذی که در دستان فرانکلین بود، ببیند. او آن را خواند.

– پاریس. ۱۷۸۵.

– دقیقاً پسر عزیزم: یه نقاشی از فرانکلین با یه کلید، نماد خانوادگی کاهیل ها و کلمات پاریس ۱۷۸۵. این یه نشونه ی خیلی عالیه.

امی با حیرت گفت:

– من هیچ وقت نمی تونستم پیداش کنم.

آلیستر شانه ای بالا انداخت.

– همین طور که گفتم، عزیزم، نشونه های خیلی زیادی وجود داره، که همگی شون ما رو به سمت دومین سرنخ هدایت می کنن. بدبختانه ما کاهیل ها ترجیح می دیم با همدیگه بجنگیم، اطلاعات همدیگه رو بدزدیم، و جلوی همدیگه رو بگیریم!

او وزنش را روی صندلی جابه جا کرد و ناله کرد.

– دنده ی شکسته و چشمان کبود شده ی من گواه این ماجرا هستن.

امی پرسید:

– اما کی این همه نشونه رو اولین بار پنهون کرده؟ فرانکلین؟

آلیستر قهوه ی اسپرسویش را مزه مزه کرد.

Percy3.mihanblog.com

– نمی دونم عزیزم. اگه می خواستم حدس بزنم، می گفتم این یه چیز درهم برهم بوده، یه مجموعه ی دست چین شده توسط تعداد زیادی از کاهیل ها در طول قرن ها. به نظر میاد گریس پیر عزیز اون کسی بوده که اونها رو بهم بافته و در کنار هم قرار داده، اگر چه، برای چی یا چطور این کار انجام شده، من دلیلشو نمی دونم. این گنج نهایی هر چی که هست، متفکران بزرگ کاهیل ها رو به زحمت زیادی انداخته تا اون رو پنهون کنن. یا شاید، یه کسایی مثل بنجامین فرانکلین، سعی داشتند ما رو به سمت اون ببرند. فک کنم تنها وقتی بتونیم مطمئن بشیم که گنج رو پیدا کنیم.

دن گفت:

– ما؟

آلیستر گفت:

– من هنوزم فک می کنم باید با هم هم پیمان بشیم.

نلی سرش را به شدت تکان داد.

– نه، نه. به این مرد اعتماد نکنین، بچه ها. اون زیادی بی اشکال به نظر میاد.

آلیستر خندید.

– و تو توی بی شیله پیله بودن استادی، پرستار بچه ی نوجوون؟

نلی حرفش را تصحیح کرد:

– محافظ!

به نظر می رسید آلیستر می خواهد جکی دیگر در مورد توانایی های نلی بسازد. بعد نگاهش به کوله ی چرمی نلی افتاد و ظاهراً تغییر عقیده داد.

– نکته ی اصلی اینه بچه ها، رقباتون تصمیمشون اینه که شما تیمی هستین که باید از بین بره.

امی پرسید:

– اما چرا ما؟

آلیستر شانه ای بالا انداخت.

– شما خیلی زود و سریع توی این رقابت پیشرویی کردین. شما از هر تله ای فرار کردین. شماها همیشه افراد مورد علاقه ی گریس بودین.

چشمان آلیستر درخشید، مثل مرد گرسنه ای که به ساندویچ خیلی بزرگی خیره شده است.

– بیاین با هم روراست باشیم، باشه؟ همه ی ما می دونیم که گریس بهتون اطلاعات محرمانه ای داده. اون باید این کار رو کرده باشه. بهم بگین اون اطلاعات چیه، و من کمکتون می کنم.

دن دستانش را مشت کرد. ویدیوی گریس را به خاطر آورد، این که چطور وقتی گریس در مورد رقابت صحبت کرده بود، حیرت کرده بود. گریس باید به آنها اطلاعاتی می داد. اگر واقعاً عاشق آنها بود باید به آنها

Percy3.mihanblog.com

اطلاعات محرمانه ای می داد، و آنها را در تاریکی های ندانستن رها نمی کرد. حالا تیم ها به دنبال آنها بودند، چون آنها فکر می کردند امی و دن عزیزدردانه های گریس بوده اند. اما ظاهراً گریس اهمیتی به آنها نداده بود. آنها فقط تیم دیگری در این بازی ظالمانه بودند که گریس به پا کرده بود. هر چه بیشتر در موردش فکر می کرد، بیشتر احساس رهاشدگی و خیانت می کرد. او به گردنبند یشم به دور گردن امی نگاه کرد. او می خواست آن را بکند و به دور اندازد. چشمانش داشت می سوخت. او من من کنان گفت:

– ما اطلاعات محرمانه ای نداریم.

آلیستر گفت:

– پسرم اینا رو بزار کنار، شماها در خطرین. من می تونم ازتون محافظت کنم. می تونیم با هم قبور زیرزمینی رو جستجو کنیم.

دن گفت:

– ما خودمون این کار رو می کنیم.

– هر جور دوست داری، پسرم. اما مراقب باش. قبور زیرزمینی خیلی خیلی بزرگن. مایلها تونل. بیشترشون حتی نقشه هم ندارن. به راحتی ممکنه اون پایین گم بشین. گشت های پلیس خاصی اونجا هستن تا متجاوزها رو گیر بندازن. بعضی تونل ها زیر آب رفتن. بعضی هاشون هم گهگاه فرو ریختن. جستجوی قبور زیرزمینی به دنبال سرنخ فرانکلین خطرناک و بی فایده ست مگه این که ...

او به جلو خم شد تا به آنها نزدیکتر شود.

– مگه این که شما چیزی بدونین که به من نگفته باشین. در حاشیه ی سالنامه یادداشتی بود. مختصاتی در جعبه رو پیشنهاد می کرد. شماها اتفاقاً نمی دونین این جعبه چی می تونه باشه؟

دن گفت:

– حتی اگه هم می دونستیم بهت نمی گفتیم.

امی گردنبند یشم به دور گردنش را لمس کرد.

– متاسفم عمو آلیستر.

آلیستر به پشتی صندلی اش تکیه داد.

– درک می کنم. من دل و جراتتون رو تحسین می کنم. اما چه می شه اگه من ... اطلاعاتی برای دادو ستد داشته باشم؟ مطمئنم که شماها در مورد اون یاداشت هایی که مادرتون نوشته کنجکاوین. من والدینتون رو می شناسم. من می تونم یه چیزای خیلی کوچیکی رو توضیح بدم.

– چه چیزای کوچیکی رو؟

آلیستر لبخند زد، مثل این که می دانست آنها را به تور انداخته است.

– مادرتون به سرنخ ها علاقه مند بود، شاید. یا این که پدرتون واقعاً در طول زندگیش چه کاره بوده.

Percy3.mihanblog.com

امی گفت:

– اون یه استاد ریاضی بود.

– اهوووم!

لبخند آلیستر آنقدر خشم آور بود که دن دلش می خواست به نلی بگوید دوباره با کیفش به سر آلیستر بکوبد.

– شاید شماها دوست داشته باشین در مورد شبی که اونها مردن چیزایی بدونین؟

ساندویچ بوقلمون و پنیر در شکم دن موج برداشت.

– در مورد اون شب چی می دونی؟

– سالها قبل، مادرتون ...

آلیستر به یکباره مکث کرد. چشمانش بر روی چیزی در خیابان ثابت شده بود.

– بچه ها، ما این رو بعداً ادامه می دیم. فک کنم شماها باید خودتون توی قبور زیرزمینی رو جستجو کنین. من اینجا می مونم، برای این که نشون بدم متحد خوبی ام.

دن پرسید:

– منظورت چیه؟

آلیستر با عصایش اشاره کرد. یک صد یارد آن طرفتر در بیرون خیابان، ایان و ناتالی کبرا داشتند جمعیت را کنار می زدند و به سرعت به سمت ورودی قبور زیرزمینی می رفتند. آلیستر قول داد:

– من تا وقتی که بتونم اونها رو معطل می کنم. حالا سریعتر برین اون زیر!

Percy3.mihanblog.com

فصل شانزدهم

مترجم این فصل: Pioneer

امی از شلوغی متنفر بود، اما ایده ی پریدن به میانه ی هفتصد میلیون مرده او را اذیت نمی کرد. نلی، دن، و او با عجله از پلکانی فلزی پایین رفتند. آنها خودشان را در راهرویی آهکی با لوله هایی فلزی در سقف یافتند که در پیش رو شان در زیر نور ماتی امتداد داشتند. هوای گرم پر از بوی کپک و سنگ نم خورده بود. نلی با حالتی عصبی گفت:

– تنها یه راه خروج، رفقا. اگه ما این پایین گیر بیفتیم ...

امی گفت:

– تونل باید خیلی زود چند شاخه بشه.

در همین حین سعی داشت بیشتر از آن چیزی که حس می کرد مطمئن به نظر آید. دیوارهای سنگی با حروف و نقوش حکاکی شده بودند. بعضی از آنها جدید و بعضی هایشان باستانی به نظر می رسیدند. یکی از آن حکاکی ها که روی تکه ای از مرمر درست بر بالای سرشان حکاکی شده بود، نلی آن را ترجمه کرد. چنین می گفت:

بایستین فانی ها. اینجا امپراتوری مرده هاست.

دن زیر لب گفت:

– عالیه.

آنها به راهشان ادامه دادند. زمین در زیرپاهای امی شنی و روان بود. امی هنوز داشت در مورد عمو آلیستر فکر می کرد. آیا او واقعاً در مورد والدین شان اطلاعاتی داشت، یا فقط داشت آنها را گول می زد؟ او سعی کرد او را از ذهنش خارج کند. دن پرسید:

Percy3.mihanblog.com

– استخوونها کجان؟

آنها به سمت گوشه ای چرخیدند و وارد اتاق بزرگی شدند و دن گفت:

– اُه.

اینجا مورمورکننده ترین مکانی بود که امی در تمام زندگی اش دیده بود. در کنار دیوارها، استخوان های انسان ها مثل کپه ای از هیزم بر روی هم جمع شده بودند، از کف اتاق تا بالای سر امی. بقایایشان زرد و قهوه ای بود – بیشترشان استخوان های پا بودند، اما جمجمه ها اینجا و آنجا مثل طرح هایی بر روی یک لحاف خودنمایی می کردند. یک ردیف از جمجمه ها بر روی هر کپه از استخوان ها قرار گرفته بود.

امی با سکوتی از ترس و حیرت جلو رفت. اتاق بعدی همانند اولی بود. دیوار پشت دیوار از بقایای کپک زده ی استخوان ها. لامپ ها نوری مات و سایه هایی وهم آور بر روی استخوان های مرده ها می انداخت و سوراخ های خالی چشمان آنها را حتی بیشتر از قبل وحشت انگیز می کرد. نلی سعی کرد صحبت کند:

– شرم آوره. هزارتا از اونا اینجاست.

امی گفت:

– میلیون ها. این تنها یه بخش کوچیکه.

دن پرسید:

– اونها این همه آدم رو از زیر خاک در آوردن؟ کی می خواد این کار رو انجام بده؟

امی نمی دانست، اما حیرت کرده بود که چطور کارگرها الگوهایی با جمجمه ها در بالای کپه ی استخوان های ران درست کرده بودند– به طور اریب، یا به شکل نوارها، و شکل های متصل به هم. به روش وحشتناک و عجیبی تقریباً زیبا بود. در اتاق سوم، آنها یک محراب سنگی با شمع های خاموش پیدا کردند.

امی گفت:

– ما باید قدیمی ترین بخشها رو پیدا کنیم. این استخوونا خیلی جدیدند. به اون پلاک نگاه کنین. اینا مال ۱۸۰۴ هستن.

او به راهش ادامه داد. به نظر می رسید وقتی عبور می کردند سوراخ های خالی چشمان مرده ها به آنها زل می زدند. دن گفت:

– اونها عالی ان. شاید بتونم ...

امی گفت:

– نه، دن. تو نمی تونی استخوان آدم ها رو جمع کنی.

– آوییییی.

نلی زیر لب چیزی گفت که شبیه یک دعا در زبان اسپانیایی بود.

– چرا بنجامین فرانکلین می خواد بیاد اینجا، این پایین؟

Percy3.mihanblog.com

امی که همچنان به راهش ادامه می داد و تاریخ ها را روی پلاک های برنجی می خواند گفت:
– اون دانشمند بوده. اون پروژه های عمومی رو دوست داشت. این کنجکاوی اون رو تحریک می کرد.
نلی گفت:
– میلیون ها مرده. واقعاً کنجکاوی آدم تحریک می شه.
آنها به داخل راهروی باریکی پیچیدند و خودشان را رو در رو با یک درب فلزی دیدند. امی میله ها را تکان داد. درب غژ غژی کرد و باز شد مثل این که صدها سال بود که از آن استفاده نشده بود. نلی پرسید:
– مطمئنی می خوای بری اون پایین؟
امی سری به موافقت تکان داد. تاریخ روی پلاک ها داشت قدیمی تر می شد. از طرف دیگر هیچ لوله ی فلزی بر روی سقف وجود نداشت، که معنایش این بود که هیچ لامپی در کار نبود. امی پرسید:
– هیشکی چراغ قوه همراهش نیست؟
نلی گفت:
– آره، روی جا کلیدیم.
او کلیدهایش را بیرون کشید و آنها را به دست امی داد. نور خیلی کمی از انتهای آن بیرون می آمد، اما بهتر از هیچ بود. آنها به راهشان ادامه دادند. بعد از یکصد فوت، آنها به درون اتاق کوچکی با تنها یک خروجی دویدند. امی نور چراغ قوه را بر روی یک پلاک قدیمی که با جمجمه ها پوشیده شده بود انداخت.
– ۱۷۸۵! اینا باید اولین استخوونایی باشن که اونا به این پایین آوردن.
دیوار استخوانها که داشتند به آن نگاه می کردند در حالت بدی بود. استخوانها قهوه ای رنگ و پودر شده بودند و بعضی از آنها بر روی کف اتاق پخش و پلا بودند. جمجمه های بالای آنها خرد شده بودند، اگر چه جمجمه هایی که بالای دیوار قرار داشتند به نظر دست نخورده می رسیدند. آنها یک الگوی مربع شکل را تشکیل می دادند. چیز نه چندان هیجان انگیز.
امی گفت:
– دور و بر رو بگردین، باید یه جایی اینجاها باشه.
دن دستش را داخل درز دیوار استخوانی کرد. نلی بالای کپه ی استخوان را چک کرد. امی با نور چراغ قوه به درون حدقه های خالی چشمان جمجمه ها نگاه کرد، اما چیزی ندید. در نهایت گفت:
– نا امید کننده ست. اگه چیزی اینجا بوده، یه تیم دیگه باید پیداش کرده باشه.
دن سرش را خاراند. بعد سر یک جمجمه را خاراند.
– چرا اینا شماره دارن؟
امی در حالت خوبی برای بازی های دن نبود.
– چه شماره هایی؟

Percy3.mihanblog.com

دن ضربه ای بر روی یکی از جمجمه ها زد.

– اینجا روی پیشونیش. این رفیقمون شماره III هستش. اونا توی تیم فوتبال یا یه چیز این شکلی بودن؟

امی به جلو خم شد. حق با دن بود. شماره خیلی کم رنگ بود، اما چیزی که روی پیشانی جمجمه حکاکی شده بود، مثل این که کسی با چاقو آن را حکاکی کرده باشد، یک شماره ی سه یونانی بود. او جمجمه ی زیر آن را بررسی کرد. شماره XIX. یک الگوی مربعی. جمجمه های شماره دار.

– همه شون رو چک کن! سریع!

خیلی طول نکشید. شانزده جمجمه آنجا بر روی کپه ی استخوان ها قرار داشت که در یک الگوی مربعی چهار در چهار چیده شده بودند. سه تا از جمجمه ها شماره نداشتند. بقیه شماره دار بودند. آنها این شکلی بودند:

{ یادداشتی برای خوانندها: شماره های روی جمجمه ها این شماره ها بودند:

XVIII
III
VI
IV
XIX
XI
I
XV
IX
XVI
II
VIII
XIII

و تعدادی از جمجمه ها شماره ای نداشتند. }

لرزه ای از ترس پشت امی را لرزاند.

– مختصات روی جعبه. یک جعبه ی جادو[۱]!

دن گفت:

– چی؟ چه جادویی؟

– دن تو می تونی این شماره ها و جاشون رو به خاطر بسپری؟

---

[۱] - magic box

Percy3.mihanblog.com

– انجام شده.

– ما باید بریم بیرون و یه نقشه پیدا کنیم. این یه سرنخه. خوب یه سرنخ به سرنخ اصلی. هر چیزی که فرانکلین قایمش کرده.

نلی گفت:

– یه لحظه صبر کن. فرانکلین روی جمجمه ها حکاکی کرده. چرا؟

امی گفت:

– این یه جعبه ی جادوه. فرانکلین عادت داشته وقتی خسته می شده با اعداد بازی کنه. مثل وقتی که توی مجمع فیلادلفیا می نشسته و نمی خواسته به اون سخنرانی های احمقانه گوش کنه، جعبه ی جادو و مساله های عددی برای خودش می ساخته. اون شماره های جا افتاده رو پر می کرده. جمعشون باید در حالت ستونی و افقی با هم برابر می شده.

نلی اخم کرد.

– تو داری می گی بنجامین فرانکلین سودوکو[۱] رو اختراع کرده؟

– خب، آره، یه جورایی. و اینا ...

دن جوابش را تکمیل کرد.

– مختصات هستند. خونه های خالی موقعیت سرنخ بعدی رو نشون می دن.

صدای کف زدنی در کل اتاق پیچید.

– آفرین.

امی برگشت. کسانی که در ورودی ایستاده بودند ایان و ناتالی کبرا بودند. ایان به خواهرش گفت:

– بهت گفتم که اونا از پسش بر می آن.

ناتالی تایید کرد:

– اِه، فک کنم.

امی از این موقعیت بیشتر تنفر داشت ، این که حتی در یک اتاق پر از استخوان ناتالی سعی داشت فریبنده به نظر آید. او یک کلاه مخملی سیاهِ پوست گربه ای به سر داشت که به نظر می رسید از دخترکی یازده ساله به دختر ی بیست و سه ساله تبدیل شده است. مویش خیلی با حالت بر روی شانه هایش رها بود. تنها بخشی که به لباسش جور در نمی آمد تفنگ دارتی کوچکی بود که در دست داشت.

---

[۱] - Sudoku یک معما و یا پازل عددی وابسته به منطق که انواع متنوعی از آن وجود دارد. برای اولین بار تحت عنوان مربع های جادویی در یک روزنامه ی فرانسوی در ۱۹ نوامبر ۱۸۹۲ چاپ شدند. اگر چه در آن زمان این مربع های جادویی با مفهوم یودوکوی امروزی متفاوت بودند و بیشتر به توانایی حساب کردن وابسته بودند تا منطق. بعدها به تدریج این مربع ها به شکل سودوکوی امروزی درآمدند.

Percy3.mihanblog.com

– شاید اونقدرام بد نبوده که ایرینا ما رو ناامید کرد.

دن فریاد کشید:

– شماها! شماها ایرینا رو متقاعد کردین که توی آیل سی لویی تله برامون بزاره. شماها داشتین ما رو توی سیمان دفن می کردین!

ناتالی گفت:

– چه حیف که درست از آب در نیومد. شماها یه دوست و رفیق شفیق برای اون مقبره می شدین.

امی با لکنت گفت:

– اما ... اما چرا؟

ایان لبخند زد.

– برای بیرون انداختن تون از مسابقه و رقابت، البته. و این که وقت بیشتری برای پیدا کردن اینجا داشته باشیم. لازم بود مطمئن بشیم که راهنمایی های گمراه کننده ای از طرف عمو زاده ی عزیزمون ایرینا در کار نیست. من باید خیلی زودتر متوجه جعبه ی جادو می شدم. امی برای کمکت ممنون. حالا اگه شماها برین کنار، ما فقط اون شماره ها رو برمی داریم و می ریم.

امی نفسی لرزان کشید.

– نه.

ایان خندید.

– ناتالی اون جذاب نیست؟ یه جوری رفتار می کنه مثل این که حق انتخابی داره.

ناتالی بینی اش را چین داد.

– آره. جذابه.

امی سرخ شد. کبراها همیشه باعث می شدند که او احساس ضعف و حماقت کند، اما او نمی توانست اجازه دهد که به سرنخ برسند. او استخوان پای بزرگی برداشت.

– یه حرکت اضافه و من ... من جمجمه ها رو خرد می کنم. شماها هرگز شماره ها رو به دست نمی آرین.

به نظر خطر خیلی قابل توجهی نمی آمد، حتی برای او، اما رنگ ایان پرید.

– امی بیا و دست از حماقت بردار. می دونم چقدر عصبی هستی اما ما صدمه ای بهت نمی زنیم.

ناتالی موافق بود:

– نه اصلاً.

او تفنگ دارتی اش را به سمت صورت امی نشانه رفت.

– فک کنم سم شماره شش کافی باشه. چیز کشنده ای نیست. فقط یه خواب خیلی خیلی عمیق. مطمئنم که کسی شماها رو این پایین پیدا می کنه... یه روزی.

Percy3.mihanblog.com

سایه ای از پشت سر بر روی کبراها افتاد. ناگهان عمو آلیستر به داخل اتاق دوید و ناتالی را به زمین کوبید. تفنگ ناتالی روی زمین سر خورد و دور شد و ایان برای گرفتن آن شیرجه رفت. آلیستر فریاد کشید:

– فرار کنین!

امی نمی خواست بحث کند. او، نلی و دن به سمت خروجی دیگری دویدند و به درون تاریکی رفتند– و بیشتر و بیشتر در قبور زیرزمینی پیش رفتند.

بیشتر از چیزی شبیه به ساعتها دویدند، بدون هیچ چیزی به جز یک نور باریک که آنها را راهنمایی می کرد. آنها به درون راهرویی پیچیدند که فرو ریخته و مسدود شده بود. آنها دوباره برگشتند و تونل دیگری را طی کردند تا وقتی که تماماً در آبی زردرنگ و تیره فرو رفتند. خیلی زود امی متوجه شد که او هیچ ایده ای در این مورد که به کدام سمت و سو بروند، ندارد. او من من کنان گفت:

– آلیستر گفت اینجا این پایین پلیس هست. ای کاش یکی ما رو پیدا کنه.

اما آنها هیچ کسی را ندیدند. چراغ قوه ی کوچک نورش ضعیف شد. امی گفت:

– نه! نه، نه، نه!

آنها به پیشرویی ادامه دادند. پنجاه فوت. شصت فوت، و نور چراغ قوه یشان کاملاً خاموش شد. امی به دنبال دست دن گشت، آن را پیدا کرد و محکم در دستش گرفت. نلی گفت:

– همه چی رو به راه میشه، بچه ها.

اما صدایش می لرزید.

– ما تا ابد این پایین گم و گور نمی شیم.

امی درک نمی کرد که چرا ممکن نیست این اتفاق نیفتد. قبور زیرزمینی مایلها ادامه داشتند و هرگز کاملاً نقشه برداری نشده بودند. هیچ دلیلی در کار نبود که کسی بخواهد به جستجویشان بیاید. دن گفت:

– می تونیم برای کمک فریاد بزنیم.

امی با افسردگی گفت:

– این کار فایده ای نداره. متاسفم، بچه ها. این پایانی نبود که من دنبالش بودم.

دن گفت:

– این پایان ماجرا نیست! ما می تونیم یه دیوار رو دنبال کنیم تا خروجی دیگه ای پیدا کنیم. ما می تونیم ...

امی گفت:

– هیس!

– من فقط داشتم می گفتم ...

– دن، لطفاً! ساکت باش! فک کنم چیزی شنیدم.

Percy3.mihanblog.com

تونل به جز صدای چکه ی آب در دور دست ها در سکوت کامل بود. بعد امی دوباره آن را شنید- یک صدای لرزش مبهوم و ضعیف از جایی در روبرویشان. نلی پرسید:

- یه قطار؟

امید در سینه ی امی سر برآورد.

- باید نزدیک ایستگاه مترو باشیم. یالا بجنبین!

او با دستانی که کاملاً باز کرده بود، تقلاکنان جلو رفت. وقتی دیوار استخوان ها به دستش خورد، لرزید، اما به پیشرویی اش در راهرو ادامه داد تا وقتی که تونل به سمت راست پیچید. به تدریج، صدای غرش بلندتر شد. امی کورمال کورمال به سمت چپ رفت. دستش به چیزی فلزی برخورد کرد. او فریاد زد:

- یه در! دن یه جور قفل اینجا هست. بیا و ببین می تونی ازش سر در بیاری؟

- کجا؟

امی دن را در تاریکی یافت و دستان او را به سمت قفل برد. در کسری از ثانیه، دریچه غژغژی کرد و باز شد و آنها با هجوم نور کور شدند.

چند لحظه ای طول کشید تا امی متوجه شد دارد به چه نگاه می کند. دریچه بیشتر از آن که یک در باشد یک پنجره بود- یک فضای مربع مانند، حدود پنج فوت بالاتر از زمین، و فقط به اندازه ای بود که اگر از آن بالا می رفتند، می توانستند در درونش بخزند. آن دریچه همسطح با چشمانشان بود با منظره ای از یک سری ریل و خطوط راه آهن- ریل های فلزی بر روی تخته های چوبی. و چیزی قهوه ای و پشمالو داشت بر روی بستر شنی آن خطوط می دوید. امی از جا پرید:

- یه موش!

موش به امی نگاه کرد، واضح بود که حیرت نکرده، و بعد به راهش ادامه داد. دن گفت:

- این یه حفره به مسیری ریلیه. می تونیم بالا بریم و ...

نور شدیدتر شد. کل تونل لرزید. امی به پشت برگشت و گوش هایش را به خاطر آن صدای بلند با دستش گرفت- مثل حرکت یک گله دایناسور بود. یک قطار با وزش باد شدید بر روی تصویری محو از چرخ های فلزی از کنارشان عبور کرد. حرکت قطار هوا را از تونل آنها بیرون کشید و موها و لباس امی را به سمت دریچه کشاند. بعد، در یک چشم بهم زدن، قطار رفته بود.

وقتی امی دوباره صدایش را بازیابی کرد، گفت:

- ما نمی تونیم از اونجا بریم بیرون! کشته می شیم!

دن گفت:

- نگاه کن، حدود پنج فوت اونورتر یه نردبون خدماتی هست. ما می تونیم سینه خیز بالا بریم، بریم روی ریلها و به سمت نردبون بدویم و از اون بریم بالای سکو. راحته!

Percy3.mihanblog.com

– هیچم راحت نیست! چی میشه اگه یه قطار دیگه سر برسه؟

نلی پیشنهاد کرد:

– ما می تونیم زمانش رو تخمین بزنیم. من یه ساعت روی آی پدم دارم ...

او آی پدش را از جیبش بیرون کشید، اما هنوز دکمه اش را فشار نداده بود که قطار دیگری غرش کنان گذر کرد. سایه ی چشم درخشان نلی صورت او را در نور مات روح وار کرده بود.

– کمتر از پنج دقیقه ست. این حتماً خط قطار سریع السیره. مجبوریم بجنبیم.

دن گفت:

– درسته!

و درست همان موقع بالا رفت و از دریچه بیرون رفت.

امی فریاد کشید:

– دن!

او برگشت و روی ریل ها خم شد.

– بجنب!

امی با سردرگمی اجازه داد که نلی او را بلند کند. با کمک دن، او از دریچه گذشت. دن گفت:

– حالا کمکم کن نلی رو بیرون بیاریم! اما مراقب ریل برقی باش.

امی سیخ شد. دو فوت دورتر یک خط ریل برقی مشکی رنگ بود که باعث حرکت قطارها می شد. امی به قدر کافی در مورد متروها می دانست که متوجه باشد تنها یک تماس با آن نیرویش بیشتر از هزاران باتری فرانکلین خواهد بود. او کمک کرد تا نلی را از دریچه بیرون بکشند اما آن کار تقلایی سخت بود. آنها داشتند وقت را از دست می دادند. ریل ها هیس هیس کرده و در زیر پایشان تیک تیک می کردند. نلی، در حالی که لباس هایش را مرتب می کرد، گفت:

– من خوبم! بریم به سمت نردبون!

دن شروع کرد که به دنبالشان برود، اما وقتی سعی کرد بلند شود تلوتلو خورد، مثل این که چیزی او را گرفته بود. امی گفت:

– دن؟

دن گفت:

– کوله امه. اون گیر کرده...

دن با ناامیدی آن را کشید. یکی از بندهای کوله اش به طریقی نا معلوم دور یک ریل فلزی گیر کرده بود. ریل حرکت کرده و کوله اش را در جایش محکم کرده بود. امی فریاد کشید:

– ولش کن!

Percy3.mihanblog.com

نلی همین حالا هم از نردبان بالا رفته بود، و فریاد می کشید عجله کنند. مسافران بر روی سکو هم متوجه یشان شده بودند. آنها داشتند برای هشدار فریاد می زدند و با زبان فرانسوی داد و هوار می کردند. دن کوله را از روی شانه اش برداشت، اما کوله هنوز به ریل چسبیده بود. او آن را کشید و سعی کرد بازش کند اما هیچ اتفاقی نیفتاد. نلی فریاد کشید:

– حالا!

امی می توانست بر روی ریل های زیر پایش لرزش خفیفی را حس کند. امی التماس کرد:

– دن! اون مهم نیست!

– از پسش برمیام. فقط یه ثانیه.

– دن، نه. اون فقط یه کوله ست!

– باز نمیشه!

انتهای دیگر تونل روشن شد. نلی بر بالای سرشان در روی سکو بود، و دستش را برای آنها دراز کرده بود. تعداد زیادی از مسافران هم همان کار کرده بودند و لابه کنان درخواست می کردند دستانشان را بگیرند. نلی فریاد کشید:

– امی! اول تو!

امی نمی خواست آن کار را بکند، اما شاید اگر اول می رفت، دن دلیلی برای رها کردن کوله پیدا می کرد. او دست نلی را گرفت و نلی او را از روی ریل قطار بالا کشید. امی به سرعت چرخید و دستش را برای دن دراز کرد. او فریاد کشید:

– دن، لطفاً! حالا!

چراغ های جلوی قطار در دیدشان بود. باد در درون تونل وزید. زمین غرید.

دن کوله اش را یک بار دیگر کشید، اما کوله تکانی نخورد. او به قطار نگاه کرد و امی دید که دن دارد گریه می کند. او نمی دانست چرا.

– دن، دستم رو بگیر!

امی تا جایی که می توانست خم شد. قطار با سرعت زیادی به سمتشان می آمد. با فریادی از غم، دن دست امی را گرفت، و امی با چنان قدرتی او را کشید که اصلاً نمی دانست چنین قدرتی دارد، او چنان سخت دن را از آن چاله بیرون کشید که هر دو بر روی هم افتادند.

قطار به سرعت از راه رسید. وقتی صداها تمام شد، همه ی مسافران روی سکو یک باره خیالشان راحت شد– آنها با فرانسه بد و بیراه می گفتند و در همین حال نلی سعی داشت برایشان توضیح دهد و عذرخواهی کند. امی اهمیتی نمی داد که آنها چه می گویند. او برادرش را در آغوش کشیده بود که داشت خیلی بدتر از زمانی که یک کودک بود گریه می کرد.

Percy3.mihanblog.com

امی به لبه ی سوراخ نگاه کرد، اما کوله از دست رفته بود و با نیروی قطار به درون تونل جارو شده بود. آنها تا وقتی که دن می لرزید و چشمانش را پاک می کرد آنجا نشستند. سرانجام مسافران نسبت به توجه به آنها کم علاقه شدند. آنها کنار کشیدند و وارد قطار های دیگر شدند و ناپدید شدند. هیچ پلیسی نیامد. خیلی زود، این فقط نلی، امی و دن بودند که شبیه یک خانواده ی آواره در گوشه ای از سکو نشسته بودند. امی به آرامی گفت:

– دن، چی توی اون بود؟ چی توی کوله ات داشتی؟

دن فین فینی کرد و بینی اش را پاک کرد.

– هیچی.

این بدترین دروغی بود که امی در عمرش شنیده بود. معمولاً امی تنها با نگاه کردن به صورت دن، می توانست بگوید او در چه فکری ست، اما دن داشت ذهنیاتش را از امی پنهان می کرد. امی تنها می توانست بگوید که چیزی او را به شدت غمگین کرده. دن گفت:

– فراموشش کن. ما وقتی نداریم.

– مطمئنی ...

– گفتم فراموشش کن! ما باید قبل از کبراها جعبه ی اعداد رو حل کنیم، درسته؟

امی آن حالت را دوست نداشت، اما حق با دن بود. از طرفی، چیزی به او می گفت که اگر بیشتر آنجا بمانند پلیس از راه خواهد رسید و شروع به سوال و جواب خواهد کرد. او آخرین نگاه را به حفره ی خطوط ریلی کرد، جایی که دن داشت از دست می رفت و دریچه ی تاریک به درون قبور زیرزمینی می رفت. ترس هنوز در کل بدنش جولان می داد، اما آنها حالا خیلی پیش رفته بودند که بخواهند تسلیم شوند. امی گفت:

– پس بیاین بریم. ما یه سرنخ داریم که باید پیداش کنیم.

بیرون از ایستگاه مترو بارون شروع به باریدن کرده بود.

وقتی آنها کافه تریایی پیدا کردند، به نظر می رسید دن به حالت طبیعی اش برگشته است– حداقل آنها در سکوت به توافقی رسیده بودند که همه چیز روبه راه است. آنها در زیر سایبان ایستادند تا خشک شوند و نلی غذا سفارش داد. امی فک نمی کرد بتواند چیزی بخورد، اما او گرسنه تر از آن بود که متوجه اش شده باشد.

ساعت پنج بعداز ظهر بود. آنها مدت طولانی را در قبور زیرزمینی گذارنده بودند. امی وقتی به ایان و ناتالی کبرا و آن تفنگ دارتی سمی فکر کرد به خودش لرزید. امیدوار بود که عمو آلیستر حالش خوب باشد. او هنوز به او اعتماد نداشت، اما شکی نبود که او در قبور زیرزمینی زندگی شان را نجات داده بود. امی افکار وحشتناکی در مورد آن پیرمرد داشت، پیرمردی که شاید تنها و بیهوش در آن هزارتو افتاده بود.

در همین حین که ساندویچ های قارچ و پنیرشان را می خوردند، دن جمجمه ها و شماره های رومی را بر روی یک دستمال سفره کشید. او گفت:

Percy3.mihanblog.com

– دوازده، پنج، چهارده. اینا شماره های جا افتاده هستند.

امی خودش را برای چک کردن استعداد ریاضی دن به زحمت نیانداخت. دن هرگز در حل مساله های عددی اشتباه نمی کرد. امی گفت:

– شایه یه آدرس یا یه ساختمون توی یه بخش از پاریسه.

نلی آی پدش را پاک می کرد.

– آدرس ها دویست سال پیش تغییر نکرده؟

امی یک حفره ی تو خالی در درونش حس کرد. ممکن بود حق با نلی باشد. امکان نداشت پاریس همان سیستم منطقه بندی را از زمانی که فرانکلین در آن زندگی می کرد داشته باشد. و آدرس خیابان ها مطمئناً تغییر کرده بود–در این صورت سرنخ فرانکلین دیگر به درد نمی خورد. آیا گریس آنها را به جستجوی چیزی فرستاده بود که نمی توانستند به آخر برسانند؟ صدای جدیدی در درون امی گفت، ***چرا که نه؟ گریس شخصاً خودش در مورد رقابت بهت چیزی نگفته بود. اگر دن در آن حفره ی راه آهن می مرد، همه اش تقصیر گریس بود.*** امی مصممانه به خودش گفت، ***نه، درست نیست. گریس حتماً دلیلی برای این کار داشته. شماره ها باید مفهوم دیگه ای داشته باشند.***

امی می توانست برای فهمیدنش تنها به یک راه فکر کند– همان کاری که وقتی به مشکلی لاینحل برمی خورد انجام می داد.

– باید یه کتابخونه پیدا کنیم.

نلی با زبان فرانسه با گارسون صحبت کرد، و به نظر می رسید که گارسون متوجه شد آنها چه چیزی می خواهند. او گفت:

– پس دو پرابل می[1].

او نقشه ای بر روی یک دستمال سفره ی تمیز کشید و اسم یک ایستگاه مترو را بر روی آن نوشت: ایکله مِلیتر.[2]

نلی گفت:

– باید عجله کنیم. اون میگه کتابخونه ساعت شش می بنده.

یک ساعت بعد، سر تا پا خیس و با بویی شبیه قبور زیرزمینی، به یک کتابخانه ی آمریکایی در پاریس رسیدند. امی گفت:

– عالیه.

---

[1] - Pas de problè me

[2] - École Militaire

Percy3.mihanblog.com

در مسیر ورودی ساختمان قدیمی میله هایی فلزی سیاه رنگ قرار داشت، اما آنها باز بودند. امی با نگاهی به درون ساختمان، قفسه هایی پر از کتاب، و تعداد زیادی میزهای راحت برای مطالعه در آنجا دید. دن پرسید:

– این آدما چرا باید به ما کمک کنن؟ منظورم اینه که ما کارت کتابخونه یا چیزی شبیه اون نداریم.

اما امی در حال بالا رفتن از پله ها بود. برای اولین بار در این چند روز اخیر کاملاً احساس اعتماد به نفس می کرد. این جا دنیای او بود. او می دانست باید چه کاری انجام دهد.

کتابداران مثل سربازانی که به یک شیپور جنگ واکنش نشان می دهند به سمتشان آمدند. امی به آنها گفت که در حال مطالعه و تحقیق در مورد بنجامین فرانکلین است، و در چند دقیقه بعد امی، دن و نلی بر روی میزی در اتاق کنفرانس نشسته بودند و سندهای تکثیر شده ی فرانکلین را مطالعه می کردند– بعضی هایی شان چنان نادر بودند که کتابدار به امی گفت تنها کپی هایشان در پاریس وجود دارد. دن زیر لب گفت:

– آره، اینجا دوباره یه لیست خرید خیلی خیلی نایاب هست، وای.

او داشت آن را کناری می گذاشت که امی مچ دستش را گرفت.

– دن، ما هیچوقت نمی دونیم چی مهمه. اون قدیما فروشگاه های زیادی در کار نبوده. اگه می خواستی چیزی بخری باید به یه تاجر یه لیست می فرستادی و کالاهات رو از روی دریا با کشتی عبور می دادی. فرانکلین چی خریده؟

دن آهی کشید:

– لطفاً لوازم زیر را برایم بفرستید:

۳ نسخه از مقاله ای در مورد آب سیب نوشته شده توسط کَو [۱]؛

۲ نسخه صلاحدید کودکان اثر نلسون [۲]،شماره ۸، انتشار داده شده توسط دادسلی [۳]؛

۱ مقدار محلول آهن؛

نامه هایی از افسر روسی ....

امی گفت:

– صبر کن. محلول آهن. کجا قبلاً این رو شنیدم؟

دن بدون مکث گفت:

– این توی اون یکی لیست هم بود. توی اون نامه هایی که توی فیلادلفیا دیدیم.

---

۱ - 3 -Treatise on Cyder Making by Cave

۲ - Nelson on the Government of Children

۳ - Dodsley

Percy3.mihanblog.com

امی اخم کرد.

– اما محلول آهن یک کتاب نیست. کل لیست در مورد کتابهاست، به جز این یکی.

دن پرسید:

– حالا این محلول آهن چیه؟

نلی با سر خوشی گفت:

– اُه، رفقا، من می دونم!

او دستانش را گشود و چشمانش را بست مثل این که داشت جوابی را برای یک آزمون به یاد می آورد.

– اون مثل یه محلول شیمیاییه، درسته؟ اونها ازش برای فلزکاری و چاپ و یه سری کارای دیگه استفاده می کردند.

امی به او خیره شد.

– از کجا این رو می دونی؟

– هی، من ترم قبل درس شیمی رو گرفتم. یادم میاد چون استادمون جوری در موردش حرف می زد مثل این که اونها تجهیزات مربوط به یکی از اون آشپزی های با کلاس بودند. فرانکلین احتمالاً وقتی توی کار چاپ بوده از محلول آهن برای جوهر استفاده می کرده.

دن من من کنان گفت:

– عالیه. به جز این حقیقت که این مطلب کاملاً بی اهمیته. حالا می تونیم بریم سراغ مختصات جعبه ی جادو؟

امی هنوز حس می کرد چیزی در افکارش آزارش می دهد، مثل این که ارتباطی را از دست داده بود، اما با بی دقتی کل کاغذها را جستجو کرد. سر انجام او سند زرد رنگ خیلی بزرگی را باز کرد که نقشه ای قدیمی از پاریس بود. چشمانش از حیرت گشاد شد. امی انگشتش را با افتخار بر روی نقطه ای در روی نقشه قرار داد.

– اینجاست. یه کلیسا. سنت پیر دو منتمارتر[۱]ه. اینجا اون جاییه که باید بریم.

نلی پرسید:

– چطوری این قدر مطمئنی؟

امی به حاشیه ها اشاره کرد.

---

[۱] St-Pierre de Montmartre - یکی از دو کلیسای منتمارتر. تپه مونتمارتر همواره مکانی برای عبادت بوده است. قبل از رومیان، روحانیون گل‌ها در آنجا عبادت می‌کردند. پس از فتح سرزمین گل‌ها توسط رومیان، فاتحین بر روی این تپه، پرستشگاه هایی، برای خدایانشان ساختند. پس از آنها، مسیحیان، به رهبری لوئی چهارم و همسرش قدیمیترین کلیسای پاریس را در جای آن بر پا کردند. منبع: http://fa.wikipedia.org/wiki/%D8%B3%DA%A9%D8%B1%D9%87_%DA%A9%D8%B1?match=fr

Percy3.mihanblog.com

– شماره ها یه شبکه بندی رو تشکیل می دن، می بینی؟ این یه جور نقشه برداری قدیمی بوده که توسط یه سری دانشمند فرانسوی انجام شده، کنت دو بوفون[۱] و توماس فرانسیس دیلابارد[۲]. یادم میاد در موردشون کتابی خوندم. اونها اولین کسانی بودند که تئوری های فرانکلین رو در مورد برق گیرها آزمایش کردند. بعد از این که اثبات کردند که برق گیرها کار می کنن، شاه لویی چهاردهم به اونها دستور داد تا نقشه ای بکشند که تمام ساختمون های مهم در پاریس توش مشخص شده باشه. اون کلیسا چهاردهمین جایی بود که برق گیر روش نصب شده، در مختصات پنج در دوازده. فرانکلین احتمالاً در این مورد می دونسته. اون واقعاً افتخار می کرده که فرانسوی ها به ایده هاش اهمیت می دن. باید این طوری باشه. باهات سر یه بسته شکلات فرانسوی شرط می بندم که ما یه ورودی به قبور زیرزمینی در کلیسا پیدا می کنیم.

دن با شک و تردید به او نگاه می کرد. در بیرون، باران همچنان ادامه داشت. رعد و برق پنجره ها را در کتابخانه را لرزاند.

– چی میشه اگه کبراها اول به اونجا برسن؟

امی گفت:

– باید مطمئن بشیم که این اتفاق نیفته. بجنبین!

---

۱ - Compte de Buffon نویسنده، ریاضی‌دان، زیست‌شناس و ستاره‌شناس قرن هجدهم میلادی اهل فرانسه

۲ - Thomas-Francois D'Alibard دانشمند اهل فرانسه که مقالات بن فرانکلین در مورد الکتریسته دار بودن ابرها را به زبان فرانسه ترجمه کرده. او متولد ۱۷۰۹ و متوفی ۱۷۹۹ است.

Percy3.mihanblog.com

فصل هفدهم

مترجم این فصل: Pioneer

دن احساسی شبیه یکی از آن جمجمه های قبور زیرزمینی داشت– از درون خالی شده. اما مصمم بود که آن حس را نشان ندهد. او از این که در سکوی قطار گریه کرده بود، به اندازه ی کافی خجالت زده بود. او دستش را برد تا کوله اش را بردارد و آن کوله آنجا نبود. او نمی توانست از فکر در مورد تصویر والدینش دست بردارد، کوله ای که جاروب شده و در تونل های مترو گم شده بود. شاید پاره شده بود، و یا شاید والدینش تا ابد بدون هیچ همراهی به جز چند موش در تاریکی قبور زیرزمینی لبخند می زدند. تمام آن چه که دن می خواست انجام دهد این بود که آنها به او افتخار کنند. اما حالا نمی دانست که آیا والدینش او را خواهند بخشید.

باران همچنان می بارید. رعد و برق در طول آسمان درخشید و غرید. هر چند دقیقه یک بار آذرخشی در دل آسمان پاریس خودنمایی می کرد.

اگر دن در حالت روحی بهتری بود، می خواست که در منتمارتر گردش کند. به نظر محل جالبی بود. کل آن منطقه یک تپه ی بزرگ بود، که بر بالای آن، در میان باران، یک کلیسای سفید رنگ مات خیلی بزرگ می درخشید. دن پرسید:

– اونجا جاییه که می خوایم بریم؟

امی سرش را به علامت نه تکان داد.

– اون کلیسای سکره کر[1]ست. سنت پیر کلیسای کوچیکتری در زیر اینه. اون رو از اینجا نمی تونی ببینی.

---

[1] - Sacré-Coeur Basilica کلیسای سکره کر یک از مهمترین عمارات مذهبی پاریس است که در سال ۲۰۰۶ بیش از ده میلیون زوار و جهانگرد از آن بازدید کرده اند. این ساختمان بر بالای تپه‌ای به نام مونتمارتر بنا شده و بنا بر گزارش سازمان ملی جهانگردی، مقام دوم اماکن توریستی فرانسه را در سال ۲۰۰۶ به خود اختصاص داده است و بدین ترتیب درست پس از کلیسای نوتردام پاریس قرار دارد. برای اطلاعات بیشتر به آدرس زیر مراجعه کنید.

http://fa.wikipedia.org/wiki/%D8%B3%DA%A9%D8%B1%D9%87_%DA%A9%D8%B1?match=fr نمایی از این کلیسا

Percy3.mihanblog.com

– دو تا کلیسا کنار هم؟

– آره.

– چرا فرانکلین اون یکی بزرگه و مجلله رو انتخاب نکرده؟

امی شانه ای بالا انداخت.

– این روش اون نبوده. اون از معماری های ساده خوشش می اومده. اون فک می کرده که انتخاب کردن یه کلیسای کوچک ساده در سایه ی یک کلیسای مجلل و بزرگ زیباست.

حرف های امی به نظر دن منطقی نمی آمد، اما او آنقدر خیس و خسته بود که به بحث ادامه نداد.

آنها از خیابان های باریک بالا رفتند، و از کنار کلوب های شبانه ای عبور کردند که موسیقی مثل شیپور بود و لامپ های نئونی آنها بر روی پیاده روی خیس می درخشیدند. نلی آهی کشید.

– اون قدیما یه کارت کلوب شبونه داشتم.

همین طور که به سمت بالای تپه می رفتند امی هر چه را که در مورد آن منطقه می دانست برایشان گفت– این که هنرمندهای معروفی مثل پیکاسو[۱]، وینسان ونگوگ[۱] و سالوادور دالی[۲] در آنجا زندگی می کردند.

---

[۱] - Picasso پابلو روئیس پیکاسو نقاش، طراح صحنه، پیکرتراش، گراورساز و سرامیک کار اسپانیایی و یکی از برترین و تاثیرگذارترین هنرمندان سده ۲۰ میلادی بود. او به همراه ژرژ براک، نقاش و پیکرتراش فرانسوی، سبک کوبیسم را پدید آورد. پیکاسو بیشتر عمر خود را در فرانسه به سر برد.
http://fa.wikipedia.org/wiki/%D9%BE%D8%A7%D8%A8%D9%84%D9%88_%D9%BE%DB%8C%DA%A9%D8%A7%D8%B3%D9%88

Percy3.mihanblog.com

نلی بارانی اش را محکمتر به دور خودش کشید.
– مادرم برام داستان دیگه ای تعریف کرده– این که چرا به اونجا مانتمارتر می گن، تپه ی شهید[۳]. اون می گفت در بالای قله اش سنت دنیس رو سر زدند، درست جایی که داریم می ریم.
نشانه ی خیلی خوبی به نظر نمی رسید. دن کنجکاو بود که آنها هنوز آن سر را در کلیسا نگه می دارند و آیا سر سنت واقعاً دارای هاله ی نور است. چند دقیقه بعد، آنها در حیاط قبرستان گل آلودی ایستاده بودند و به پیکر تاریک ساختمان سنت پیر دو منتمارتر[۴] نگاه می کردند. احتمالاً کلیسا از آن چه که به نظر می رسید بلند

---

[۱] - Vincent van Gogh, وَنسان وَن گوگ یا فینسِنت ویلم فان خوخ (۳۰ مارس ۱۸۵۳ – ۲۹ ژوئیه ۱۸۹۰) یک نقاش نامدار هلندی بود. هرچند او در زمان حیاتش در گمنامی به سر می‌برد و در تمام طول عمر خود تنها یک تابلو را فروخت، اما اکنون به عنوان یکی از تاثیرگذارترین نقاشان پسادریافتگر یا پست امپرسیونیسم شناخته می‌شود. ون گوگ جوانی خود را به عنوان دلال آثار هنری و معلم گذراند. مدتی نیز در انگلستان و همچنین در میان کارگران معادن زغال سنگ شهر بوریناژ در بلژیک به عنوان مبلغ مسیحی فعالیت کرد. وی فعالیت‌های جدی خود را به عنوان طراح و نقاش از سال ۱۸۸۰ و در سن ۲۷ سالگی شروع کرد، و از آن‌جاکه در سن ۳۷ سالگی درگذشت، در واقع تمام آثارش را در ۱۰ سال پایانی عمر خویش آفرید که شامل بیش از ۹۰۰ نقاشی، بیش از ۱۱۰۰ طراحی و ۱۰ چاپ می‌باشد.
http://fa.wikipedia.org/wiki/%D9%88%D9%86%D8%B3%D8%A7%D9%86_%D9%88%D9%86_%DA%AF%D9%88%DA%AF

[۲] - Salvador Dali. سالوادور فلیپه ژاسینتو دالی دومنک (۱۱ مه ۱۹۰۴ میلادی – ۲۳ ژانویه ۱۹۸۹ میلادی) نقاش فراواقع‌گرای اسپانیایی بود. دالی طراحی ماهر بود که بیشتر به خاطر خلق تصاویری گیرا و خیالی در آثار فراواقع‌گرایش به شهرت رسید. مهارت وی در نقاشی اغلب به تاثیر نقاشان رنسانس نسبت داده می‌شود. وی همچنین در عکاسی، مجسمه‌سازی و فیلم‌سازی نیز فعالیت داشت. وی با والت دیسنی تهیه‌کننده و کارگردان شهیر آمریکایی در ساخت کارتن کوتاه و برنده جایزه اسکار «دستینو» که در سال ۲۰۰۳ و پس از مرگ وی منتشر شد، همکاری داشت. دالی همچنین با آلفرد هیچکاک در ساخت فیلم «طلسم شده» (۱۹۴۵ میلادی) همکاری کرد.
http://fa.wikipedia.org/wiki/%D8%B3%D8%A7%D9%84%D9%88%D8%A7%D8%AF%D9%88%D8%B1_%D8%AF%D8%A7%D9%84%D8%8C

[۳] - Martyr

[۴] – نمایی از این کلیسا:

Percy3.mihanblog.com

تر بود، اما با توجه به این که کلیسای سکره کر همچون برجی از بالای تپه بر بالا و پشتش سر بلند کرده بود، سنت پیر کوتاه به نظر می رسید. از تکه سنگ های خاکستری ساخته شده بود. یک برج ناقوس مربعی تک و تنها در سمت چپش به آسمان رفته بود، و بر بالای آن یک برق گیر و یک صلیب قرار داشت. دن با خودش فکر کرد این ساختمان عصبانی و رنجیده خاطر است. اگر کلیساها می توانستند اخم کنند، این یکی به حتم اخم آلو بود. دن پرسید:

– از کجا بفهیم کجا رو باید بگردیم؟

نلی با امیدواری پرسید:

– داخل کلیسا رو؟ حداقلش زیر بارون نیستیم.

بووووووووم!

رعد و برق از بالای سقف گذشت. آذرخشی درخشید و در آن لحظه دن چیزی دید. او گفت:

– اونجا. اون سنگ قبر.

امی غرغرکنان گفت:

– دن، ما وقتی برای مجموعه های تو نداریم!

اما دن به سمت آن نشان مرمری دوید. اگر او یک عاشق سینه چاک سنگ قبرها نبود، هرگز متوجه آن نمی شد. هیچ تاریخی روی آن نبود. هیچ اسمی. در ابتدا، دن فکر کرد پیکری حکاکی شده بر بالای آن یک فرشته است، اما تصورش اشتباه بود. فرسوده شده و از بین رفته بود، اما دن هنوز می توانست بگوید ...

Percy3.mihanblog.com

امی نفسش را حبس کرد:

– مارهای در هم پیچیده. این نماد لوسین هاست. و اونجا ...

امی زانو زد و رد یک پیکان که در زیر نماد حکاکی شده بود را دنبال کرد– پیکانی که به زیر زمین اشاره می کرد. امی و دن به هم نگاه کردند و سری به موافقت تکان دادند. نلی گفت:

– اُه، دارین شوخی می کنین. شماها واقعاً نمی خواین که ...

دن گفت:

– نبش قبر کنیم.

آنها یک انباری در کنار کلیسا پیدا کردند. یک بیل و تعدادی بیلچه ی باغبانی و یک چراغ قوه که کار می کرد را قرض گرفتند. آنها خیلی زود به حیاط قبرستان برگشته بودند و شروع به کندن آن خاک گل آلود کردند. باران کارشان را سخت کرده بود. خیلی زود، آنها کاملاً کثیف و سر تا پا گلی شده بودند. این موقعیت دن را به یاد روزهای خوب خیلی قبل می انداخت، وقتی که او و امی بچه بودند. آنها عادت داشتند جنگ های گلی بکنند و پرستارانشان با ترس جیغ می کشیدند و آنها را مجبور می کردند که تمام غروب را حمام بگیرند تا تمیز شوند. دن فکر نمی کرد که نلی قصد داشته باشد آنها را امشب به حمام بفرستد.

خیلی کند، آن سوراخ عمیق تر شد. آب آن را پر می کرد، اما سرانجام بیل دن به سنگ برخورد کرد. او گل و لجن را کنار زد و تکه سنگی مرمری که حدود چهار فوت طول و سه فوت عرض داشت را پیدا کرد.

امی گفت:

– خیلی برای یه تابوت کوچیکه.

دن گفت:

– مگه اینه که یه بچه بوده باشه. من اونجا جا میشم.

– اون حرف رو نزن!

دن گِل را از چهره اش کنار زد، که با این کار صورتش را گلی تر کرد.

– تنها یه راه برای فهمیدنش وجود داره.

او بیلچه را در زیر لبه ی مرمر حرکت داد تا وقتی که یک درز یافت و شروع کرد تا آن را از جا درآورد.

– کمک لازم دارم.

امی به او ملحق شد. نلی بیل را داخل درز کرد و آنها با هم مرمر را کنار زدند. در زیر آن چاله ای مربعی بود، اما این یک قبر نبود. پله ها به پایین می رفتند، به درون تاریکی قبور زیرزمینی.

به محض این که آنها به کف آن رسیدند، دن چراغ قوه را به دور اتاق چرخاند. یک تالار مربعی سنگ آهکی بود با تونلی که از چپ و راست آن خارج می شد. هیچ کپه ای از استخوان در کار نبود، اما دیوارها با طرح

Percy3.mihanblog.com

هایی محو رنگ شده بود. در مرکز تالار یک پایه ی حکاکی شده ی زیبا که حدود سه فوت بلندی داشت قرار گرفته بود. در بالای آن یک ظرف چینی قرار داشت. امی گفت:

– بهش دست نزن! ممکنه یه تله باشه!

دن به ظرف نزدیک شد.

– اون با فرانکلین های کوچیک تزئین شده.

او می توانست تصویر بن را که یک کایت را در داخل طوفان نگه داشته بود تشخیص دهد، و بن را در یک کلاه خز، و بن را که روی اقیانوس عصایی را حرکت می داد، گویا داشت نوعی حقه ی جادویی را انجام می داد.

امی گفت:

– این یه ظرف یادبوده. یکی از اون هایی که قرن هفدهم ساختند تا رسیدن فرانکلین رو در پاریس جشن بگیرند.

دن پیشنهاد کرد:

– بیست دلار میگه که چیزی توشه.

امی گفت:

– هیچ شرط بندی در کار نیست.

نلی گفت:

– رفقا، این رو ببینین.

او در کنار دیوار پشتی ایستاده بود. دن به سمتش رفت و نور را بر روی نوشته های روی دیوار انداخت. رنگ ها محو شده بود، اما دن توانست چهار پیکر را تشخیص دهد: دو مرد و دو زن، که لباس هایی خیلی قدیمی پوشیده بودند– حتی قدیمی تر از زمان فرانکلین، لباس هایی شبیه دوره های میانه یا رنسانس یا چیزی شبیه به این.

هر کدام شان بزرگتر از اندازه های واقعی تصویر شده بودند. اولین نفر از سمت چپ یک مرد لاغر با نگاهی عبوس و ظالمانه و موی تیره بود. خنجری در دستش داشت که تقریباً در آستینش پنهان بود. حروف محو مشکی رنگ در زیر پایش چنین می گفت: اِل کاهیل. در کنارش، بانوی جوانی با موی بلوندِ کوتاه و چشمانی زیرک ایستاده بود. او یک ماشین خیلی باستانی با مهره های برنزی در دست داشت– مثل یک وسیله ی راهنما و یا یک ساعت. حکاکی زیر چین های دامن لباس قهوه ای اش نوشته بود: کِی کاهیل. در سمت راست او، مرد درشت هیکلی با گردنی کلفت و ابروهایی پهن ایستاده بود. شمشیری در کنارش داشت. فکش محکم و دستانش مشت شده بودند، مثل این که داشت آماده می شد تا سرش را به دیواری آجری بکوبد. حکالی او می گفت: تی کاهیل. و سر انجام آخرین نفر در سمت راست، زنی بود در لباس طلایی. موی

Percy3.mihanblog.com

قرمزش بافته شده بود و بر روی شانه اش افتاده بود. او چنگ کوچکی در دست داشت- مثل آن چنگ های ایرلندی که دن در رژه های روز سنت پاتریک قبلاً در روزگاران گذشته در بوستون دیده بود. حکاکی او می گفت: جِی کاهیل. دن احساس غریبی داشت، گویا آن چهار نفر همگی شان در حال تماشای او بودند. به نظر می رسید عصبانی اند، مثل این که در میانه ی یک جنگ مزاحمشان شده بود- اما این افکار احمقانه بود. چطور او می توانست یک چنین چیزهایی را فقط از روی یک نقاشی روی دیوار بگوید؟ نلی پرسید:

- اونا کی ان؟

امی بر روی تصویر ال کاهیل دست کشید، مرد چاقو به دست.

- ال ... مثل لوسین؟

دن گفت:

- آره.

او مطمئن نبود چطور، اما فوراً فهمید که حق با امی است. این مثل همان حسی بود که با آن می توانست حالات آن افراد نقاشی شده را بخواند، به همان روشی که او می توانست گاهی با امی در سکوت حرفی رد و بدل کند.

- شاخه ی لوسین. این مرد سر دسته اش بوده.

- و کی کاهیل ...

امی به سمت آن زن با آن وسیله ی مکانیکی رفت.

- شاید کی مخفف کاترین یا کاترینا باشه؟ مثل شاخه ی اکاترینا؟

- شاید.

دن به مرد شمشیر به دست نگاه کرد.

- پس تی هم مخفف توماسه؟ هی اون شبیه هالت هاست.

به نظر می رسید تصویر تی کاهیل به او خیره شده است. دن کاملاً می توانست او را در یک گرمکن ارغوانی تصور کند. بعد دن نگاهش را به سمت آخرین تصویر برگرداند- آن زن چنگ به دست.

- و جی برای ژانوس. تو فک می کنی اسمش جین بوده؟

امی سری به موفقت تکان داد.

- ممکنه. اول ژانوس. ببین اون ...

دن گفت:

- چشمان جوناه ویزارد.

آن شباهت وهم آور بود.

امی گفت:

Percy3.mihanblog.com

– این چهارتا، اونها مثل این که شبیه ...

دن گفت:

– خواهر و برادر.

این به خاطر سیمای شبیه به همشان نبود. به خاطر حالتشان، و طرز ایستادنشان بود. دن آنقدر با امی جنگیده بود که این نگاه ها را تشخیص دهد. آنها، خواهر و برادر بودند که سال های زیادی را با آزار همدیگر گذارنده بودند. آن گونه که ایستاده بودند– مثل این که همدیگر را از صمیم قلب دوست دارند– اما همین طور واقعاً سعی داشتند که یکدیگر را خفه نکنند. امی گفت:

– باید اتفاقی بینشون افتاده باشه. چیزی ...

چشمان امی گشاد شد. او به سمت وسط آن نقاشی رفت و تارعنکبوت هایی را بین کِی و تی کاهیل کنار زد. آنها چیزی کوچک اما واضح که در افق نقاشی شده بود، را دیدند، مثل یک خانه سوخته و یک پیکر تیره که در حال فرار بود– کسی که در شنلی سیاه پوشیده شده بود. امی گردنبند یشمش را چنگ زد.

– یه آتیش. مثل عمارت گریس. مثل اون اتفاقی که برای پدر و مادرمون افتاد. این همه قرن ما نتونستیم اون رو تغییر بدیم. ماها هنوز داریم همدیگه رو از بین می بریم.

دن انگشتانش را بر روی نقاشی کشید. هیچ مفهومی نداشت که چطور آنها می توانستند این افراد را بشناسند، اما او مطمئن بود که حق با امی است. او فقط این را می دانست. جایی در درونش.

او داشت به آن چهار خواهر و برادر نگاه می کرد– اولین افراد در شاخه های کاهیل ها. او صورت هایشان را بررسی کرد کاری که عادت داشت با تصویر والدین شان انجام دهد و کنجکاو بود بداند او بیشتر شبیه کدام است. نلی گفت:

– اما چه اتفاقی افتاده؟ توی اون خونه چی بوده؟

دن به سمت پایه ی سنگی برگشت.

– نمی دونم. اما فک کنم وقتشه که در اون ظرف رو باز کنیم.

دن داوطلب انجام این کار شد. امی و نلی وقتی او به آرامی ظرف را از روی آن پایه برداشت عقب کشیدند. هیچ پیکان سمی پرتاب نشد. هیچ نیزه ای از سقف شلیک نشد و هیچ گودال پر از ماری دهان باز نکرد، که این دن را به نوعی ناامید کرد. او داشت در ظرف را باز می کرد که امی گفت:

– صبر کن.

دن بر روی پایه ی ستون اشاره کرد. دن متوجه حکاکی ها شد، اما دقیقاً معنایشان را متوجه نشد. او پرسید:

– اون ... اون یه نُت برگه؟

امی سری به موافقت تکان داد. نت ها، خطوط و بند های شعر بر روی سنگ حکاکی شده بود– یک شعر پیچیده. آن نوشته خاطرات بدی از معلم پیانوی دن، خانم هارش، را برایش تداعی می کرد که همین پارسال

Percy3.mihanblog.com

بالاخره از درس دادن به دن کاملاً دست شسته بود، درست بعد از این که دن کلیدهای مینور پیانویش را با چسب فوری چسبانده بود. او پرسید:

– چه معنایی داره؟

امی گفت:

– نمی دونم. فرانکلین از موسیقی خوشش می اومد ...

دن با بی صبری گفت:

– احتمالاً فقط تزییناته.

چیزی داشت در درون ظرف تلق تلق می کرد، و او برای باز کردن در ظرف خیلی بی طاقت شده بود. او دستش را بر روی در ظرف گذاشت. امی گفت:

– دن، نه!

اما دن آن را باز کرد. هیچ اتفاق بدی نیفتاد. دن دستش را داخل ظرف کرد . یک بطری استوانه ای شیشه ای که درش با چوب پنبه بسته شده بود و درکاغذی پیچیده شده بود را بیرون کشید. امی پرسید:

– اون چیه؟

دن گفت:

– مایعه. یه شیشه پر از یه چیزی.

او کاغذ را باز کرد و آن را به کناری پرت کرد.

امی گفت:

– هی! ممکنه مهم باشه.

– اون فقط یه پوشش کاغذیه.

امی کاغذ را برداشت و آن را باز کرد. او آن چه که بر روی آن بود را سریع بررسی کرد و به سرعت آن را در جیب پیراهنش چپاند. دن متوجه آن نشد. او داشت سعی می کرد تا کلمات حکاکی شده بر روی بطری را کشف رمز کند. در درون بطری یک مایع سبز رنگ غلیظ، چیزی شبیه به لجن سبز رنگ کف آب، وجود داشت، چیزی که دن عادت داشت با آن بازی کند و آن را به سمت دوستانش پرت کند. او نوشته ی روی بطری را خواند.

{ یادداشت برای خواننده ها: نوشته ی روی بطری چنین بود:

Sa othu gearch sith, os I gearch ethe. Sue yht slslki het urtht ot efre

نلی گفت:

Percy3.mihanblog.com

– اون چیه؟

امی پرسید:

– آلمانیه؟

نلی گفت:

– آه، اِه، ... شبیه هیچ زبونی که تا حالا دیده باشم نیست.

ناگهان کل بدن دن شروع به گز گز کرد. حروف در ذهنش خودشان را مرتب می کردند. او اعلان کرد:

– این یکی از اون پازل های کلماته. از اونایی که حروف رو در هم می ریزن.

امی گفت:

– یه آناگرام[۱]؟ چطوری فهمیدی؟

دن نمی توانست توضیح دهد. این تنها یه حس بود، مثل همان حسی که در مورد اعداد داشت، یا قفل ها، یا رکودهای عددی کارت های بیس بال.

– یه تکه کاغذ و یه خودکار بهم بده.

امی درون کیفش را گشت. تنها کاغذی که یافت یک تکه کارت بود– سر نخ اصلیشان در مورد ریچارد فقیر– اما دن به آن اهمیتی نداد. او بطری را به امی داد و کاغذ را گرفت. او کارت سرنخ اول را پشت و رو کرد و بر روی پشت آن، کلمات درهم ریخته ی آناگرام را کلمه به کلمه نوشت:

به محض آن که آن را شارژ کنید، من هم شما را شارژ می کنم.

از مزایای حقیقت استفاده کنید تا آن را آزاد کنید.

نلی سوتی زد.

– خیلی خب، من واقعاً تحت تاثیر قرار گرفتم.

دن گفت:

– این سر نخ دومه. سر نخ دوم بزرگ. باید همون باشه.

امی با شک و تردید اخم کرد.

– شاید. اما معنی این چیه... به محض این که آن را شارژ کنید؟

ناگهان نوری به داخل اتاق سرازیر شد.

– کارتون خوب بود، عموزاده ها!

---

[۱] - anagram معنی دقیق آناگرام : تشکیل لغت یا جمله ای ازدرهم ریختن کلمات یا لغات جمله دیگر.

Percy3.mihanblog.com

در پایین پله ها، همچون یک موش آب کشیده، اما کاملاً خرسند، جوناه ویزارد ایستاده بود. پدرش با یک دوربین وئدیویی در پشت سرش ایستاده بود. جوناه با شرارت لبخند زد.

– مرد، این یه فیلم تلویزیونی بی نظیر میشه. اینجا اون بخشیه که من به داخل می پرم، سبک وزنها رو خرد و خاکشیر می کنم و سرنخ رو می دزدم!

فصل هیجدهم

مترجم این فصل: زهرا سعیدی

موجی از انرژی، از سر ناامیدی، بدن امی را پر کرد، درست مثل وقتی که دن را از آن گودال در راه آهن بیرون کشیده بود. او این همه راه را نیامده بود تا دیوانه ی مغروری مثل جوناه ویزارد او را از میدان به در کند. او صدای گریس را در ذهنش مجسم کرد، صدایی که داشت با اعتماد عمیقی حرف می زد: ***تو من رو سربلند می کنی، امی.*** او بطری را بلند کرد.

– برگرد عقب، جوناه، یا ... یا می شکنمش!

جوناه خندید.

– تو این کار رو نمی کنی.

اما صدایش عصبی بود. پدر جوناه گفت:

– حست عالیه! به کارت ادامه بده، پسرم. شیمی دان بی نظیر.

امی فریاد کشید:

– و اون دوربین رو کنار بذارین!

Percy3.mihanblog.com

دن و نلی با حیرت به امی خیره شدند، اما امی اهمیتی نمی داد. او حتی اهمیتی نمی داد که این بطری چه قدر باارزش باشد. او به قدر کافی توسط خاندان کاهیل آزار دیده بود. آن قدر عصبانی بود که دوست داشت آن بطری شیشه ای را به زمین بکوبد. ظاهراً جوناه هم آن را حس کرد.

– خیلی خب، عموزاده. آروم باش. ما اینجا دوستیم، مگه نه؟

امی گامی به جلو برداشت مثل این که می خواست به جوناه حمله کند.

– دوربین!

جوناه به پشت سرش برگشت.

– پدر، دوربین رو خاموش کن.

– اما پسرم ...

– فقط اون کار رو بکن!

پدر جوناه با اکراه فیلمبرداری را تمام کرد.

جوناه یکی از آن لبخندهای گیج کننده اش را به صورت نشاند.

– بسیار خب، امی. ما حالا تو وضعیت خوبی هستیم، درسته؟ تو سرنخ دوم رو می دونی. اگه خرابش کنی، کل رقابت به انتها می رسه. هیچ کسی به هیچ چیزی نمی رسه. این اون چیزیه که می خوای؟

امی دستور داد:

– برگرد عقب، به اون گوشه، کنار جین وایستا.

جوناه ابروهایش را درهم فرو برد.

– کی؟

– اون نقاشی رو دیوار. کنار اون بانوی زردپوش وایستا--- مادر بزرگ بزرگ بزرگ بزرگ بزرگ بزرگ بزرگ بزرگته.

مشخص بود که جوناه نمی داند امی در مورد چه چیزی صحبت می کند، اما کنار رفت. او و پدرش به سمت گوشه ی اتاق عقب کشیدند. دن سوتی زد.

– کارت عالی بود، خواهری.

او به دن گفت:

– برین بیرون، تو هم برو نلی. عجله کنین!

به محض این که بیرون رفتند، امی به دنبالشان رفت، اما او می دانست که جوناه و پدرش آن پایین نمی مانند. دن با هیجان بالا پایین می پرید.

– اون عالیه! می تونیم اون پایین دفنشون کنیم؟

امی گفت:

Percy3.mihanblog.com

– دن گوش کن، اون نوشته در مورد این که شارژش کنین، فک کنم اون ماده ای که توی بطریه خنثی ست.
– خنثا چیه؟
– خنثی! مثل غیر فعال. ما انرژی نیاز داریم تا فعالش کنیم. فرانکلین با شیمی زیاد آشنا نبوده. وقتی اون می گه شارژش کنین ...
دن لبخند زد.
– البته!
– اون کار خطرناکه.
– ما انتخاب دیگه ای نداریم.
نلی گفت:
– شماها دارین در مورد چی صحبت می کنین ...
او نگاهی به سمت خیابان انداخت.
– اُه، رفقا. نگاه کنین!
یک ون ارغوانی بستنی فروشی داشت با سرعت زیادی به سمت شان می آمد. ون منحرف شد تا در کنار درب ورودی توقف کند. ایزنهاور در پشت فرمان اخم کرده بود. امی گفت:
– داخل کلیسا! سریع!
آنها به سرعت به آن سمت دویدند. امی درهای کلیسا را باز کرد و یک راست به درون یک دست کت و شلوار آلبالویی رنگ فرو رفت. عمو آلیستر به آنها لبخند زد.
– سلام. بچه های عزیزم.
او با دو چشم کبود شده اش مثل یک راکون به نظر می رسید. کسی که کنار او ایستاده بود ایرینا اسپاسکی بود. قلب امی به دهانش آمد.
– تو ... تو و اون؟
پیرمرد گفت:
– حالا، حالا، من زندگی تون رو توی قبور زیرزمینی نجات دادم. بهتون گفتم که هم پیمانها مهمن. من هر جایی که بتونم و با هر کسی که بتونم پیمان دوستی می بندم. پیشنهاد می کنم اون بطری رو رد کنی بیاد، عزیزم. متنفرم که عموزاده ایرینا از تکنیک های اجبارش استفاده کنه.
ایرینا ناخن هایش را به جلو گشود. سوزنی ریز از هر کدامشان جوانه زد.
امی برگشت تا بدود، اما چشمانش گشاد شد. از سمت خیابان چیزی داشت به سرعت به آنها نزدیک می شد...
یک توده ی مکعب شکل سفید رنگ بزرگ.
امی فریاد کشید:

Percy3.mihanblog.com

– سرتون رو بدزدین!

نلی، دن و او روی زمین دراز کشیدند و مکعب بزرگ بستنی از بالای سرشان گذشت. آن جعبه به حتم از درون فریزر بیرون کشیده شده بود، چون مثل یک بلوک سیمانی با آلیستر و ایرینا برخورد کرد و هر دوی آنها را به زمین کوبید.

ایزنهاور هالت فریاد کشید:

– زمان انتقام!

و مهمات یخ زده ی بیشتری از پشت ون بیرون کشید. آرنولد سگ نرشان با هیجان پارس کرد. کل خانواده ی هالت از سمت پیاده رو حمله ور شد و هر کدام یک جعبه ی بستنی در دست داشت.

دن با حالتی عصبی گفت:

– امی، تو حالت ...

دن حرفش را تمام نکرد، اما امی می دانست او چه می خواهد بپرسد. آخرین باری که آنها با هالت ها روبرو شده بودند، امی ترسیده بود. این بار او نمی توانست بگذارد این اتفاق بیفتد. نماد کاهیل ها در اتاق سری، قدرت اراده اش را پولادین کرده بود.

او دستور داد:

– نلی از این جا برو بیرون. اونها تو رو نمی خوان! به پلیس تلفن کن!

– اما ...

– این بهترین راهیه که می تونی به ما کمک کنی. برو!

امی برای گرفتن جواب صبر نکرد. او و دن به داخل کلیسا دویدند، و از روی پیکرهای نالان ایرینا و آلیستر پریدند. آنها به انتهای صحن کلیسا دویدند.

امی وقتی نداشت تا درون کلیسا را تماشا کند، اما حس می کرد به درون قرون میانه پریده است. ستون های سنگی خاکستری به سمت سقف طاق مانند رفته بودند. ردیفی بی پایان از نیمکت ها رو به سمت محراب داشتند، و پنجره های شیشه ای کدر در نور مات شمع های محراب می درخشیدند. صدای پایشان بر روی کاشی های سنگی انعکاس می کرد. دن فریاد کشید:

– اونجا!

دری در سمت چپشان باز بود– یک راه پله ی مدور که به سمت بالا می رفت. امی ضامن در را در پشت سرشان قفل کرد، اما می دانست این قفل در مقابل هالت ها خیلی دوام نخواهد آورد. آنها از پله ها بالا دویدند. دن به خس خس افتاد. امی بازویش را به دور او انداخت و تقریباً او را حمل کرد.

بالا، بالا، بالا. او فکر نمی کرد که برج ناقوس اینقدر بلند باشد. سر انجام او دریچه ای رو به بالا یافت که باز بود. باران از درون آن به روی صورتش می بارید. آنها به درون برج ناقوس کلیسا رفتند که از همه طرف رو

Percy3.mihanblog.com

به طوفان باز بود. یک ناقوس برنزی به اندازه ی یک کمد در یک گوشه اش قرار داشت. به نظر می رسید قرنهاست که به صدا در نیامده است. امی فریاد کشید:

– کمکم کن!

امی به سختی می توانست ناقوس را حرکت دهد، اما با هم، آنها آن را بر بالای دریچه قرار دادند.

دن با خس خس گفت:

– اون ... دووم میاره ... فقط یه کمی ...

امی از یک طرف برج به بیرون خم شد، به درون تاریکی و باران. قبرستان به طور غیر قابل باوری دور به نظر می رسید. ماشین ها مثل قوطی کبریت های اسباب بازی به نظر می رسیدند که دن عادت داشت با آنها بازی کند. امی کورمال کورمال دیوار سنگی بیرون پنجره را گشت. انگشتانش به دور یک میله ی فلزی سرد بسته شد. یک سری پله ی نردبان کوچک که در کناره ی برج تعبیه شده بود و به سمت مناره ی کلیسا بالا می رفت، حدود ده فوت بالاتر. اگر او سقوط می کرد ...

او به دن دستور داد:

– همین جا بمون.

– نه! خواهر، تو نمی تونی ...

– مجبورم. بیا اینجا، این رو بگیر.

او کاغذ دور بطری را به دن داد.

– اون رو یه جای خشک قایم کن.

دن آن را درون شلوارش فرو کرد.

– خواهر ...

دن وحشتناک به نظر می رسید. امی بیشتر از هر وقت دیگری متوجه شد که آنها چقدر در این دنیا تنها هستند. همه ی آن چه که داشتند، وجود یکدیگر بود. امی شانه ی دن را نوازش کرد.

– من برمی گردم، دن. نگران نباش.

بووووم!

امی بطری را داخل جیبش سراند و یک پایش را از پنجره بیرون برد، به درون تاریکی. او به سختی توانست آویزان شود. باران درون چشمانش فرو می رفت. او جرات نداشت به پایین نگاه کند. بر روی پله ی بعدی نردبان تمرکز کرد، و به آرامی خودش را به بالای سقف کاشی کاری شده ی شیب دار رساند. سر انجام بر بالای قله ی برج بود. یک برق گیر آهنی به درون آسمان اشاره می کرد. در کنار پایه اش یک حلقه ی فلزی شبیه یک حلقه ی بسکتبال فلزی کوچک قرار داشت، و در زیر آن یک سیم متصل به زمین، درست مثل آن که فرانکلین در آزمایش های اولیه اش به کار می برد. امی سیم را به دور مچش بست، بعد بطری را بیرون

Percy3.mihanblog.com

کشید. خیلی سر بود و نزدیک بود که از دستش در رود. با دقت بطری را درون حلقه ی فلزی سراند... کاملاً اندازه اش بود.

امی یک اینچ از روی سقف عقب آمد. او با خودش فک کرد: ***لطفاً*** و خیلی محکم پله ها را نگه داشت.

او مجبور نشد خیلی معطل بماند. مویش بر پشت گردنش سیخ شد. بویی شبیه فویل آلومینیم سوخته را حس کرد و بعد، **شترقققققققق!**

آسمان منفجر شد. جرقه ها به دورش فرو ریختند، و بر روی کاشی های خیس هیس هیس کردند. امی گیج و آشفته تعادلش را از دست داد و از روی سقف به پایین سر خورد. با وحشتی دیوانه وار چنگ انداخت و پله ی فلزی را چنان گرفت که درد در میان مچش پیچید. اما خودش را نگه داشت و دوباره شروع به بالا رفتن کرد.

بطری شیشه ای داشت می درخشید. مایع سبزِ دورنش دیگر غلیظ و کدر نبود. نوری سبز رنگ و سبک را تداعی می کرد که درون شیشه گیر افتاده باشد. امی با دقت آن را برداشت. هیچ شوک الکتریکی در کار نبود. حتی داغ نشده بود. او بطری را از درون حلقه بیرون آورد و آن را دوباره به جیبش برگرداند.

به محض آن که آن را شارژ کنید، من شما را شارژ خواهم کرد.

قسمت سختش هنوز مانده بود. باید صحیح و سلامت برمی گشت و از چیزی که درست کرده بود سر در می آورد.

– دن! من انجامش دادم!

او به درون برج ناقوس برگشت، اما لبخند از روی صورتش محو شد. دن روی زمین دراز کش شده بود، با دست و پا و دهانی بسته. کسی که بالای سر او ایستاده بود، در یک لباس فرم سربازی مشکی رنگ، ایان کبرا بود. ایان یک آمپول پلاستیکی در دستش داشت.

– سلام، عموزاده. من باهات معامله می کنم.

– اوووومممممممم!

دن تقلا کرد و سعی کرد چیزی بگوید.

– اووووووممممممم! اووووووممممممم!

امی من من کنان گفت:

– بزار ... بزار اون بره!

مطمئن بود که صورتش قرمز شده است. او از این که دوباره به من من افتاده بود، متنفر بود. چرا ایان کبرا باعث می شد که زبانش بند بیاید؟

Percy3.mihanblog.com

ناقوس برنزی لرزید. هالت ها هنوز در زیر آن گیر افتاده بودند، و سعی داشتند دریچه را باز کنند. ایان هشدار داد:

– ما تنها چند ثانیه وقت داریم، قبل از این که اونها بیان بالا. از طرفی داداشت به پادزهر نیاز داره.

دل و روده ی امی به هم پیچید.

– چی ... تو با اون چی کار کردی؟

– هیچی که نتونه دوباره به حالت اولش برگرده، البته اگه تو توی این یکی دو دقیقه ی آینده درست رفتار کنی.

ایان پادزهر را در هوا تکان داد.

– بطری فرانکلین رو بده به من. این یه معامله ی عادلانه ست.

– اووووممممم!

دن با خشم سرش را تکان داد، اما امی نمی توانست روی از دست دادن او ریسک کند. هیچ چیزی ارزشش را نداشت. نه حتی یک سرنخ. نه حتی یک گنج. هیچ چیزی.

امی بطری سبزرنگ درخشان را جلو برد. ایان آن را گرفت و امی پادزهر را از دست ایان بیرون کشید. امی کنار دن زانو زد تا دهان دن را باز کند.

ایان با دهان بسته خندید.

– معامله ی خوبی بود، عموزاده.

– تو ... تو هیچ وقت نمی تونی از برج بری بیرون. ما مثل هم توی این برج به تله افتادیم ...

بعد چیزی به ذهنش خطور کرد. چطور ایان به اینجا آمده بود؟ او متوجه بندهای درون سینه ی ایان شد، مثل بندهای کوهنوردی. در زیر پایش یک قاب فلزی و بقچه ای از ابریشم مشکی قرار داشت.

– یکی دیگه از چیزایی که فرانکلین عاشقش بود.

ایان بقچه را برداشت و شروع به بستن ابریشم مشکی بر روی قاب فلزی کرد.

– کایت ها. او با یکی از اینها روی رودخانه ی چالز پرواز کرد، می دونستی؟

– تو نمی تونی ...

– اُه، بله که می تونم.

او به یکی از مناره ی درخشان بر بالای کلیسای بزرگتر در بالای تپه اشاره کرد. من از روی کلیسای سکره کر به اینجا اومدم. و حالا دوباره می خوام از اینجا بیرون بپرم.

امی گفت:

– تو یه دزدی.

ایان بندهای سینه اش را به کایت مشکی رنگ بزرگ قلاب کرد.

Percy3.mihanblog.com

– یه دزد، نه، امی. یه لوسین، درست مثل بنجامین فرانکلین. هر چی که توی این بطری باشه، متعلق به لوسین هاست. فک کنم بن پیر از این نکته سنجی خوشش می یاد!

و با گفتن آن، ایان از بالای برج ناقوس پایین پرید. باد او را بالا برد. به حتم کایت طوری طراحی شده بود که وزن یک انسان را حمل کند، چون ایان به آرامی بر روی قبرستان پرواز کرد و از روی نرده عبور کرد و با یک دویدن کنترل شده بر روی پیاده رو فرود آمد. جایی بیرون از طوفان، آژیر پلیس به صدا درآمد. وقتی که هالتها خودشان را به دریچه کوبیدند، ناقوس دوباره لرزید.

– اوووومممممم!

– دن!

امی کاملاً او را فراموش کرده بود. او دهان بند دن را پاره کرد. دن نالید:

– اوی!

– یه کمی طاقت بیار. من پادزهر رو گرفتم.

دن غرولند کرد:

– ایان داشت بلوف می زد! داشتم بهت می گفتم. او هیچ چیزی به من نزده! من مسموم نشدم!

– مطمئنی؟

– جواب مثبته! اون چیز فایده ای نداره. یا شاید هم سم باشه.

امی که از این که خودش را این قدر احمق کرده بود رنجیده بود. او آمپول را به کناری پرت کرد. دست و پای دن را باز کرد و کمک کرد که او بایستد.

ناقوس برنزی دوباره لرزید و به کناری پرت شد. دریچه با صدای بلندی باز شد. ایزنهاور به درون برج ناقوس آمد. دن به او گفت:

– خیلی دیر رسیدی، ایان گرفتش.

او به سمت خیابان اشاره کرد. یک تاکسی با ناتالی کبرا در صندلی عقبش ترمز کرد. ایان سوار شد و آنها در میان خیابان های مونتمارتر دور شدند.

آقای هالت غرید.

– شماها بهاش رو می پردازین. من ...

آژیرهای پلیس بلندتر شد. اولین ماشین پلیس از پیچی ظاهر شد و چراغ های آبی درخشیدند.

صدای ریگان از روی پله ها به درون برج آمد.

– بابا! چه اتفاقی داره می افته؟

دومین ماشین پلیس ظاهر شد، و به سرعت به سمت کلیسا آمد. ایزنهاور خیلی مصمم گفت:

– ما می ریم. همه، عقب گرد!

Percy3.mihanblog.com

او آخرین نگاه را به امی و دن انداخت.

– دفعه ی بعدی ...

او اجازه داد که تهدیدش در فضای آنجا جولان دهد و بعد امی و دن را در برج تنها رها کرد. امی به باران نگاه کرد. او عمو آلیستر را دید که از یک کنار لنگ لنگان دور می شد، و چوب بستنی آب شده ای به پشت کت و شلوار آلبالویی اش چسبیده بود. ایرینا اسپاسکی با تقلا از جلوی کلیسا بیرون آمد و پلیس را دید و شروع به فرار کرد. یک پلیس فریاد کشید:

– بایست! بایست!

و دو تا از پلیس ها شروع به دنبال کردن ایرینا کردند. ناتالی با چند افسر دیگر در پیاده رو ایستاده بود. او داشت با خشم و با زبان فرانسه فریاد می کشید، و به کلیسا اشاره می کرد.

علی رغم آن هرج و مرج و شلوغی، امی به طرز غریبی احساس آرامش می کرد. دن زنده بود. آنها آن شب نجات پیدا کرده بودند. او دقیقاً همان کاری را که می بایست انجام دهد را انجام داده بود. لبخند روی صورتش پت و پهن شد. دن اعتراض کرد:

– چرا این قده خوشحالی؟ ما سرنخ دوم رو از دست دادیم. ما شکست خوردیم!

امی گفت:

– نه. ما شکست نخوردیم.

دن به او خیره شد.

– آذرخش مغزت رو از بین برده؟

دن بطری سرنخ نبود. اون فقط ... خب مطمئن نیستم که چی بود. یه هدیه از بنجامین فرانکلین. چیزی که به جستجو کمک می کرد. اما سرنخ واقعی اون تکه کاغذیه که توی شلوارت چپوندیش.

Percy3.mihanblog.com

فصل نوزدهم

مترجم این فصل: کاترینا

دن فکش افتاد وقتی که دومین سرنخ صحیح و سالم به صورت قاچاقی از آن کلیسا بیرون آورده شد. او مصممانه گفت:

– خب، حقیقتاً که نجاتتون دادم.

امی گفت:

– یه دقیقه صبر کن. من وسط یه طوفان از روی سقف بالا رفتم.

– آره، اما سرنخ توی شلوار من بود.

امی چشمانش را تاب داد.

– حق با توه، دن. تو قهرمان واقعی هستی.

نلی لبخندی زد.

– اگه از من بپرسی، شماها هر دوتون خیلی خوب کارتون رو انجام دادین.

آنها با همدیگر در کافه تریایی در خیابان شانزلیزه نشسته بودند، و داشتند به عابران نگاه می کردند و از شکلات فرانسوی لذت می بردند.

صبح بعد از آن شب طوفانی بود. آسمان آبی بود. آنها کیف هایشان را بسته بودند و با هتل میسن گردنز تصفیه حساب کرده بودند. همه چیز برنامه ریزی شده بود، دن احساس خوش شانسی می کرد. او هنوز در مورد آنچه که آنها به میانش وارد شده بودند شک داشت. به خصوص از این که ایان و ناتالی فرار کرده بودند، خوشش نمی آمد. او از این که بسته شده بود متنفر بود، و می خواست لگدی به پشت ایان بزند. اما می

Percy3.mihanblog.com

توانست بدتر از اینها باشد. حداقل آنها تا ابد در قبور زیرزمینی گم نشده بودند و یا با صورت با جعبه ای از بستنی روبرو نشده بودند. او گفت:

– با این حال هنوزم می خوام بدونم توی اون بطری چی بود.

امی با حالتی متفکرانه مویش را به دور دستش تاباند.

– هر چی که توش هست، فک کنم به یک تیم شانس آزاد کردن حقیقت رو بده– که باید معنیش گنج نهایی رقابت باشه. چون ایان و ناتالی بطری رو دارن... خب، حس بدی دارم که خیلی زود می فهمیم اون چی بوده.

نلی در حالی که رولت شکلاتی اش را می خورد گفت:

– اگه اون رفیق لوسین مون اون رو درست کرده، شاید یه نوع خاصی از سم باشه. به نظر میاد اونا عاشق سمن.

دن گفت:

– شاید.

اگر چه آن جواب حس بدی به او می داد. او هنوز از این که بن فرانکلین با ایان و ناتالی قوم و خویش بود، ناراحت بود. او در دل شروع به تحسین فرانکلین کرده بود– با آن مقالات در مورد باد معده و آذرخش ها و همه چیز دیگر. و حالا مطمئن نبود که بن پیر آیا انسان خوبی بوده و یا انسان بدی بوده.

– اما چرا سم باید همراه یه تکه شعر باشه؟

امی تکه کاغذ را از کوله اش بیرون کشید و آن را روی میز باز کرد. دن تا همین حالا هم ده دوازده باری آن را خوانده بود. او می دانست این یک کپی دقیق از آهنگی ست که آنها در آن اتاق سری بر روی پایه ی حکاکی شده دیده بودند، اما نمی دانست چرا مهم است. وقتی امروز صبح از خواب بیدار شده بود، امی را در حال جستجوی لپ تاپش دیده بود. معمولاً امی از اینترنت خوشش نمی آمد. بنا به دلیل عجیبی او می گفت، کتابها بهتر هستند، برای همین دن متوجه بود که او واقعاً برای یافتن اطلاعات ناامید شده است. امی گفت:

– من آنلاین پیداش کردم.

دن گفت:

– چطور؟

– من یه جستجو در مورد بنجامین فرانکلین و موسیقی انجام دادم. این درست اونجا بود. این یه ملودی آروم برای آرمونیکاست.

دن به خاطر آورد.

– اختراع بن فرانکلین. آب روی اون لبه های شیشه ای.

– آره، اما یه حسی بهم می گفت این باید بیشتر از یه برگه ملودی باشه.

امی به جلو خم شد. چشمانش می درخشید، مثل این که رازی را می دانست.

Percy3.mihanblog.com

– ما آهنگ رو پیدا کردیم و اون رو دانلود کردیم. گوش کن.
نلی آی پدش را به دست او داد.
– موسیقی مورد علاقه ی من نیست. اما حالا هر چی.
دن گوش کرد. حس می کرد دارد با هلیوم پر می شود. موسیقی چنان زیبا و آشنا بود که او حس می کرد می خواهد بر روی پاریس معلق شود، اما شنیدن آن آهنگ همین طور او را گیج کرد. معمولاً او هیچ مشکلی در به خاطر آوردن نداشت، اما او نمی توانست به یاد بیاورد این آهنگ را قبلاً کجا شنیده است.
– من این آهنگ رو می شناسم ..
امی گفت:
– بابا عادت داشت اون آهنگ رو گوش کنه. توی اتاق مطالعه اش، وقتی که داشت کار می کرد. اون همیشه این آهنگ رو گوش می کرد.
دن می خواست آنچه که امی داشت در مورد آن صحبت می کرد را به یاد آورد. او می خواست آن آهنگ را بارها و بارها بشنود تا پدرش را در اتاق مطالعه اش به یاد بیاورد. اما نلی آی پدش را پس گرفت.
– متاسفم، بچه جون. فک کنم هنوز گِل تو گوشاته.
امی گفت:
– نوشته ها کد هستند. کل آهنگ یه جور پیغامه.
دن با حیرت وسط حرف امی پرید:
– و پدر و مادرمون در موردش می دونستن. اما این معنیش چیه؟
امی تایید کرد:
– نمی دونم. اما، دن، یادت میاد چطور آقای مک اینتایر گفت که سی و نه سرنخ تکه های یه پازلند؟
– آره.
من دیشب داشتم بهش فک می کردم، بعد از این که تو اون پیغام روی بطری رو رمزگشایی کردی. من کنجکاو بودم .. چرا اولین سرنخ مثل این نبود؟
او کارت سرنخ اول را بیرون کشید که برایشان دو میلیون دلار ارزیده بود. یادداشت بد خط دن طرف پشت آن را پر کرده بود. در روی کارت اولین سرنخشان قرار داشت.

قطع نامه:

برای رسیدن به تبصره های ناپیدای اون، در جستجوی ریچارد اس باشید.

نلی اخم کرد.
– این به فرانکلین ختم می شد، درسته؟ جوابش این نیست؟

Percy3.mihanblog.com

امی گفت:

– تنها قسمتیش. این همین طور اولین تکه از پازله. این یه سرنخ برای یه چیز واقعیه. وقتی تو در مورد آناگرامها گفتی شب پیش توی ذهنم جرقه زد و روشن شد، دن.

دن سرش را تکان داد.

– نمی گیرم.

امی کاغذ و خودکار را برداشت و نوشت قطع نامه.

– تو پرسیدی چرا این کلمه قسمتی از سرنخه. تا حالا متوجه اش نشده بودم. ما باید تبصره های ناپیدا رو پیدا می کردیم.

او کاغذ و خودکار را به دست دن داد.

– این آناگرام رو حل کن.

دن به حروف خیره شد. ناگهان او احساسی داشت مثل این که به یکی از باتری های فرانکلین متصل شده است. حروف خودشان را در ذهن او پس و پیش کردند. او کاغذ را برداشت و نوشت: محلول آهن.

نلی گفت:

– باورم نمیشه. کل این چیزا در مورد محلول آهن بود؟

امی گفت:

– تکه ی اول پازل. اون یه ماده یا یه مولفه یا چیزی شبیه به اونه.

دن پرسید:

– برای چی؟

امی لبهایش را بر هم فشرد.

– محلول آهن می تونه برای شیمی یا آهنگری یا چاپ به کار بره. هنوز راهی وجود نداره که بگیم کدوم. و ما نمی دونیم چقدر باید ازش استفاده کنیم. هر بار که بنجامین فرانکلین اون کلمه رو ذکر می کرده فقط می نوشته یه مقدار.

– ما ازش سر در میاریم!

امی هم قول داد:

– آره، ما ازش سر در می آریم و این نت برگ ...

او دستانش را بر روی نوشته های آن ملودی آرام گشود.

نلی حدس زد:

– اونم یه ماده ست.

Percy3.mihanblog.com

امی گفت:

– فک کنم. این روشیه که می تونیم بگیم کدوم سرنخ ها سرنخ های بزرگ هستن. اونها ماده های واقعی ان. ما فقط هنوز نمی دونیم چطوری این یکی رو بخونیم.

دن اعتراض کرد:

– اما حالا چطوری بفهمیم؟

– به همون روشی که در مورد فرانکلین انجامش دادیم. ما در مورد شخصی که این رو نوشته تحقیق می کنیم. اون آهنگساز ...

امی به یک باره مکث کرد.

فرد آشنایی که داشت از خیابان به سمتشان می آمد– مردی تاس و لاغری در کت و شلوار خاکستری بود و یک کیف پارچه ای به همراه داشت. دن فریاد زد:

– آقای مک اینتایر!

وکیل پیر لبخند زد:

– آه، شماهایین، بچه ها! می تونیم اینجا بشینم؟

امی به سرعت سرنخ اول و دوم را جمع کرد و آنها را در کیفش گذاشت. آقای مک اینتایر در کنارشان نشست و قهوه سفارش داد. او اصرار کرد که پول صبحانه آنها را بپردازد که از نظر دن اشکالی نداشت، اما آقای مک اینتایر عصبی به نظر می رسید. چشمانش کاسه ی خون بود. او مرتب به بالا و پایین خیابان شانزلیزه نگاه می کرد مثل این که می ترسید تحت نظر باشد. او گفت:

– در مورد شب گذشته شنیدم. خیلی متاسفم.

دن گفت:

– چیز خیلی بزرگی نبود.

– حقیقتاً. مطمئنم که شماها می تونین خودتون رو جمع و جور کنین. اما حقیقت داره؟ آیا واقعاً کبراها سرنخ دوم رو از جلوی چشمای شما دزدیدند؟

دن دوباره به خاطر یادآوری آن چیزها آزرده شد. او می خواست در مورد برگه و آهنگ، و محلول آهن که پیدا کرده بودند بگوید اما امی به میان حرفش پرید. او گفت:

– درسته. ما ایده ای نداریم که بعد از اینجا به کجا بریم.

آقای مک اینتایر گفت:

– افسوس. متاسفم که نمی تونین برگردین خونه. خدمات اجتماعی هنوزم گوش به زنگه. خاله تون یه کارآگاه خصوصی استخدام کرده تا شماها رو پیدا کنه. و شماها نمی تونین اینجا بمونین. پاریس شهر گرونیه.

چشمانش بر روی گردنبند امی ثابت شد.

Percy3.mihanblog.com

– عزیزم، من دوستانی در این شهر دارم. می دونم ممکنه چیز نا امید کننده ای باشه اما احتمالاً می تونم یه قرار فروش برای گردنبند مادربزرگتون ...

امی گفت:

– نه، ممنون. ما می تونیم ادامه بدیم.

– هر جور مایلین.

از لحن آقای مک اینتایر کاملاً واضح بود که او حرف امی را باور ندارد.

– خب، اگه چیزی بود که من می تونم انجام بدم. اگه به کمک نیاز داشتین ...

دن گفت:

– ممنون آقای مک اینتایر. اما ما خودمون حلش می کنیم.

آقای مک اینتایر هر دویشان را برانداز کرد.

– خیلی خوب. خیلی خوب. فک کنم فقط یه چیز دیگه مونده تا از شماها بخوام.

او دستش را برای برداشتن کیف پارچه ایش دراز کرد و دن متوجه جای رد پنجه هایی بر روی دست های وکیل پیر شد.

– صبر کن، چه اتفاقی براتون افتاده؟

پیرمرد ناله ای کرد.

– بله، خب ...

او کیف را با صدای تلپی روی میز گذاشت. چیزی از درون کیف گفت:

– میییییییوووووو!

امی و دن با هم فریاد زدند:

– سلادین!

دن کیف را قاپید و آن را باز کرد. گربه ی بزرگ نقره ای بیرون پرید، و خشمگین به نظر می رسید. آقای مک اینتایر دستان زخمی اش را مالید.

– متاسفم ما نمی تونیم با هم ادامه بدیم. اون به خاطر این که پیش من گذاشتینش خوشحال نبود. اون و من... خب، اون کاملاً واضح حسش رو بهم فهموند که می خواد پیش شماها برگرده. این کاملاً یه وظیفه بود که به اون عادت کنم، اما هیچ مشکلی ندارم که بهتون بگم واقعاً حس می کنم حق انتخابی نداشتم. امیدوارم من رو ببخشین.

دن نمی توانست جلوی لبخند زدنش را بگیرد. او متوجه نشده بود که چقدر دلش برای این گربه ی پیر تنگ شده است. به نحوی بودن اون در اینجا باعث می شد با از دست دادن آن بطری کنار بیاید. حتی بودن او باعث می شد با وجود از دست رفتن عکس والدینش احساس بهتری داشته باشد. با بدون سلادین

Percy3.mihanblog.com

همراهشان، او حس می کرد خانواده اش کامل است. برای اولین بار در این روزها، او فکر کرد شاید، شاید، گریس هنوز به آنها اهمیت می دهد.

– اون با ما میاد. اون می تونه گربه ی محافظ ما باشه!

سلادین به او خیره شد مثل این که داشت به او می گفت: یه کمی ماهی قرمز بهم بده بچه جون، اونوقت در موردش فک می کنم.

دن انتظار داشت امی با او بحث کند، اما او هم مثل دن داشت لبخند می زد.

– حق با توه، دن. آقای مک اینتایر، ممنون!

– بله، اِر، البته. حالا اگه من رو ببخشین، بچه ها. براتون شکار خوبی رو آرزو می کنم!

او یک اسکانس پنجاه یورویی روی میز گذاشت و به سرعت از کافه تریا خارج شد، و هنوز مثل این که منتظر یک حمله باشد دور و برش را می پایید.

گارسون کمی شیر و ماهی قرمز تازه برای سلادین آورد. به نظر نمی رسید هیچ کس در کافه تریا فکر کند تقسیم صبحانه با یک گربه ی مصری چیز عجیبی است. نلی گفت:

– تو در مورد اون نت برگ به آقای مک اینتایر چیزی نگفتی، فک می کردم اون دوستتونه.

امی گفت:

– آقای مک اینتایر بهمون گفته به هیچ کس اعتماد نکنیم.

دن گفت:

– آره. و این شامل خودشم میشه!

نلی دست به سینه نشست.

– اون شامل من هم میشه، بچه ها؟ پس توافقمون چی میشه؟

دن گیج شد. او کاملاً فراموش کرده بود که نلی قول داده بود که تنها یک سفر با آنها می آید. قلب دن ایستاد. او داشت به حمایت نلی عادت می کرد. او نمی دانست آنها بدون او چه خواهند کرد. دن گفت:

– من ... من بهت اعتماد دارم، نلی. نمی خوام ما رو ترک کنی.

نلی قهوه اش را نوشید.

– اما شماها نمی خواین برگردین بوستون. که معنیش اینه که اگه من برگردم توی دردسر بزرگی می افتم.

دن در مورد آن هم فکر نکرده بود. امی با حالتی گناهکارانه به صبحانه اش خیره شده بود. نلی گوشی های هدفونش را در گوشش گذاشت. او دسته ای از پسران دانشجو که داشتند از خیابان می گذشتند را تماشا کرد.

– فک کنم، شغل بدی نباشه... منظورم کار با دو تا بچه ی رنجش آوره. شاید بتونیم معامله ی متفاوتی بکنیم.

دن با حالتی معذب جا به جا شد.

– یه معامله ی متفاوت؟

Percy3.mihanblog.com

نلی گفت:

– وقتی شماها گنجتون رو پیدا کردین، می تونین هزینه ها و دستمزد من رو بپردازین. از حالا، من مجانی کار می کنم. چون اگه شما بچه ها فک می کنین اجازه می دم که دور دنیا سفر کنین و بدون من خوش بگذرونین، دیوونه این!

امی دستانش را دور گردن نلی انداخت. دن لبخند زد.

– نلی، تو بهترینی.

نلی گفت:

– این رو می دونم. امی آروم باش، تو داری تیپم رو خراب می کنی.

امی که هنوز داشت لبخند می زد گفت:

– متاسفم.

او دوباره نشست و نوشته را بیرون آورد.

– حالا، همون طور که داشتم می گفتم...

دن به یاد آورد.

– اُه، درسته. آهنگ ساز.

امی به انتهای برگه اشاره کرد.

– ببین.

در گوشه ی راست در زیر آخرین بند شعر، دن سه حرف کج و کوله که با جوهر مشکی محو شده نوشته شده بود، را دید. W.A.M. دن گفت:

– وَم. اون اسم یه گروهه؟

– نه، دیوونه! اون مخففه. بهت گفتم که یه سری از موسیقیدان های مشهور برای آرمونیکای بنجامین فرانکلین ملودی می نوشتند. این مرد یکی از اونهاست. فرانکلین باید در سالهای آخر زندگیش این آهنگساز رو ملاقات کرده باشه. فک کنم هر دوتاشون کاهیل بودند. اونها باید رازهایی رو رد و بدل کرده باشن. بهر حال، من جستجو کردم. این آخرین تکه از ارکستر آهنگ ساز بوده. اسم رسمی اون آهنگ ۶۱۷ KV[1] بوده.

نلی زیر لب گفت:

– لقب گیراییه.

امی گفت:

[1] – آخرین آهنگی آهنگ ساز که در ماه می سال ۱۷۹۱ ساخته شده است. و در آن از آرمونیکا استفاده کرده است.

Percy3.mihanblog.com

– چیزی که مهمه اینه که کپی های زیادی از این ملودی وجود داره. و هنوز اون نسخه حکاکی شده روی سنگ اون پایه هم وجود داره. بقیه ی تیم ها به تدریج ازش سر در می آرن. ما باید عجله کنیم و به وین بریم.

دن گفت:

– صبر کن، وایستا ببینم، وین، پایتخت اتریش؟ چرا اونجا؟

چشمان امی با هیجان درخشید.

– چون اونجا جایی بوده که ولفگانگ آمادئوس موتزارت[۱] زندگی می کرده. و جاییه که ما سر نخ بعدی رو پیدا می کنیم.

۱- Wolfgang Amadeus Mozart

Percy3.mihanblog.com

فصل بیستم

مترجم این فصل: محمد مهدی شهابی

ویلیام مک اینتایر درست سر وقت به قرار ملاقاتش رسید. او از سمت بالکن برج ایفل بیرون رفت. آن روز بعد از آن باران سنگین، هوایی تر و تازه داشت. پاریس در زیر پایش می درخشید، مثل این که رازهای سیاه با باران شسته شده و از بین رفته بود.

مرد کت و شلوار مشکی پرسید:

– اونها بهت اعتماد ندارن.

ویلیام تایید کرد:

– نه.

همکارش لبخند زد.

– اونها خیلی سریع یاد می گیرن.

ویلیام مک اینتایر عصبانیت و آزردگی خاطرش را کنترل کرد.

– چیزها ممکنه بدتر بشه.

– اونها ممکنه خیلی بهتر بشن. ما مجبوریم خیلی بیشتر از قبل مراقبشون باشیم، این طور فک نمی کنی؟

– همین حالام انجام شده.

ویلیام مک اینتایر تلفن همراهش را در آورد. او صفحه ی آن را به همکارش نشان داد– آخرین شماره ای که به وین در اتریش شماره گیری کرده بود.

مرد کت و شلوار مشکی سوتی زد.

– مطمئنی عاقلانه ست؟

ویلیام تایید کرد:

– نه. اما لازمه. دفعه ی بعدی، نباید اشتباه دیگه ای در کار باشه.

Percy3.mihanblog.com

مرد کت و شلوار مشکی موافق بود:

– بدون هیچ اشتباهی.

و با هم، آنها به نظاره ی شهر پاریس که در زیر پایشان گسترده شده بود، نشستند، و تمام آن ده میلیون انسان، کاملاً از این موضوع که سرنوشت جهان دوباره به حالت تعادل در آمده بود، ناآگاه بودند.

پایان جلد اول

۲۹ اردیبهشت ۱۳۹۱

Percy3.mihanblog.com